

دیوان

میرزا ابو القاسم عارف قزوینی

(متولد در سال ۱۳۰۰ هجری)

چاپ اول

تاریخ چاپ

« نوروز جمشیدی »

اول حمل ۱۳۰۳ مطابق ۱۳۴۲ هجری

۲۱ مارس ۱۹۲۴ میلادی

اداره مجله صنایع آلمان و شرق
Redaktion Senaji Alman wä Chärq
Die Deutsche Industrie und der Osten

اداره مجله صنایع آلمان و شرق
Redaktion Senaji Alman wä Chärq
Die Deutsche Industrie und der Osten

در چاپخانه «مشرقی» به چاپ رسید
برلین — ویلمرسدورف. آیسلبنر شتراسه ۱۱
Gedruckt Druckerei „Machriqui"
Berlin W 50. Eislebener Straße 11.

قیمت ۲۵ قران است

قیمت ۲۵ قران است

دیوان

میرزا ابو القاسم عارف قزوینی

(متولد در سال ۱۳۰۰ هجری)

تاریخ چاپ



نوروز جمشیدی

اول حمل ۱۳۰۳ مطابق ۱۳٤۲ هجری
۲۱ مارس ۱۹۲٤ میلادی

در چاپ خانهٔ «مشرقی» به چاپ رسید
برلین—ویلمرسدورف آیسلبنر شتراسه ۱۱
Gedruckt Druckerei „Machriqui"
Berlin W 50, Eislebener Straße 11.

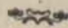
به عارف:

شاعر ازادهٔ ایران! اینك بهمت هموطنان در یك گوشهٔ بیگانهٔ جهان به آرزوی دیرین خود که نشر دیوان انشاعر ایران بود میرسم. صورت مطبوع اشعار خودتان را شما و دوستان شما بنام یك یادگار دائمی از بنده پذیرید!

دوست شما

شفق

برلین — نوروز ۱۳۴۲





عارف (۱۳۲۸)

اظهار تشکر

جناب آقای سیف آزاد مؤسس ومدیر محترم روزنامه «آزادی شرق» ومجله «صنایع آلمان وشرق» منطبعهٔ برلین، طبع ونشر دیوان عارف‌را دا وطلبانه قبول نموده وبا وجود مشکلاتی که گریبانگیر هر نویسنده و ناشر ایرانی است مصارف طبع و نشر آن را متحمل شده وبعد از طبع مقدار هفتصد جلد نیز از کتاب مزبور را بعارف واگذار می‌نمایند.
این اقدام معارفخانهٔ ایشان را شایستهٔ بسی تمجید دیده و بنام عارف و دوستان او از همت و اقدام آقای معظم له تشکر می‌نمایم.

شفق

این جانب هم بنوبهٔ خود زحمات جناب آقای شفق‌را در جمع آوری این اشعار ذیقیمت تقدیر و از همراهی ایشان در نشر ادبیات عارف تشکر مینمایم.

سیف آزاد

برلین — جمادی الاولی ۱۳۴۲
دسامبر ۱۹۲۳

دیباچه

اول دفتر بنام ایزد دانا

روزی که در اطاق خودم واقع در یکی از عمارات باشکوه «رابرت کالج» (Robert College) مدرسهٔ عالی امریکائی استانبول نشسته و حیران منظرهٔ سحر انگیز «بسفور» و سواحل صفادار و پراز ریاحین و اشجار ان بودم، رفیقی از در در امد ومرا از نا خوشی سخت عارف خبر دار نمود.

من عارف‌را جزیکبار انهم در مجلس اغیار ندیده بودم و چون زیستگاه ما در چند فرسخی شهر بود چندان مراوده با دوستان دست نمیداد و در واقع جاذبه معرفت دانشکدهٔ امریکائی وتأثیر طراوت اطراف و فسون چشمان کبود «بسفور» ما را نه چنان مستغرق و مجذوب نموده بود که بتوانیم ازان صفاگاه دور شویم و داخل میان هیاهوی وکوچه‌های بدبوی و مردمان دو روی شهر گردیم .... باانهمه، عارف کسی نبود که بیماری اورا شنفته ووقعی نگذارم زیرا اشعار دوح نواز او از دیر باز بر من أثر کرده بود و حتی انگاه که یك کودك دبستانی بودم ودر انقلاب تبریز اجساد الوده بر خون وچهره‌های گلگون جوانان اذربایجان‌را به رأی العین مشاهده می‌نمودم، باد صبا، با همان وفائی که از نخست بشعرای این آب و خاك داشته است پیام عارف‌را نیز بگوش مادرانی که سر قبر پسر سر کشوده بودند رسایده و با ناله که مخصوص عارف است میخواند: از خون جوانان وطن لا له دمیده! این در آن روزهای خونین اذربایجان بود، واین صدا راه راست از بردهٔ گوش به‌رگ جان مردم کار میکرد ...

من و بسیاری از دیگر جوانان آن دیار کهن از همان اوان سرمست سخنان عارف بودیم و امروز، بعد از سالها، شنیدن خبر بیماری عارف در دیار ترك نا چار مرا به رقت آورد و با وجودیکه از هموطنان «مهاجر» کسی‌را دیدن نکرده بودم کاغذی به عارف نوشته از طرفی به تسلی وی کوشیده و از طرف دیگر از ان تخریب وجود که عادت او است، خرده بروی گرفتم. نا خوشی موقتاً بگذشت (اگر چه عارف هیچ خوش نگشت)، روزی بمدرسه امد وبا اینکه «دل هوس سبزه و صحرا نداشت» اورا بتماشای باغ وگلشن وجنگل وچمن بردم تاراهمان به «آشیان» شاعر شهیر عثمانی توفیق فکرت بگ افتاد که از معلمین مدرسه بود و چند سال پیش به درد وطن خود راه انسرای پیمود. فکرت این «آشیان» بسیار شاعرانهٔ خودرا در پهنای دامنهٔ تپه‌های ساحل که عمارات مدرسه روی انها است در میان درختان همیشه جوان دوخته است. در این باغچه تخته سنگی است جسیم که درختان سرو وکاج اطراف انرا فراگرفته و شاعر در پای این سنك حوضی و ابشاری ترتیب داده و در لوحهٔ ان شعری ترکی بخط جلی حك نموده که ترجمه و تقریب عبارت آن بفارسی چنین می‌آید:

کوئی توکتاب کن فکانی ای سنگ   آینه تاریک زمانی ای سنگ
بر جوف زمین نشسته بو الهول مثال   مشغول تماشای جهانی ای سنگ
از چیست که‌گشته قسمت سنگدلان   همواره سرور وشادمانی ای‌سنگ؟

عارف در پای این سنگپاره میان درختان سبز و خرم توقفی نمود و در اینموقع که افتاب نزدیك غروب، وآب دریا از تلاطم امواج بکلی ازاده ورنك صاف اسمان بر خود داده بود، آهی کشیده وافرینی بر ان منظرهٔ بدیع خلقت گفته و مجذوب سحر سکوت و تفکر محیط گردید. من نیز از طرفی نگاهی با شیان شاعر در گذشتهٔ عثمانی و درختان اطراف و سواحل بسفور کردم — که گوئی جمله از وداع افتاب

با خبر واز نزدیکی شب در حذر بودند و نواهای مرغان بهار تنها نشید تسلی انها بود — و از طرف دیگر نظری نیز به عارف، شاعر محزون ایرانی نمودم که در اندم نقشی دیگر بران صحنهٔ رقت و تأثر می‌افزود؛ در این موقع پیش خود عهد کردم که انچه از دست بر اید کاری نمایم که عارف نیز اشعارش فراهم آید و دیوانی داشته باشد. اگرچه بر دیوانگان «دیوان» نیست، و انگهی دیوان عارف لوح دلهای ملت ایران است چه که زن و مرد اشعار اورا حفظ نمایند و عود و بربط از تصانیفش سرایند. باز چون فراموشکاری شیمهٔ ما است، از تعقیب این مقصود باز نایستادم و بعارف اظهار ضمیر نمودم و انچه او نومیدی‌نمود و وبی میلی کرد فرونگذاشتم تا وعدهٔ گرفتم. امسال که هزار و سیصد وچهل هجری است و سه سال تمام ازان روزها میگذرد و من بعزم دیدار پدر ومادر به ایران امده وخوشبختانه بدیدن عارف نیز نایل شده‌ام به تشویق صادق الوعدی که دراو دیدم و با متنان اینکه خود شاعر با وجود بیخودی و نومیدی که دارد، در جمع وتلفیق اشعار خود می‌کوشد قراردادم که به پیمان خود کار بندم و در ترتیب و تهیهٔ این اشعار بکوشم که اگر توفیق رفیق شد و بر طبع و نشر انها کامیاب گردیدیم خدمتی بایرانیان پاکدل و ایراندوست کرده‌ایم.

در این نیت طرح مقدمه ای را مرکب از سه فصل در نظر گرفتیم که فهرست ان بر وجه آتی است:

فصل ۱ — صنایع مستظرفه
فصل ۲ — حسبحالی در تجدد ادبی ایران
فصل ۳ — عارف و ذوق ادبی و قیمت و تأثیر اشعاراو.

از یزدان بزرگ کامیابی خواهم که داور داد ارکام بخش هموست

(طهران — ربیع الاولی ۱۳۴۰)

صنایع مستظرفه

— ۱ —

با اینکه علمای علم روح‌را عقیده بر این است که روح — در صورتیکه وجود خارجی داشته باشد — دارای وحدت است، و قوای مختلفهٔ آن که در حیوان تجلی می‌نمایند نیستند مگر صفحات مختلفه یك حقیقت؛ باز بعضیها، بر حسب تظاهرات روح، انرا بر سه کیفیت که ظاهرا متمایز از هم می‌باشند تقسیم نموده اند و انها عبارتند از عقل، اراده وحس. چنانکه بدن در معنا واحد و در ظاهر دارای اعضای مختلفه است همچنین روح بنیانش یکی است (وان ماهیتی است که هنوز علوم بشری پی بکنه ان نبرده) ولی جلوه‌های مختلف دارد. انچه در این مختصر می‌خواهیم از ان سخن رانیم قوای حاسهٔ روح است ودر این زمینه بی انکه بتعریف حواس ظاهره و صورت جریان کارانها بپردازیم از کیفیت قسمی که شاهد مقصود ما ست و أغلب از انها حسیات تعبیر نمائیم، صحبت کردن میخواهیم.

با ید دانست که جریان اصلی حسیات مانند عشق و هیجان وسرور وکدر و غیره نیز مثل نفس روح بر اصحاب تدقیق مجهولست تنها انچه علمای علم روح در اینباب تحقیق کرده‌اند این است که همانا مجاری ومراکز این حالات حسیه زیادتر از اعصاب دماغی عصب‌های حس مشترك است که در هر صورت این نیز از ماهیت انها معلوماتی برای ما زیادت نمیکند.

انچه برای ما معلوم است تأثیرات فعلی حسیات است که یکی ازین تأثیرات همانا دوست داشتن زیبائی و ظرافت است که انرا در اصطلاح حس بدیعی یا بقول فرنکیها Sens Esthètique کوئیم.

تصور کنید یك انسان ابتدائی مثلاً یك چوبان که کله‌را پاس می‌کند البته حواس ظاهری و قوای باطنی خودرا از قبیل دیدن ودقت کردن و غیره برای محافظهٔ کله بکار خواهد برد ولی ضمناً در میان این حواس حسی نیز دارد که بسائقه آن برهٔ‌را که رنگ پوستش بهتر و صدایش خوشتر است بی اختیار دوست می دارد یا کلی‌را که در چرا گاه شکفته است خواهی نخواهی چیده و می‌بوید یا ستارهٔ‌را که در ان فسحت بیابان در کنبد پهنای فلك میان هزاران نجم باهر بشدت می در خشد ستایش و سجده می‌کند و بالاخره بادختری که از نوع خودش بوده و دارای صفاتی است که مجموع ان‌را حسن وآن نامیم تعشق می‌نماید ودر ان شب‌های در از چشم بر چشم پروین دوخته بزبان طفلانه و عشق سادهٔ خود می‌خواند .... !

این است قوهٔ که امروز انچه بنام محاسن در دنیاهست نتیجهٔ فعالیت ان است و اگران حس در نژاد ما نبودی امروز شعر و موسیقی نه بودی و این صفای سبزه وکل و صدای قمری و بلبل وجود نداشتی و دنیا جزیك تودهٔ ریاضی و هندسی نه بودی و دل که بقول خواجهٔ طوسی «رب جلیل»را منزل و جلوه کاه رموز عشق و محبت — که بزرکترین عوالم است — می با شد، انکاه از یك دخمهٔ سکون و محفظهٔ خون عبارت شدی. بی دل حدیث قدسی (۱) بیگانه ماندی و عاشقان و درویشان بی خانه. جایگاه دل در دوره زندکانی انسان بقدری منیع است که می توان کفت انچه نقش و نکار در عمارت افکار پدیداراست از آن دل است. حکمارا عقیدهٔ ثابت بر این است که جهان در حقیقت آن نیست که ما می بینیم. جلوهٔ جهان ورنگ و رونق کلستان جمله انعکاس یا صورت مترجم حسیات ما است. اکر ما چشم نداشتیم شیوهٔ نرکس وعشوهٔ لا له‌و ناز شقایق وجلوهٔ ژاله وجود نداشتی واکر کوش

(۱) لا یسعنی ارضی ولا سمائی بل یسعنی قلب عبدی المؤمن.

نداشتیم نوای بلبل و صدای قمری نبودی و بالاخره اکر دل نداشتیم جهان همه بی آبر و بودی و چمن همه بی رنگ و رو. و ازین روست که «کانت» فیلسوف معروف المان میکوید دنیائی که ما داریم مخلوق یا جلوه فکر ما است. اکر رنگ حسی که ما بجهان و جهانیان داده ایم از میان برود شاید هیولائی پیداکردد که هیچ رشتهٔ اشنائی میانهٔ ما و ان نباشد. ما جهان‌را از پس شیشهٔ حسیات خود نکاه میکنیم و حکیم نظامی‌راست کوید که «همه اندرز من بتو اینست که تو طفلی و خانه رنگین است» خود انچه ما انرا رنك میکوئیم بحکم عالمان طبیعت وجود خارجی ندارد و جلوهٔ هر رنک بسته بدیدار دیدهٔ ما است. پس می‌توان ازین نقطهٔ نظر بهمراهی متصوفه کفت که در ظاهر ما در جهانیم و در حقیقت جهان در ما و شاید کلام حضرة صدر الانام نیز در همین مآل است که فرموده‌اند: «أتزعم انك جرم صغير وفيك انطوى العالم الاكبر».

چون از اظهارات فوق وجود حسیات بدیعی یا جاذبهٔ جمال در ما تا بدرجهٔ روشن شد پس کوئیم که انچه در عالم از برک کل تا دانهٔ سنبل، از جلوهٔ سحاب تا نغمهٔ رباب، این قسمت حسیات ما را بحرکت ارد انرا زیبا و ظریف نامیم و اکر اصول و اعمالی بتوانند این زیبائی‌را در سامعه یا باصره و یا دیکر حواس ما مجسم و محسوس دارند انرا صنعت مستظرفه نامیم. این حس زیبائی است که شاعر در کلمات و اوازه دان در نغمه و نقاش در تصویر و معمار در عمارت ... الخ ابداع نموده وبما القا می نمایند و از همین کار است که این اشخاص‌را صنعتکار می نامیم.

صنعت در نظر عمومی صورت عملی علم است وعلت غائی ان‌رسانیدن فایده ایست بنوع بشر. پس اکر صنایع فایده‌های ظاهری و مادی داشته باشند مانند نساجی وغیر آن انهارا صنایع عادیه کوئیم واکر حسیات

بدیعی ما را تحریك نمایند و حظ روحانی بخشند انهارا صنایع مستظرفه نامیم

صنایع مستظرفه را بعضی از استادان ادب بر پنج بخش کرده‌اند که عبارتند از شعر و موسیقی و تصویر و معماری و مجسمه سازی. البته هر یك از اینها نیز فروعات دارند مثلاً رقص از موسیقی و (درام) از شعر است ... الخ. و معلوم است که این تقسیم عارضی است وکرنه روح صنعت مانند روح انسان یکیست واینها نیستند مکر جلوه‌های مختلفهٔ آن.

با اینکه ابتدای ظهور و تأثیرات حس بدیعی مانند اوایل دیکر قضایای حیات بشر در ظلمت عمق تاریخ مدفون است، با اینهمه علمای علوم اجتماعیه مانند «هربرت اسپنسر» (۱) و امثال او در این موضوع بحث‌ها نموده واز تجارب وکشفیات قرن اخیر که در بقایای زندکانی و ادوار مختلفهٔ حیات انسانی بعمل امده استشهادها کرده و نیز از تأخر و تقدم هر یك از صنایع خمسهٔ فوق بر یکدیکر صحبت‌ها نموده و در انباب نظریات کوناکون بسط کرده‌اند.

مثلاً بعضی‌ها کفته اند معماری قدیم ترین صنعت بشری است زیرا انسان نخستین برای خود اول دفعه مسکنها ساخته و در ان ضمن بحکم حس بدیعی تناسب و ظرافتی نیز بر ان داده. دیکران کفته اند که موسیقی تقدم داشته چه که انسان ابتدائی پیشتر از هر چیز بتقلید چارپایان و مرغان اوازه خوانی یادکرفته، و آخریها قائل شده اند که مجسمه سازی سبقت نموده است بدلیل اینکه انسان قدیم برای مجسم کردن روح آبا و اجداد و الهه و اوتاد خود همواره از کل مجسمه‌ها ساخته است و مجسمه‌ها و الواحی که در نقاط مختلفهٔ عالم خواه از سنک و خواه از فلز و حتی کل رست کشف شده اند این قسمت صنعت بشر براخوب

(۱) Herbert Spencer

نشان میدهند. در میان مجموعهٔ آثاری که دو فرانسوی عتیقه شناس (۱) جمع کرده‌اند نقش‌های برجسته ومجسمه‌های بعضی حیوانات از قبیل فیل وگوسفند وماموت (۲) موجوداست که بهترین دلیل‌های حس صنعت انسان باستانی می باشند.

علی ای حال، اگرهم از تقدم وتاخر وکیفیت ظهور صنایع مستظرفه کما کان خبر دارنباشیم وجود فطری حسیات بدیعی‌را در نسل بشر مشاهده می‌کنیم و از اینرو مفهوم کلمهٔ ادبیات‌را در معنای اصطلاحی آن بخوبی می‌فهمیم که اساسش زیبائی و تحریك حسن بدیعی است.

ولی چنانکه هر قضیهٔ از قضایای روحی و فکری بشر بطول زمان در تحت قالب تعریف و دستوری امده است اینست که ادبیات نیز قواعد و اصولی پیدا کرده و علومی مانند بدیع، معانی و بیان، و عروضّ واشتقاق وغیره بوجود آورده است؛ و بطوریکه معرفین هر قضیه اغلب دوچار، افراط یا مبالغه و یا تفریط شده اند می‌توان گفت استادان ادب نیز بعضاً در تحدید و تعریف دور رفته اند بطوریکه ادبیات را یك تودهٔ قواعد کرده روح انرا تا حدی فراموش نموده اند. وبعضی از تابعین انها در فهم و تفسیر ان قواعد بکلی قشری شده اند بطوری که بقول انها می‌توان گفت علم شعر علم عروض وقوافی است واساس آن دانستن قواعد و اسامی بحور و اشکال و صور و نهایت بقول نظامی عروضی سمرقندی یادگرفتن وحفظ کردن اشعار است!

امروز مغرب زمین قواعدرا قواعد می‌شنا سد که جز خدمت یك چارچو به وظیفهٔ ندارند و میگوید که متن حدیث غیر از دساتیر است و اساس شعر ذوق فطری و عشق زیبائی وتاثر وجدانی و الفت با طبیعت

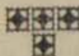
---

(۱) اسامی انها Edmond Lartet و Christy می باشد.

(۲) از حیوانات قدیم مفقود النوع است که از جنس فیل بوده.

است یعنی قواعد واطلاعات از اوزان وغیره درجهٔ ثانوی احراز می کنند. ما این موضوع‌را قدری مفصل تر در فصل تالی خواهیم شرح داد. وهو العلیم.

طهران ربیع الاخر ۱۳٤۰



حسبحالی در تجدد ادبی ایران

— ۲ —

(در شب دوم رمضان ۱۳٤۰ در سالون دار الفنون طهران بموجب دعوت روزنامه‌ها در حضور جمعی از ادبا بطور کنفرانس قرائت شده است.)

بر علمای علم الروح عیان و مستغنی از بیان است که روح وزبان بهم دیگر مربوط و توسع و انکشاف اولی به توسع و انبساط دومی منوط است. و علمای نوامیس اجتماعی را حکم بر این است که هیئت اجتماعیه بواسطهٔ اینکه همیشه به تجارب نسل می افزاید — روز بروز در ترقی است. خود بحکم واقفین چه حاجت که آثار علوم از هر سوی دنیای امروز پید است و صنایع محیر العقول از هر جهت هویدا. «دانشمند ان این عصر دست بر تارك افتاب می‌سایند و از سر مشتری کلاه‌می ربایند، خر مارا خوار کردند و قاطر مارا مبدل بقطار، گاهی مثل عقاب در هوا پر ندو گاهی مانند نهنك در آب روند، در یك ثانیه به‌هزران فرسنك سخن گویند آنهم بی‌سیم، با یك تیر قلعهٔ را شکنند آنهم بد و نیم. کوررا خواندن یاد دهند و گنگ‌را سخن‌را ندن مغز سررا بی آسیب نیشتر زنند و نصف جگر را بی گزند از جای کنند. اهریمن پنهان بیماری‌را بچشم دیدند و از طلسم افسو نگر وجاد ونتر سیدند. بقالیچهٔ سلیمان نشستند وبر خش رستم دهنه بستند سیمرغ جاودانی را بکوهستان خود بردند و از مشگ سکندر آب حیات خوردند ....! در یك کلمه انسان امروز توانسته‌است به‌قسمت بزرگی از قوای طبیعت دست یافته وآنهارا اسیر تهیهٔ احتیاجات مادی خود نماید. و راه بسرعت برق پیماید. این ترقیات نتیجهٔ تجربه‌های متراکم وکار کردگی عقل بشر می باشد. با اینهمه، این ترقیات مادی هرگز این گونه مورد تقدیر و تحسین ما نمی شدند

اگر کار پیشرفت مغرب زمین منحصر و محدود بدینها بودی و لی ترقیات ادبی نیز بهمان پایه‌ها پیشرفت کرده است. امروز اگر تنها صد جلد ضخیم در فهرست اسامی و مختصر تعریف آثار مطبوعه که دنیای امروز در فنون متنوعه بوجود آورده است نوشته شود از عهده نخواهیم بر آمد. برای باور کردن این حقیقت کافی است راجع بهر موضوعی که مطلوب است بیکی از قاموس العلوم‌های معروف دنیا مثلا قاموس العلوم انگلیسی نگاه کرده و فهرست اسامی کتبی‌را که تنها در. انموضوع باطلاع مؤلف‌نوشته شده است قیاس نمود! دائره علوم باندازهٔ و سعت یافته که انرا با الطبع به شعبه ها تقسیم کرده‌اند و هر شعبهٔ برای خود ادبیات و آثار و اساتید پیدا نموده و اشخاصی تمام روزگار حیات را صرف تدقیق و استقصا در آن می‌نمایند.

اگر کسی دعوی نماید که فن تاریخ قریب صد شعبه دارد نباید استغراب نمود. چنانچه ممکن است کسی تنها در تاریخ ادیان کار کند و حتی تمام عمر را صرف تحقیق ظهور و اساس وتعلیم و تأثیرات و احکام یك دین نماید، و یا دیگری در تاریخ السنه اجتهاد کند وعمری‌را در نشئت و اشتقاق و ماضی و حال و ادبیات یك زبان صرف نماید...! ازین ملاحظه می‌توان وسعت دامنهٔ یك علم سادهٔ مثل تاریخ‌را تصور نمود که اگر شعبات انرا از قبیل تاریخ السنه، تاریخ جنك، تاریخ اقتصاد، تاریخ فلسفه، فلسفهٔ تاریخ، تاریخ علوم، تاریخ ادبی، تاریخ انسال، تاریخ اقوام، تاریخ عتیق، تاریخ خطوط ... الخ الخ بشماریم خود تفصیلی خواهد شد. اگر تنها اینرا که امروزه تبحر و اختصاص در تاریخ یك مملکت‌را خود علمی می شمارند تصور کنید شاهد مقصود خواهد بود. مثلاً امروز علمای تاریخ مصر Egyptologues ومتخصصین تاریخ یونان وکلده وبابل و محققین تاریخ ایران موجودند که مقام‌های بزرگ دارند.

ادبیات دینی وکتابهای بی شمار که در تاریخ و ماهیت ادیان خاصه دیانت عیسوی بوجود آمده و تفسیرها و مدافعه‌ها و ردها و انتقادها و تتبع‌ها که راجع بدین موضوع طبع ونشر گردیده است تصورش از حوصلهٔ ما بیرون خواهد بود.

ازین مختصر که گفته شد البته درجهٔ وسعت ادبیات در معنی اصطلاحی آن نیز معلوم میگردد چه که بهمان درجه که علوم ومطبوعات ترقی نموده ادبیات و بدیع پیشرفت کرده است. برای کسیکه میخواهد براستی در ادبیات عالم دارای ذوقی با شد لازم است تمام عمررا صرف تحقیق تاریخ ادبی جهان و صفحات مختلفهٔ ان کرده و از «هومر» و «هسیود» یونان قدیم شروع‌نموده از «شکسپیر» انکلیسی ، «ئوگوی» فرانسوی، «گه‌ته» آلمانی، «تالستوی» روسی، «دانتی» ایتالیائی، «امرسون» امریکائی ، «ایبسن» سکندیناوی ، «امراء القیس» عربی و حتی «تاگاور» هندی (۱) و همقطار ان بی شمار اینها و نیز شعرای چین و ژاپن و ترك و غیره‌را تدقیق نماید. تنها ادبیات فرانسه از بدو تشکل خود یعنی قرن هشتم میلادی تاکنون شرح حال و اثار قریب صد شاعر ونویسندهٔ معروف وچندین صد محررین درجهٔ دوم‌را در بر میگیرد. هم چنین است تواریخ ادبی هر یك از ملل بزرگ و حتی ملت‌های درجهٔ تالی عالم. و اگر این جنبهٔ ادبی عالم‌را با ترقیات سایره علمی که نمونه از ان ذکر شد مقایسه نمائیم و تناسب میان انهارا در فکر خود محفوظ داریم خواهیم فهمید که احساسات بدیعی عالم که امروز جلوه‌گاه ان مغرب زمین است تا چه پایه رفعت و علویت پیدا نموده است.

اعصاب انسان که مجاری فکریات وبند قابل ترقی هستند و احساسات ادبی ملل بحکم این قضیه با ندازهٔ دیگر صفحات فکری وسعت می یابند. ملل مغرب زمین بواسطه نهضت‌های علمی و ادبی در

(۱) Homer (Omiros), Hessiod (Hessiodes), Shakespear, Hugo, Goethe, Tolstoi, Danti, Emerson, Ibsen, Tagore.

قرون اخیره بر ملل شرقیه فزونی جسته و بدین واسطه محیط و افکار را به سویه‌های بسیار بلند رسانیده و اندورا از قید رقیت و نادانی رها نیدند و برای نمو طبیعی ان زمینه حاضر کردند.

فکر بشر در نخست باندازهٔ که ساده بود آزاد هم بود، بعد بواسطهٔ ظهور بعضی دماغهای جوال تمرکز نمود و بسی نگذشت که روش این یکی‌ها سر مشق گردید و دراندك زمانی قواعد و سنتی بوجود امدند و اولاد بشر را با انقیاد بدان قواعد مقید نمودند. مخصوصاً در قرون وسطی فکر ذاتی و مستقل از میان رفت و قواعد گذشتگان سنت لا یتغیر گشت یعنی کار از اقتدا به تقلید کشید و ذکر اسم افلاطون یا ارسطو برای اثبات یك مدعا کافی امد و ترتیب ظاهری صغرا و کبرا یعنی بازی در عالم الفاظ یگانه سلاح علمداران دانش گردید. احکام کلیسیا و احادیث منقوله از رهبان، طلسم‌های روئین و سر مشق‌های مؤبد دین وائین بودند. در یك کلمه این دوره دورهٔ تقلید بود و هر مسئله را دلایل نقلی یا منطق خشك و خالی حل می نمود ... نا چار با یستی این عصر اسارت فکر بگذرد و حتی این فشار و تضیق عکس العملی داشته باشد. چنان هم شد. تکامل کار خودرا کرد لمعهٔ فکر ازاد در بعضی کله‌ها بدر خشید و در ان تاریکی عهد منقولات برق معقولات‌زد وکم‌کم مردمی‌را بسوی خود جلب نمود وچندی نرفت که دوره نوزادی یا «رنسانس» شروع نمود. از خصایص این دوره ترك تقلید و شروع باجتهاد از روی اعتقاد بود.

تأثیر این دوره در هر یك صفحهٔ زندگانی ملل مغرب زمین رونمون شد و با الطبیعه در فکریات ادبی نیز جلوه نمود. قواعد نو در نو تا بدرجهٔ بر وقع خود کاستند و محررین تازه بجای زیب و زیوار و نقش و نگار گذشته‌گان، قلم‌را به تصویر محیط حاضر و احساسات طبیعی معاصر معطوف نمودند انحصار زبان به لا یتنی و عبارات وجمله‌های

غامض آن موقوف شد و زبانهای ملی نمو نمودند و ادبیات از روی احساسات ملی کم کم شروع کرد ... مدتی ازین ازادگی نگذشت که دور تجدد و بعد دورهٔ «رمانتزم» در ادبیات پیش امد. تعریف رمانتزم در یك و دو جمله اسان نیست و احساس ان از خواندن آثار شعرای ایندوره اسانتراست تا ایضاح و تعریف آن. وقتی که «ویکتزئوگو» شاعر معروف فرانسوی در مقدمهٔ کتابی که راجع به «کرمول» (۱) تألیف نموده بود تقریباً برای دفعه اول در موضوع و تعریف «رمانتزم» اظهار عقیده نمود اغلب مردم مقصودرا خوب نفهمیدند. زیرا انقلاب دستور و تعریف ندارد و «رمانتزم» در واقع یك نوع انقلاب ادبی بود. برای اشعار مفهومی ازین دوره و مقایسهٔ ان با اصول ادبیات قدیم مواد زیررا می‌توان ذکر نمود:

۱ـــ دورهٔ تجدد و بعد رمانتزم مسلكَ ادبی را از افاق بدر اورده و در انفس جایداد. اشعار معمولی سابق اغلب تابع صرف قواعد و سننَ گذشته‌گان بودند همت مخصوص شاعر صرف پیرایهٔ الفاظ و تضمین افکار و قواعد منقوله می شد. شاعر در واقع مانند خیاطی بود که لباسی ازروی تناسب اندام قواعد می دوخت که با اینکه در ارایش وعرض و طول تماما صحیح و متناسب بود باز جز یك لباس و تقلید «مودل» چیزی دیگر نبود. تجدد اصول قشری را بر انداخت و ارایش ظاهر یرا باحساسات درونی تابع ساخت. خیالات و هیجانهای شخصی اساطیر و اخبار دیگرانرا گرفت. شاعر شروع کرد بنوشتن و خواندن شوری که در سر خود داشت نه اراستن انچه در کتابهای سلف میدید. و انچه خوب در اثار سلف میدید به حس و الفت اقتباس کردنه بتقلید. در این اقتباس مخصوصا شعرای رمانتیك احساسات صمیمی (نه صنعی) گذشتگان

(۱) Cromwell,

و حتی تأثرات و افکار قرون وسطی را با اسلوب نوین خود احیا نمودند.

این دوره دوره انقلاب بود. انقلاب برای برچیدن اساس فرسوده ماضی است. و چون این بساط از میان برود انبساطی در افکار واحساسات حاصل گردد و ازادی شخصی بمیان اید. در عالم ادبیات نیز چنین شد سر مشق‌های قدیم از نظر افتادند و شعرای تازه فکرهای تازه و الفاظ تازه سرودند. در انگلیس اشخاصی مانند «برنس» «شلی»، «کیتس»، «بایرن» و غیرهم و در فرانسه «ئوگو»، «لامارتین»، «الفرددوینی» و غیرهم و در آلمان «گه‌ته»، «شیللر»، «هاینه» (۱) و نظایر اینها ظهور نمودند که با اینکه بعضی از انها در دورهٔ تاریخی رمانتیزم وطن خود واقع نبودند و رسما «کلاسیك» نیز بودند ولی اساس تجددرا انهانهادند. این شعرای بزرگ و تازه روان پیش از هر چیز درج احساسات انقلابی و ادبی خودرا شیمه خود قرار دادند. موضوع عمده اشعار وقایع ونواقص و محسنات و عواطف و عادات معاصر یا ادوار تاریخی ملی بود. حس انانت یا باصطلاح فرنگی "Sentiment de Moi" بالا گرفت. اغلب نویسند گان ترجمان حال خود واقع شدند. پس انچه نوشتند از دل نوشتند نه از سر یعنی تعبیر حسیات نمودند نه تضمین قواعد و تقلیات.

۲ـــ البته وقتیکه کار ادبیات بعالم دل کشید اولین لازمهٔ آن صمیمیت خواهد بود. چون نویسندگان اشعار خودرا آئینهٔ حسیات قرار دادند لا جرم تکلفات صنعت جای خودرا به صمیمیت داد. تسنن ومنافسه بغیر که شیمهٔ قرون وسطی بود در اینها کمتر دیده شد و از نقل کورانهٔ جنگ‌های «تروی» یا سر گذشتهای حواریون یا معجزات ایام شارلمان صرف نظر شد.

۳ـــ چون مطالعهٔ نفس و صمیمیت با هم ساختند و ضمناً ملاحظهٔ

(۱) Burns, Shelly, Keats, Byron, Lamartine, A. Vignie, Schiller, Heine.

تاریخ سلف و قدر شناسی آثار قدیم که از اقتباسات خاصه دورهٔ «رنسانس» و بعد رمانتزم بود نیز از خصایص شاعر شد و بزرگتر از تمام اینها شاعر هر چیزرا با عمق دید و ضمناً در یك دورهٔ شور وهیجان واقع شد البته صفت ممتازهٔ شاعری یعنی حساسیت نمو و تکامل خواهد نمود. این است که شعرای دوره تجدد خاصه شعرای رمانتیك قبل از هر چیز حساس بودند. وقتیکه یك شاعر کهنه خیال شب باحالت بسیار طبیعی و روح ساکن نشسته و از روی عروض و قوافی مضمونهای تازه و قافیه‌های موافق اندازه پیدا می نمود شاعر رمانتیك در همان شب در میان سبزه زاری و کنار آبشاری افتاده و بتأثیر جلوهٔ شب و ماه نخشب و عطر ریاحین و بوی یاسمین مست شده و بیخود گشته و در فضای پهنای حسیات خود می پرید و بعشق آن جلوهٔ جمال میخواند...! گاهی یك صدای بلبل و تماشای گل کافی بود که اور ابشوراند و بحالت و طرب آردو او چنان بعشق سحار طبیعت ستایش ها نماید وسرود ها سراید که نهایت حالت وجد بروی روی دهد و ساعت‌ها پر حس و بیزبان در جاذبهٔ انوار ماه در خشان بیفتد. بعضی از شعرای ایندورهٔ انگلیس مانند «شلی» و «کیتس» و هم چنین از شعرای فرانسه در احساس و در فسون این گونه جلوهٔ طبیعت بحدی مفتون شده اند که نشیده‌های انها در این موارد رنگ وحدت وجودی می گیرند ...!

اینها غزلسرایان عشق و هیجان و یا باصطلاح فرنگی «لیریك» بودند.

٤ـــ اینك باستلزام حساسیت و صمیمیت فرط عشق و محبت نیز از خصائص نویسند گان تازه و شعرای «رمانتزم» بود. شاعر رمانتیك سر تا پا عشق بود. عشق گل، عشق بلبل، عشق جمال طبیعت، عشق عشوهای گل‌های باغ بشریت... وقتی «برنس» در شخم کردن زمین بوته گلی‌را به غفلت از ریشه بر کنده و بتألم از بخت وارونهٔ ان

شعری نوشته بود! معاشقهٔ بسیار شاعرانه و سراسر احساسات «بایرن» «گه‌ته»، لامارتین و امثال اینها عشق را بدرجهٔ جنون رسانیده است. اگر کسی اعترافات «الفرد دمسه» شاعر حساس فرانسویرا بخواند فرط جنون عشق سحاررا خواهد دید.

خیالات و احساسات شاعر متجدد از عشق برقت و از رقت بعشق انتقال می نمود و اودر واقع دستخوش این دو قوه بود. بعلاوه شاعر عاشق عشق خود نیز بود و آتش عشق‌را خود میخواست و بقول عارف میگفت: میخواهم انکه عشق بکاهد چنان تم کافتم بشبهه کاین پر کاهست یا منم ...! بحکم همین احساسات بود که «لامارتین» آن صحائف عشق را نوشت و کیتس شاعر انگلیسی هر چیز قشنك را منبع مسرت دائمی دانست و «کالریج» شاعر دیگر گفت: بهتر آن زیست که در عشق بتان بهترشد: «گه‌ته» عشق‌را تاج حیات نام داد. (۱) چنانکه حکیم نظامی گفت: دلی کز عشق خالی شد فسرده است و خواجه نام عاشقانرا ثبت جریدهٔ عالم باقی نمود ومولانا فرمود هر کهرا در سر نباشد عشق یار بهر او پالان وافساری بیار. وسعدی برای‌جانبازی در راه عشق پروانه‌را سر مشق نشان داد ... الخ.

خلاصه انکه عشق و محبت سر دفتر احساسات شاعر بود و ذوق ادبی او در این ساحه بهتر تجلی می نمود. در یك کلمه او اسیر دل بود و در راه عشق محبوب صدا بصدای شاعر شیرازی داده میگفت:

«درویشی و انگشت نمائی و ملامت همه سهلست.»

این فداکاری در راه دل یا اسارت اختیاری‌نه بلکه فطری بود و در همین جاست که شاعر رمانتیك از شاعر کلاسیك تمیز میکند. وقتی

(۱) "A thing of beauty is a joy forever". Keats
"He liveth the best who loveth the best" Coleridge
„Die Krone des Lebens, Glück ohne Ruh'
Liebe, bist du." Goethe.

که «موسه» میگفت: من نه‌از بزرگی و نه از خوشبختی حتی‌نه ازبدبختی
خودم دم میزنم بلکه زبان خودرا بسته و خاموش منتظر تکلم دل میگردم
بیان حال میکردنه بسط مقال. لسان قلب شاعر اینگونه کلمات بود:

„J'aime et je veux pâlir,
J'aime et je veux souffrir,
J'aime et pour un baiser je donne mon Génie;
J'aime et je veux sur ma joue amaigrie,
Ruisseler une source impossible à tarir."
Musset.

ه ــ اینگونــه عشق صمیمی و جریان آزاد حسیات عاشقانه
یك عنصر بسیار حیاتی و مهم را داخل عالم ادبیات نمود وان نیز عبارت بود
از ادبیات طبیعی که اخیراً در عنوان: Naturalisme مذهبی تازه و
مستقل ادبی بوجود آورد. شعرای تجدد و شاعر رمانتیك هرچه هم
متصوف ومغلوب احساسات ومجذوب معنویات میشدندباز چون‌اظهاراتشان
صمیمی بود طبیعی نیــز بــود. تصنع و عبارت پر دازی در نوشتجات انها
خصوصاً اولیها موقع بزرگی نداشت. این است که تصویر طبیعی احساسات
بتدریج معمول گردید یعنی شاعر در تعبیر احساسات عشق و محبت خود
مانند نقاش ماهری حفظ تناسب نمود وحقیقت حال‌را قربان مبالغه وآرایش
ظــاهری نساخت. «لامارتین» در شرح معاشقه خــود با دختر ایتالیائی
«گرازیلا» انچه نوشت تماماً طبیعی و اغلب سر آمد بود و بی انکه در
تصویر نگار خود به آهو و کبوتروسرو و صنوبر محتاج بوده باشد
عشق طبیعی او وخودش را با تمامی تاثرات و هیجانها و احساسات ان
بقلم آورد و بدینواسطه یكٔ لوحهٔ زندهٔ معاشقه تصویر کرد.
البته مقصود از سادگی تحریر عامیانه نیست بلکه رسم لطائف طبیعت
است مانند نقاشی که بهترین و لطیف ترین رنگهارا بکار می برد و
منظرهٔ بدیع طبیعت‌را بی مبالغه مجسم می نماید و گرنه اگر مقصود از
از تصویر طبیعی یكٔ ترسیم خشك و خالی بودی انرا قدیمیها نیز کرده
بودند. (در واقع باید گفت که از این نقطه نظر در بعضی از شعرای

رمانتیك رنگ حسیات به رنگ طبیعت غالب است ...) اغلب اشعار این
دوررا می شود خواند و نقش بدایع انهارا کشید و در نتیجه یك نمونه،
بسیار طبیعی از مناعت و لطائف خلقت بدست آورد. پس اینهاست
صفات ممیزهٔ یك شاعر عصری و رمانتیك: احساسات انفسی. صمیمیت، فرط
عشق و محبت، شور و هیجان، تصویر طبیعی، ازادگی از تصنع حتی
گاهی روح تصوف و وحدت وجودی (که این آخری در ادبیات شرق
موقعی دارد بس مهم).

تصور نشود که مقصود حصر و تخصیص قطعی این اوصاف بیك
زمان و یك شمارهٔ مردمان باشد که گفته اند هیچ چیز در زیر آسمان
تازگی ندارد. حکایت دعواهای «تروا» اثر «اومر» یا اثار «اوید» و
«ورگیل» از شعرای روم، و «امرأ القیس» از شعرای‌عرب وغیرهم وامثال
عدیدهٔ انها از عناصر رمانتزیم هرگز محروم نیستند تا چه ماند به حکایات
غرامی موجود در فارسی از یوسف و زلیخای فردوسی تا خسر و شیرین
نظامی. ولی چیزیکه هست تفاوت وقت است زیرا ممکن نبود احساسات
کسانیکه عصر انها عصر ابتدائی و صنایع و علوم انها محدود و محصور
بود با احساسات زادگان قرن هیجد هم و نوز دهم که قرنهای انتباه
ملی و ظهور علم و صنعت و نیز دورهٔ انقلابهای سیاسی بود یکی باشد که
هر دوری حسی و هر حسی تعبیری دارد و اگر مسلك ادبی تابع ناموس
تکامل اجتماعی نباشد یعنی دومی در حرکت و اولی راکد باشد
کار سیر طبیعی نقض برمید ارد. و ازین است که وقتی که انقلابیون فرانسه
قلعهٔ باستیل‌را ازبن بر انداخته و مشغول کندن قلعه‌های دیگر اصول قدیم
بودند شور شگران ادبی نیز بقول «ویکتر ئوکو» برج و با روی قواعد
و قیود ادبی گذشتگان‌را می شکستند (۱).
الان وقت است که بعد از ذکر این مقدمه باصل مقصود که

(۱) „J'ai pris et demolis la Bastille des rimes".
Victor Hugo

در لزوم تجدد ادبی ایران بنظر اید تنها بعنوان اظهار نظریات بیان نمائیم. «اظهار نظریات» می کوئیم زیرا میدانیم که تحکم و اعتماد بر نفس در موارد محاکمهٔ قضایای اجتماعی که متعلق بعامه است خطاست که شاید یك سهو حقوق عمومی سکته دار کردد. و اکر ایران در مسائل اجتماعی خود که از انجمله مسئله ادبیات است — داخل ایندوره شده است، با الطبع باید هرج و مرج های مادی و معنوی به بیند تا که دکر روز کار چون شکر آید... با این همه ازادی مطلق در هیچ حادثهٔ اجتماعی قابل تطبیق نیست و از ینرو در ادبیات نیز نمی شود بعذر انقلاب و تحول افسار قلم را بدست هر جوان نا از موده داد و مقدار ادبی یك ملت را ملعبهٔ حسیات نارسی نمود و حجلهٔ سخن‌را دستخوش مزدکیان ادبی کرد ... این است که نکارنده با وجود ایمان قوی و صمیمیت که در کفته‌های خود دارم باز خویشتن‌را از خطا مبری نمی دانم و هرکز نمیخواهم خیالات و تحریرات من بی ملاحظه ممد یك سلسله دستورهای ادبی کردد و خوب میدانم که: «هنوز کوینده کان هستند اندر عراق که قوت ناطقه مدد از ایشان برد» و هیجگاه از تقدیر منزلت علمای علم ادب تغافل نمی نمایم. بعد از این اعتراف است که میخواهم بکویم ادبیات ایران بهمراهیِ دیکر صفحات اجتماعی این سر زمین محتاج تجدد است. هیکل ادبیات ما بسیار عالی است وذیقیمت ولی قسم عمدهٔ اهمیت آن از همان راه است که اهمیت آثار استخر وکوه بیستون و طاق کسری است. ادبیات نیز مانند دیکر نوامیس اجتماعی ادوار طفولیت و شباب و وقوف و انحطاط دارد و از طرفداران آن نیز «لرد» ها و دمکراتها و انقلابیها موجودند.

شهرت و قیمت حضرت سعدی در محفظهٔ ادبی این سر زمین مانند در کرانبهائی همیشه زنده و باقی است. ولی وقتیکه بعضی از حکایات باب پنجم کلستان و از مطایبات استادرا کوش یك جوان تازه خیال بشنود

البته انها را بهمان نظر نخواهد دید که دیکران ...! استبداد تولید انقلاب می کند و انقلاب تولید ارتجاع و امروز ارتجاعیون عالم ادبیات ایران از قصاید سعدی و غزلیات حافظ طلسمی ساخته اند که میخواهند هر جوان عاصی‌را یکسره جادوزدهٔ آن نمایند غافل از اینکه اکر افراط بداست تفریط نیز بداست!

بلی، جوانانیکه تابع صرف و عاشق اعمای ادبیات غرب هستند و از مزایای معنوی مشرق زمین خبر ندارند شبیه کسانی هستند که بی لزوم عینك زنند یا بیجهت دندان خودرا طلاپوشند و یا بی دلیل «فکل» بلند بندند. انها «کماتاله‌وو» را چه طور میروید و «کمان پرته‌وو» (۱) را چه کونه می برید ترجمه نمایند، انها «ژکو» را میخوانند و از سعدی خبر ندارند از «شپنهاور» دم میزنند واز خیام بی خبرند از «لافنتن» سخن کویند و از کلیله و دمنه غافلند ...

از طرف دیکر پیران ادب...! که سر تا پا قافیه هستند و هرکز از کلمه «ولله در القائل» دست بر دار نمی شوند: در سر مجاز مرسل ورد العجز علی الصدر سر و سینه سپر سازند، تا شعری شنیدند باذره بین استعاره و ترصیع و تسجیع بر ان بتازند. از کلمات فرنک و از اسلوب کلام انها بهمان اندازه‌رم خورند که پوستین پوشان از «پالتو». چنین کمان کنند رطب و یا بس ادبیات در «کواعب» و «نوائب» و «سجنجل» و «سفرجل» و «کیسه کك» و پستانک» منوچهری و یا سجاده حافظ، یا کوزه خیام یا جوشن فردوسی و یا اینکه در کشکول جلال الدین رومی است. اکر کسی رمل و اسطرلاب نداند و شرح باب حادی عشررا نتواند و مزایای بیتی‌را که در نظر اول عربی است و در نظر دیکر فارسی از اولش بخوانید بحر متقارب کردد و از ثانی اش بخوانید هزج مسدس مخزوم از قصیده اش شکل شجری در می اید

(۱) Comment-allez-vous, Comment-portez-vous

و از اوایل حروف اسم بحر حاصل شود در یك بیت بطوفان نوح
و آیهٔ نور و وقعهٔ خیبر ایهام نماید و از حساب ابجدی آن تاریخ تولد
سلطان زمان بدست آید... بلی اگر این همه «مزایا»را در یك نظر
نخوانید و این بطون تودر تورا استخراج تمائید اهل ذوق نیستید و
شعر نمی شناسید. و چون فرنگیها ازین کمالات محرومند جاهلند و
اشعار انها که از در امدن افتاب و از فروفتن آن و از باز گشتن شکوفه
و بهم بستن آن صحبت می کنند بی مزه هستند و بی معنا چه که از
کنایه و استعاره و نکته و مضمون و تشبیهات و مجاز و غیره محرومند ...
فرق معامله زیادست: آش رشتهٔ ما کجا «سوپ» سادهٔ انها کجا ...!

حقیقت حال انکه «راه نه آنست و نه این» کار این دو فرقه
افراط است و تفریط. اساس دعوی این است که هر عصری بیانی و
حتی احساساتی دارد و لازم است تعبیر احساسات به ان زبان شود. مثلا
اگر وقتی عاشقی شتر سوار از نجد حرکت کرده و روبحجاز که اقا
متکاه معشوق است میرفت تلقیات و استقبال شاعرانهٔ عاشق در ان محیط
جزان می شدی که اگر نجد، اروپا و شتر راه اهن و محیط محیط
علم و صنعت بودی. افکار و احساسات مانند الفاظ و عبارات تابع
درجهٔ تمدن و رنگ محیطند چنانچه در اشعار عرب اغلب کلمات شتر
و مدام و نخیل و اسامی قبایل و نظایر اینها و در اشعار عجم باغ و
بستان و گل و ریحان و انگور و سجاده و سالوس و می دیده می
شود ... باز اگر رنگ شعر همیشه تابع رنگ طبیعت بود غنیمتی بودی
ولی خیالات شاعرانهٔ شرق بواسطهٔ مدرك قرون وسطی با تصنع آمیزش
کرد و این ا زدواج ناجور تولید اشعار مکلف نمود که چون ساخته
بود نتایج و تأثیرات آن نیز غیر طبیعی شد.
اغلب اوقات تصویر های یك جمعیت آینـهٔ تصورات ان است
صورتهای غیر متناسب و مبالغه داری که در نسخه های قدیم کتابهای

فارسی از قبیل لیلی و مجنون و سکندر نامه و شاهنامه و غیره دیده می
شوند اولاد خلف همان اشعاری هستند که ابروی کمان چشم آهو
وزنخدان چاه و بینی قلم و دهان پسته‌را روی تنهٔ که از برگ گل
نازکتر و میانی که از موباریکتر است گذاشته و این مخلوق عجیب
الخلقه‌را معشوق خود قرار داده است! بی خبر از قول شاعر که گفته
است: «آه ازین شاعران نادیده که ندارند نور در دیده   قد خوبان
بسر و می مانند رخ ایشان بماه تا بیده   ماه قرصی است نا تمام عیار
سرو چوبی است ناتر اشیده!»

وقتی که شبیه گردانهای «ابن بابویه» طهران و طرز حرکت
و اطوار و مقابله و اشعار انهارا دیدم فهمیدم که تصویرهای روی
سقاخانه‌های شهر زادهٔ همان ادبیات ویا این یکیها نتیجهٔ اولیها هستند.
وقتی یك مغربی شکل ملك‌را در روی دیوار کاشی خانهٔ ما دیده و از
من پرسید «پر ها که همان بازواند، چه گونه است که این ملك های
ایران هم پر دارند و هم بازو!» گفتم اینها از همان جنسی می باشند
که وقتی در تولد عیسی از اسمان نازل شده بودند و در الواح قدیمه
«کلیساهای شما منقوشند ما دلیلی نیز زیادی داریم که «الملك یتشکل باشکال
مختلفة»!

ملائکه رحمت را بحال خود گذاشتیم این ملائکه الهام شعرای
خودرا چه بکنیم و چه صورتی بر انها بدهیم؟! وقتی که شاعر هموطن
ما میگوید: «ای افتاب بر سر قصر نگارمن آهسته روکه پایهٔ دیوار
نازکست» از مانه تنها توقع دارد که قصر یرا قائل شویم که از لطافت
طاقت سنگینی ذرات نوررا ندارد، بلکه لازم است نگاری نیز تخیل کنیم
که در هم چنین قصری که از تر ازوی کیمیاگر حساس تر است، قرار
یافته است فتامل ...!

بلی مبالغه از اجزای صنعت است ولی نه باین تندی! اخوندی

به شیره پزی گفت: «آقا مرباع (مربی) داری!» فروشنده جواب داد: ملی اقا ولی نه بان غلیظی (!) ...

باید دانست مقصود ما از استلزام اینکه ادبیات باید طبیعی ومتناسب باشد این نیست که این قبیل اشعار صنعت ندارند. شاید بیت: «ماه نوجون حلقه در گوش فلك دانی که چیست   نعل یکران اتابك نصرة الدین احمد است» صنعت دارد و دلیل به کیاست شاعر است ولی افسوس که این شعر نه تاب ترجمه دارد و نه توان تصویر ... انوری از اعاظم شعرای ما بود ولی هر چه او بسلطان عصر بگوید:

«اسایش جان زتوست جان بیتومباد مقصود جهان توئی جهان بی تومباد!» ذهنیت (۱) عصر حاضر بر او خواهد خندید. وقتی که شاه سلجوقی طاس بهوای دو شش انداخت و دو یك در امد و شاعر از رقبی گفت: گرشاه دوشش خواست دو یك زخم افتاد ناظن نبری که کعبتین داد نداد آن زخم که کرد رای شاهنشه یاد در خدمت شاه روی بر خاك نهاد» نکتهٔ گفت و ابداع نمود ولی افسوس که مانند اغلب تعارفات مشرق زمین تصور باطل و تعارف دروغی بود. گویند وقتی شاه مرحوم بیکی از سفرا گفته بود: «راستی هندوستان مال شما است؟» سفیر نیز در جواب گفته: پیشکش است (؟!) این قربان‌ها و پیشکشها و تعارفهای مشرق زمین اغلب این صنعت مبالغه را دارا هستند... افسوس که با این همه مبالغه هنوز بالغ نشده ایم!

کاش کار تنها این بود! ولی مبالغه راه به تملق و مداهنه داده و این صنعت بهترین نکه‌های ادبیات ما را با چر کا به بت پرستی لکه دار نموده است. کدام سلطان قاتل و غدار است که از طرف امیر الشعرای زمان اعدل ناس جهان بشمار نرفته باشد؟ ایا بهترین قصاید انوری و منوچهری بستایش سلاطین و امرا ختام نمی یابند؟ اگر

(۱) ترجمهٔ کلمهٔ Mentalité است که مقابل مستعمل در فارسی ندارد.

دیوانهای فارسی را که در مدح (و کرنه قدح) قوبدستان و این و آن قصاید و هجویه هائی دارند از میانه بر چینیم جز چند شاعر و چند دیوان چه خواهیم داشت؟! چند شاعر داریم که مانند عطار بگوید «بعمر خویش مدح کس نگفتم»؟! ایا برای تصفیه این حساب الوده خود جزاین چارهٔ داریم که بگوئیم ایران مملکت اشخاص بوده است نه خانهٔ مردم و کار ها همواره بمیل و اراده و شهوت و غضب افراد جریان یافته است نه جمعیت و از ینر و ادبیات نیز صحایف مدح و قدح اشخاص بوده است نه ملت؟! و اگر این را اقرار کردیم البته وبالطبع اینرانیز ،که روح ادبیات ما چنانچه الفاظ ان مخصوص اعصار گذشته و ادوار ملوك الطوایفی است اعتراف کرده ایم.

فردوسی، ان زند کننده ایران، مقامش بلند است و حامی حیات ملی ما است ولی کفر نیست که بگوئیم: در «یوسف و زلیخا» از کردهٔ خود اظهار ندامت نموده ومیگوید: بر این میسزد کربخندد خرد زمن این جنون کی پسندد خرد که یك نیمه از عمر خود کم کنم جهانی پر از نام رستم کنم (!!) بلی کفر نیست اگر بگوئیم شاعر ملی ما یك عمر زحمت و یك اثر جها نقمیت خود را برای اینکه جلب عاطفت سلطان غزنوی را نموده بود و با حسیات دینی خلیفه سازش نمی نمود هدر رفته وبیهوده می پنداشت! مقام و الای سخن گوی طوس بمراتب بزرگ تر از ان بود که با یك قدر نشناسی پادشاه غزنوی از ان استعفا نماید و اثر عالمگیر خودرا قیمت در هم و دینار گذارد!

باز هم کاش نقص بزرگ ادبیات ما شیوهٔ مداحی بود که بعذر اقتضای زمان غمض عین ازان ممکن بود. بواسطه همین مبالغه در مدح و غیره یك تصویرهای غیر طبیعی و بی تناسب در ادبیات ما بوجود امده ،که افکار مردم را بکلی تابع یك عالم موهوم بی تناسبی نموده است. دروغ، تشبیهات غریب و عجیب، رنگ‌های غلط و بد آمیزش، محیط

حاضر را گذاشته و مجبور بساختن خیالخانهٔ شده اند که ساکنین ان از سرو و بلور و نقرهٔ خام و یا قوتند که چشم های چون چشم اهو و زلفهای چون ماردارند ... این گونه تصورات محیط را مصنوعی و محیط نیز این تصورات را مصنوعی تر کرده و از دین گرفته تا عشق مجموعه اخلاق ملتی‌را قلب و ساخته نمودند!

در نتیجهٔ این گونه جریانها و نظایر و لوازم انها بود که عشق غیر طبیعی نفوذ مزمن و زهر آلود خودرا و سعت داده و در رگ واعصاب ایرانی جایکرد. یعنی حسیات عاشقانه مردم از جریان طبیعی انحراف جست ...! حکمداران که مسلط هستی مردم بودند از استخدام علنی امارد پر هیز نکردند و شعرای در بار این اخلاق نکوهیده را در اشعار خود موقعی دادند و همواره پیاله‌های می‌را در دست «ایاز» های اخلاق کش نوش نمودند!

یکی از عرفا میخواست بودن این اخلاق در بعضی ممالك غرب را عذر بد جنسیهای خود مان قرار دهد گفتم اگر در خارج هست اولا شیوع اش با ین اندازه ها نیست، ثانیاً داخل تربیت دورهٔ شباب نیست (چنانچه در شرق هست) ثالثاً هیچ ملتی مانند ملت ایران و بعضی از ملل مجاوره در ادبیات خود آن موقع بزرگ را باین مرض اجتماعی که از جهالت و اسارت زنها بمراتب بد تراست نداده است چنانکه ما. شعرای ما در این مرض اجتماعی ادبیاتی بوجود آورده و «بهشتی» ساخته اند که اثری در ان از حور نیست و انچه چشم کار میکند غلمان است!

ادبیات متملق، ادبیات سفارشی، ادبیات متردی، ادبیات غیرطبیعی محکوم به تغییر است.

مدافعین فاضل ادبیات قدیم که لوث این نواقص‌را بعذر اقتضای زمان شستن می خواهند حق دارند ما نیز مسؤلیت این جنایتهای اجتماعی‌را

بگردن همان محیط های مشئوم تحمیل می کنیم. همان محیط‌های مادی وشخص پرور. همان محیطهائی که توانستند عقل و دانش گرانبهای بزرگان مارا بدرهم و دینار بخرند و فکر جوال ان نوادر روز کار را طفیلی ارباب و مستلزم رکاب نموده و شاعر را جز و آبد ارخانهٔ همایونی کنند تا وقتی که غذای سلطان خوب گذشت یا تیر نیک بهدف خورد و یا اسب پادشاهی خوب نمایشی داد شعر هائی مناسب حال گفته آید و براهین و شهود برای همچو روز موعود از انبیا و اولیا نقل کردد! اری محیط مسئولست. و الا اگر فکری، که از ماه نو نعل اسب می تر اشید، ازاد بود چه ها نمیکرد! چنانکه با وجود این مضایق معنوی باز اشخاصی از همین محیط در امده و گاهی از شعله افکار خود برقی چنان در پهنای آسمان ادب زده‌اند که جمله اقطار عالم ادب را از وجود خود خبر دار نموده‌اند. امروز شاید ما اسامی «لنغفلو» یا «فیتزجرالد» (۱) را نشنیده باشیم در صورتیکه خیام و سعدی را هر جوان تحصیل دیده غرب می شناسد و بسا از جوانان انگلیس وامریك که رباعیات شاعر حکیم ما را از حفظ دانند. غزلیات حافظ قصاید ناصر خسرو، شاهنامه فردوسی و آثار شعرای متصوفه از جامی و مولوی و امثال اینها خزاین علم و ادب بوده و ازیاد کاریهای ثمین جهانند و مال هر ملت و هر زبان. این اشخاص پهلوانان بین المللی علم و ادبند. اینها را تاریخ بشر تاج افتخار ابدی بر سر شان نهاده و بجرگهٔ «لا یموت ها les immortels» داخل شان کرده است.

ولی سخن در سر همان اقتضای زمان است. تقدیر عظمت شعرای قدیم هرگز ما را و ادار نمیکند که همواره بشیوهٔ انها سخن گوئیم و جزراهی که انها رفته اند نپوئیم چه که همان اقتضای زمان که انهارا مجبور کرد بدان وتیره چیز نویسند ما را نیز مجبور می کند که باصول

(۱) Longfellow, Fitzgerald

تازه سخن گوئیم.

روزی رفیقی که عقیده اش این بود باید در هر چیز فرنگی ماب شد مگر در زبان با کمال رسوخ و مهارت میگفت: اقا ان چه را که دیگران «موسیو» یا «دیر سر» (۱) گویند ما فدایت شوم می گوئیم هر زبانی شیوهٔ دارد. «آقای عزیز» نوشتن بپارسی راست نیاید. در واقع تا این اندازه‌ها دوست فاضل من در عقیده اش مصیب بود ولی من گفتم «فدایت شوم»را قبول کردیم تصدقت شوم‌را چه بکنیم «قربان خاکپای جواهر اسا»را کجا بنویسیم؟ ایا اصطلاح و استعمال گذشتگان می تواند همیشه برای ما سنت لا یتغیر گردد؟ بلی این عبارات مصطلح بودند ولی روح ملتی را نشان میدهند که در واقع روح نداشته است. این عبارات مخصوص محیطی است اسیر، غیر مستقل، زبون و بیچاره ... ملت تازه و جوان عبارتهای و شعرهای جوان لازم دارد چونکه معانی و روح جدید مستلزم تعبیرات جدید است. ابو المعالی مقدمهٔ کلیله و دمنه‌را خوب آورده و در القاب پادشاه قصوری نکرده ولی امروز اصول نامه نگاری هرگز نمیتواند این قبیل اطالهٔ کلام انهم در تعریف حکام‌را اسلوب خود قرار دهد زیرا فکر نو اسلوب نو لازم دارد. و الا اگر بناباشد عبارات گندیدهٔ ادوار شاهان سلف «رحمهم الله» محفوظ بماند لازم است معانی و احساسات ان زمان نیز بر گردد و اشعاری و مقالاتی که در این شانزده سال حریت نوشته شده است باید منسوخ و مفقود گردد تا مردم بار دیگر از باب فعلل و تفعلل سخن گویند و به بحر تقارب تقرب جویند ...

رفیق محترم من در این موضوع باندازهٔ دور رفت که از اقتباس لازمی مصطلحات عصری(۲) ممالک اسلامی مانند عثمانی ومصرنیزاحتراز

(۱) Monsieur, Dear Sir

(۲) مقابل کلمه Moderne است که در فارسی هنوز مستعمل نشده.

مفرطی نمود تا حدی که بجای تشبث «همت» (؟!) وبعوض اشغال نظامی «تصرف»، و در مقابل ژاندارم «قراسوران» و برای ممالک متحده یا امریك «ینکی دنیا» و عجب ترازهمه برای مفهوم «کودتا» که‌عثمانیها ضربهٔ حکومت گویند «حرکت عنیف حکومت» گفت. ... وهکذا ..!

وقتی دو محارب بهم می گفتند «... نام تو چیست تن بی سرت را که خواهد گریست؟» امروز «اولتیماتوم» می دهند. چنانکه بجای تیروسپر و کمان، شصت تیرو هوا پیما و زیر دریائی بکار می برند و با اینکه فردوسی علیه الرحمه هزاران بیت در تعریف رزم ها و نبردها نوشته است، چون مخترعات و معانی تازه در میان است عبارات و جمله‌های تازه در خور خواهد بود.

البته احتیاج بذکر نمی بینیم که مقصود حذف کامل عبارات یا نسیان ادبیات قدیم و یا تعطیل کامل اسلوب و انشای گذشتگان نیست. هیچ تعلیم و دستوری را در این دنیا نباید یك پهلو فهمید که انگاه سوء تفاهم میگردد. گذشته از موجود بودن عدهٔ عظیمی لغات مستعمل و غیر مستعمل در فارسی. یکنوع زیبائی فطری نیز در این زبان هست که باید پایدار باشد.

ادبیات ایران برای خودش جاذبه و فسونی دارد که مانند میوه‌ها و گلهای محلی و یا مثل قالیچهٔ ساروق و جبهٔ خاتم و شال یزد و قلمکار سپاهان مزیت های مخصوص بر ان سر زمین دارند. بعضی لحن ها و لهجه‌های شرقی ایرانی در ادبیات مانند مرغها و بلبلهای گلزار ان سامانند که باید محفوظ بمانند. وقتی که شاعر می گوید «مزرع سبز فلك دیدم و داس مه نو یادم از کشتهٔ خویش امد و هنگام درو» یك تصویر لطیف شرقی می کند که مزیت جبهٔ خاتم و ریزه کاری انرا دارد و انرا بهم زدن نمی شود. هم چنین وقتی که همان شاعر میگوید «صبحدم مرغ چمن با گل نو خواسته گفت ناز کم کن که در این باغ بسی چون

نو شکفت ... الخ» باز تاری از رباب احساسات رقیقهٔ شرقی را بنوادر می اورد و حتی بذوق غربی نیز نزدیك می شود و شعر «پروانه و کل» (ویکتر ئوکو) را بخاطر می ارد که در ان نیز کل و پر وانه اینگونه راز و نیاز می کنند. این سخنان بکلهای معطر مانند که در هرجا باشند به شامه حظ بخشند.

به بینید شاعر دیکر در خطاب بمحبوبه رخت بر کشیدهٔ خود چه فسونی می کند: «هنکام بهارست وکل ولا له ونسرین   از خاك در ایند نو در خاك چرائی   چون ابر بهاری بروم زار بکریم   چندان سر قبرتو که از خاك درائی!» ...! کمان ندارم تا دل هست و دنیاهست بحدت و تأثیر این سخنان بکاهد. این کونه اشعار نقش و نکار معنویات ملتی هستند که مانند در ختان همیشه بهار از طول زمان متاثر نمیکردند. وقتی که خیام میکوید «صبحست بین هوا نه کرم است و نه سرد   ابراز رخ کلزار همی شوید کرد»   در مصراع دوم دو لطافت لفظ ورقت معنی سحری می کند که زمین و زمان این بیت جوان‌را آسیب نتواند رساند!... ازین مزایای ابدی و ادبی بر هر ملتی نصیب است که از صفات ممیزه ان ملت بوده و خواهد بود و از میان نخواهد رفت چنانکه قصاید ابو العلی یا مراثی و غرامیات ابو العتاهیه در عرب هیچکاه منسوخ نخواهد بود. ولی این ملاحظات شاعرانه هر کز پیش راه سیل حسیات تازه و نیز علوم و صنایع عصر را نتواند با کلمات محدودی بکیرند. در صورتیکه السنهٔ حیه عالم هر سالی صدها لغة جدید الوضع بر خود می افزاید، فارسی زمان شمس قیس یا عروضی سمر قندی یا شیخ عطار نمی تواند باحتیاجات علمی و ادبی امروزی ما کفایت نمایند. حتی اکر کلمات مقتبسهٔ این چند سال مشروطه‌را از خود همین کلمهٔ مشروطه و «قانون اساسی» و عدلیهٔ و غیره شروع نموده تا اصطلاحات نظامی تازه و غیره ملاحظه نمائیم خواهیم دید که تجدد یا تکامل

بالطبع در جریان خود دوام می‌نماید. نهایت چون در هر انقلاب وتجدد افراط دیده شده است لازم است این طرفیها نیز چنانچه در سابق نیز کفتیم، از افراط پر هیزند و زبان فارسی‌را با خلط کلمات نا هنجار بیکانه منش، یعنی خلط وتبدیل آنی وبی رویه، از سلاست نیاند ازند.وباید دانست که چنانچه زبان و ادبیات ما یکنوع خصوصیت و ماهیت ملی دارد زبانهای خارجه نیز همین خاصه‌را مالك‌اند و مقصود ما اقتباس آن قسم ادبیات غرب نیست که انوقت اساس زبان یا معانی از دست میرود. مثل انکه ما مجبوریم مراسم خورد و خواب خودرا تجدید نمائیم و با کاره دو چنکال بخوریم ولی مجبور هم نیستیم کوشت خوك یا قور باغه و یا اسب و یا خرچنك بکار بریم. هم چنین است در ادبیات که ممکن است طرز بیان تازه و اصول افاده و اسلوب «رمانتیك» انهارا یعنی نویسند کان عصری را اتخاذ نموده و باز در نوشته های خود فرنکی نباشیم. البته ملل سائره نیز بیانات و احساسات محلی دارند که مخصوص انهاست. مثلا شعرها و نثرهائیکه انها در موضوع عید میلاد یا کرفته شدن «الساس لورن» و یا خارق عادات زمان شارلمان کفته اند بهمان درجه فرنکی است که نور و زیه ها مرثیه ها و یا حکایت‌های کلیله ایرانی است. اکر کسی بنویسد «ای دیوار الساس، تود یشب در صحرای فکور حسیات بایرمن حایلی سهمکین بودی. خیالات خام من کاهی با نو مینجکید و کاهی تورا اغوش میکشید، در یکنظر کوئی شیمهٔ غولانی راکه در اطراف تواند بر خود کرفتهٔ دیروز تورا عبوس دیدم، امروز شکستهٔ، عید میلاد است ولی نو در خنده‌ات تصرف کن که «ایفل» از دور چشم تنقید برافق تودوخته و از نو وفا می جوید ... الخ» بعضی صفحات و خصوصیات احساسات این جمله فرنکی است و نسبت به احساسات ایرانی بیکانه است حتی شاید قسمت بزرکی از مردم پا یتخت ایران از فهمیدن طرز تفکر و جغرافی

آن عاجز ماند...

پس مقصود ما این کونه تجدد سریع و آنی و تقلیدی و بیگانه منش نیست. ولی باید تصدیق کرد که صنایع مستظرفه بالزام تمدن عصر در صفحات بین المللی خود نیز ترقیات نموده و نکامل کرده است. امروز وقتی که نقاش عصر رقیق ترین حسیات عشق‌را با یك تماس قلم و جلوه دادن رنگ در صورت منقوش خود زنده می کنند کارش نه وطن دارد و نه ملت بلکه نمونه ایست از احساسات مصفای بشری. همان تماس ها و جلوه هارا در الفاظ و معانی ادبیات جدیده می‌توان دید. اگر فراموش نکرده باشم از یك نقاش معروف روس بود که دیدم صورت یك دختر زیبا و جاذبه داری را در سه جلوه کشیده بود یعنی با اینکه یك صورت و یك فسون حسن بود باز تنها با یك تماس نازك قلم طرز نکاه چشمهمارا که در واقع آینه‌های قلبند یك تغییر نا محسوس داده بود. دیده ها در هر سه حال متوجه بسوی اسمان بودند ولی شما قدرت قلم و قوت تصویررا به بینند که در هر یك ازین سه صورت، یك معنا ابداع نموده ودر زیریکی کله «عشق» و در زیر دویمی «ایمان» و سیمی «امید» نوشته بود. کمان مکنید برای درك این حالات روحیه (۱) مجبور بخواندن این کلمات باشید زیرا با یك نکاه عمیق بر ان دودیدهٔ ساده و سحار این معانی را اشکار خواهید دید.

این سجیهٔ بین المللی‌را در هر یك از آثار صنایع مستظرفه توان دید. مخصوصاً در عالم موسیقی مثالهای مخصوص موجود است. البته موسیقی نیز صفحات ملی دارد. بعضی از تصنیف های عوام و هواهای قدیم فرنکی و حتی بسیاری از ترکیب های موسیقی استادان آهنک مانند «واکنر» و «شوپن» و غیرهما بهمان درجه اروپائی است

(۱) ترجمهٔ کلمهٔ état d'ame است که در فارسی مقابل بهتری بنظر نیامد.

که نغمه‌های نار، ایرانی و نالهٔ نای، هندی است. ولی از طرف دیگر «اپرا» ها و بارچه‌های متفرقه برای اظهار حسیات بغض، کدر، یأس، وجد، شعف، عشق، تنهائی الخ بطوری طبیعی نوشته شده اند که از خصوصیت در امده و بجهت احتوای احساسات مشترك بشری، بین المللی میکردند. وقتی که استاد موسیقی بارچهٔ در مجسم کردن سکون یك شب مهتاب و اوازه دلچسب یك بلبل و صدای نرم و ریزان یك ابشار کوچك و هبوب آهسته ولرزان یك باد بهاری تصنیف می کند ووقتی که صنعتکار انرا در نغمهٔ موزیك بصدا در می ارد و مارا مستغرق بهت و تماشای یك دنیای دیکری که از موسیقی زائیده است می نماید ... این کار دیگر نه مایت دارد و نه محل بلکه همیشه بین المللی است و بگوش هر کس که صاحب حسیات رقیقه است اشنا و سامعه نواز است. وقتی که بارچهٔ معروف «حریق مسکو» اثر موسیقی پر داز نامدار روس «چایکووسکی» که ورود و هلهلهٔ لشکریان ناپلیون و صداهای نا قوس و نهیب مردم و لهیب اتش را مجسم می نماید، در زبان معجز بیان پیانو بنوا در می آید یك وقعهٔ تاریخی در عبارت موسیقی پیش حسیات سامع بحصول میرسد نو کویئی انسان بگوش خویش می شنود: «جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها» و بچشم انهمه هرج و مرج و بکیر و به بند و بسوز و بساز شهر مسکو را معاینه می نماید. در واقع حریق مسکو را چایکووسکی بهمان خوبی در موزیك مجسم می سازد که «ویکتر ئوکو» در قلم. هم چنین وقتی که انسان وقعهٔ کرفتاری و زجر و قتل عیسی‌را از روی انچه در انجیل آمده است در «اپرا» ی معروف «شارل دبوا» موسیقی سناش فرانسوی می شنود ترقی صنایع مستظرفه را در تصویر فجایع و بدایع حیات مشاهده می نماید. این قبیل آثار که زیادتر از خصوصیات ملی و محلی مزیتهای علمی و طبیعی و لطایف عمومی و بین المللی دارند تماماً شاهد مقصود

ما هستند و نشان میدهند که چه کونه شعر و موسیقی و نقاشی و معماری
و غیرها توانسته اند صفحات حسی وقایع زند کانی بشررا در بهترین
عباراتی که موافق احوال روح بوده و از مبالغه و تصنع ازاده باشد
تصویر نمایند.

پس باز کوئیم که زبان فارسی با ید از روح و ذهنیت عصر
حاضر استفاده کرده و تا حدی که شرقرا با غرب آمیزش ممکن است
بنماید. البته فارسی زبانان راست که بر این روح اشنا باشند و کرنه
زبان خود بی روان است. و از قضا بی انکه ما این لزوم را اخطار
نمائیم خود این ارزو بحصول خواهد پیوست چه که کار تکامل طبیعی
است. منتها هر چه تعصب بیجا کمتر و استقبال واقفانهٔ شباب بهتر
باشد هرج و مرج نیز کمتر خواهد بود. استقبال واقفانه کفتم تا لزوم
احتراز از تقلید صرف را اخطار نموده باشم و الا «من تشبه بقوم فهو
منه»!

تا ادبیات ما با بدین دایره نهاد عالمی تازه برویش باز خواهد شد
و چندی نیز دست از مطرب و مغبچه و کبر و ترسا و سجاده و سالوس بر
داشته و با صفحات عشق طبیعی و عواید اجتماعی و عواطف ملی
مشغول خواهد کردید. و در موضوعهای اجتماعی فاقد عنصر روحی
„Elément psychologique„ نخواهد بود.

موضوعهای تازه در این وادی بی شماراست. عالم نسوان اکر
در ایران بعث بعد الموت نماید خود به تنهائی منابع الهام یك سلسله
ادبیات اجتماعی‌را در بر دارد: اسارت و نا دانی زنها ، فاجعه زنا شوئی
معموله در مشرق ، عشق‌های معدوم ، ناله‌های مظلوم ، نکاحها وطلاقها الخ
چه اثر های تازه که نمیشود در مفاخر تاریخی این ملت بوجود اورد؟ چه
پارچه‌های نمایش که برای یاد کذشتکان و زنده داشتن روح ایران
جوان و نشان دادن معنای انقلاب خونین ایران نمیتوان نشر کرد؟

چه کتابها و رمانها که برای تصحیح اخلاق بعضی از فاسدین این مرزوبوم
اجتماعی آنان نمیشود نکاشت؟ چه تیاتر ها که برای نشان دادن
ماضی و حال و غایهٔ استقبال نمیتوان نوشت؟ چه ترجمه‌های مفید که از
امهات آثار ادبی ملل سایره نمیتوان کرد؟ ...

ادبیات ایران هیچ نقصی‌را نداشته باشد این یك عیب‌را داشته
است که تقریباً هیچوقت ترجمان حیات اجتماعی نکشته و دیوانها و
اشعار و آثار هر دوره یا برای خاطر حکمداران و قویدستان نوشته
شده اند و یا نهایت برای خود نمائی و کاهی نیز برای تعبیر حسیات
شخصی یا مذهبی. زندکانی عمومی و اخلاق طبقات مردم نادرا در این
آثار انعکاس یافته است: ولی قسمتی از ادبیات جدیده اروپا برای
تمثیل وقایع تاریخی و اخلاق و سجایای عمومی و حسیات یك ملت و
کرنه صفحات حیات و احساسات صمیمی شاعر نکارش یافته است.

کار نویسندهٔ ماهر عصری یا تصویر حقایق است و یا تخیل انها
است بطوری که در اساس شبیه بحیات حقیقی باشد و تعریف آن در یك
اسلوب جاذب ساده و شیرین حصول پذیرد مثلاً شکسپیر در اثر موسوم به
«تاجر یهودی» خود تماماً خیال بافته است ولی در تعریف کردهٔ اصلی
صحایف اخلاق اقتصادی و اجتماعی یهودیهای زمان خود مهارتی
بسزا بکاربرده است. هم چنین دیکر شعرا و نویسند کان ... همین صنعت
تألیف تخیل با حیات حقیقی است که اغلب رمانهای تازه را بوجود
اورده که اغلب حکایات انها بطوری طبیعی و جاذب نوشته شده اند
که خواننده میخواهد به حقیقت انها حتی به صدق لهجه رمان
«سیاحت بماه» ژلورن باور نماید. و مخصوصاً در موضوعهای عشق
و جنایت و نظایر این مهیجات حیات به طبیعت خیلی نزدیك شده اند و
وقعه‌را هر چه محسوس تر می نمایاند در صورتیکه رمانهای ما اغلب غیر
طبیعی بوده و همواره عقیدهٔ اساسی رمان در کردن دیو و جادو و یا

دیوار طلسم او یخته و تنها شیرینی انها معجزات و خارق عادات بوده است. چنانچه اگر فی المثل در اسکندرنامه خارق عادات نسیم عیار و در حسین کرد نامه عجایب افعال حمزه عیاررا بر داریم قسمت بزرگ حلاوت حکایات خواهد رفت. آثار و اشعار کلاسیك ما که هیجگاه با حیات عمومی کار نداشته‌اند. اگر کسی امروز از خصوصیات ایام داریوش یا دور صفوی یا استیلای چنگیز یا عهدنا در صرف نظر نموده و بخواهد تنها صحیفهٔ از غرایب احوال ناصر الدین شاه‌را در یکی از آثار ادبی در شکل رمان یا تیاتری به یند نخواهد توانست. بلی ادبیات ما هیچوقت اینهٔ افکار و معکس اخلاق اجتماعی و یا تاریخی ما نبوده و بدین واسطه از یك مزیت بسیار بزرگی محروم مانده است.

باز مبادا گمان رود که در این مورد نکارنده از تقدیر مزیت های بزرگ آثار سائره عشقی و رمانی ایرانی از یوسف و زلیخای فردوسی شروع نموده تا «خمسه» ها و صدها حکایات ظریف امثال اینها که نسبت بتاریخ تألیف یك مهارت فوق العادهٔ در استادان ایران نشان میدهند، غافل بوده است. چنانچه بدفعات گفته شده است هدف نویسنده این کلمات هرگز اغماض از بزرکی بزرکان نیست ولی آرزوی فراهم امدن اسلوب و عنصر روحی Elément psychologique عصر حاضر است.

بدیهی است که روزگار تازه صنعت خواهد رسید وزبان فارسی وقتی دارای کنجنیه ادبیات تازه خواهد گردید. آخر ما مجبوریم با کار دو جنگال خوراك بخوریم. پارچه قلمکاری که نقش مجنون در صورتیکه طیور بر سرش اشیان ساخته اند در آن کشیده شده است آنتیك خوبی است حتی شاید در روی دیوار نشیمن یك شاعر فرنگی نیز جای گرفته است ولی تنها آنتیکی است وما نمی خواهیم محسنات وشخصیت ملی ما تنها از میراث‌های تاریخ عبارت باشد. پرفسور «براون» از سفر کار وان ایران

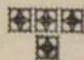
خیلی خوش بوده است ولی ما میدانیم که راه آهن لازم داریم. زبان فارسی وقتی شتر سوار بوده است ولی اکنون باید از قوهٔ برقیه استفاده نماید. فارسی باید در یك کلمه، برای تعبیر حسیات امروزه خویشتن‌را بیاراید. و واضح است چنانکه بتکرار ایهام شده است عبارات در تلومعانی نمو نمایند و بدین لحاظ ترقیات ادبی ما باید با ترقیات معنوی توام برود. چنانکه در این مدت شانزده سال انقلاب عبارات و ادبیاتی در خور افکار و احساسات جدید بظهور آمدند که در این مورد ملاحظه جرایر معروف و مطالعه بعضی آثار ترجمه و تألیف و خواندن اشعاری که در این مـدت از طرف شعرای معاصر گفته شده انـد و مقایسهٔ انها با آثار قدیمه این مسئله را نشان خواهد داد که اگر هم در متانت و ابداع بقدیمی ها عدیل نباشند در تازگی فکر و سادگی و ازادگی اسلوب و اقتران به طبیعت و نیز در تمایل با حساسات عمومی برتری دارند.

لازم است در خاتمهٔ مقال بگویم که کلید افتتاح این دورهٔ نوزادی ادبی ما با الطبع در دست اداره معارف ایران است. تا مدارس راجع بصنایع مستظرفه تاسیس نیافته و مخصوصا شعبهٔ ادبیات نخست یکدورهٔ کامل تاریخ و فلسفهٔ ادبیات ایران و اسلام سپس ادبیات ملل بزرگ جهان‌را بجوانان ذوقمند این سر زمین تلقین نه نموده است نباید باین زودیها حل کامل مسئله تجدد ادبی را منتظر شد. حتی قسم تحصیلات ملی نیز باید تماماً در خور اصول تدریس علمی امروز تدریس شود و در آن ضمن مسئله تصنیف Classification و انتقاد و مقایسه مرعی گردد و اسلوب و تاریخ حیات و محیط و ذهنیت شعرا در خور مسلکی که از قبیل مسلك تاریخ، حماسه، غزل، تصوف و غیره داشته اند تدقیق شود. و الا تحلیل دیوانهای چاپ غلط و مطالعهٔ عنوانهای «وله ایضا» وخواندن تذکره‌ها وملاحظهٔ عبارات مکرر «از فضلای عصر خود بود»،

«هزار بیت از دیوانش بنظر رسید»، «از مقربان سلطان سنجر بود»، «در کنایه وایجاز نظیر نداشت» ... الخ، هرگز برای تنور ادبی شباب تازه خیال ایران کفایت نخواهد نمود.

البته ایران که همواره گلزار ادب‌را پرورش داده و نگهداشته است با اینهمه پریشانی که در این عصر بحد اقصی رسیده و مصداق «باغ پریشان و سرو و کاج پریشان» گردیده است، باز می تواند بیاری فرزند ان خود این آینده تازه و روشن‌را منتظر باشد.

ومن الله التوفیق!



عارف وذوق ادبی وقیمت و تاثیر اشعار او

— ٣ —

شعرای معروف هر ملتی دو جنبه دارند یکی جنبهٔ حیات خصوصی که حساب آن در اغلب احوال عاید به شخص شاعر است و دیگری جنبهٔ حیات عمومی که آنات و صفحات آن مال ملت و ازین نقطهٔ نظر حسیات شاعر اینهٔ حسیات عمومی است. از روی این ملاحظه تفصیل حیات خصوصی عارف را بخودش و اگذاشته و به نگارش سخنی چند در موضوع ثانوی عزم کردم. و گمان دارم اگر جز این بودی و جزئیات حیات شاعر بدبخت ایران موضوع نگارش من شدی نا چار خرده گیریهائی بر او از صفحات زندگانی شخصی میکردم. زیرا محال است که حیاتی مثل حیات خصوصی عارف در معرض تدقیق و انتقاد بی طرف آمده و از مؤاخذهٔ قلم ازاده باشد. و این عمل گرچه بظاهر مستحسن است ولی در باطن بوچ است چونکه عارف از ین ملت و ازاین محیط بمراتب زیادتر از انچه متصور است بدیها دیده وشینده است پس شرط انصاف نباشد که ما نیز در این مطالعهٔ موجز بر او بتازیم و به عذر تنقیدی از اخلاق عارف این چند صحیفه‌را پر از نیش‌های قلم سازیم اگرچه عارف به نیش نوش نمودن عادت کرده است! چه که مسؤل این نواقص زیادتر از او محیط اوست. مبادا با چند سر زنش به حسیات رقیقه شاعر حساس بر خورده و به رگهای خون حقیقت پیکر ادبی عارف نیشترزده و مسؤل خطاب «ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی نیش‌را ناگاه بر لیلی زنی» بوده باشم. زیرا عارف همه ان شخص غم آلود افسرده دل شیدائی نیست که ما می بینیم

بلکه در ورای این هیکل حزن و الم یك روح‌عشق و صمیمیتی نیز موجود است که چهرهٔ پاك ان با مختصر ایرادی غبار انکسار گیرد. اصلا خود عارف انچه قولا وفعلا دشمنی ممکن بود در حق خودش رواداشته و در واقع در این خصوص حقی برای دیگر ان باقی نگذاشته است وگمان دارم عارف برای خودش دشمنی بزرگتر از خودش نداشته باشد! پس وقتی که میگوید «جان میکنم چو کوه‌کن از تیشهٔ خیال بدبختی از برای خود ایجاد میکنم» تماما بیان حقیقت می نماید. این حالت است که دوستان عارف‌را از خرده گیری معاف میدارد و دشمنان اورا محکوم محکمهٔ انصاف. و گذشته ازین رسم انتقاد هنوز در کشور ما معمول نگردیده و ذکر معایب توأم محسنات ادبی یا علمی اغلب به شخصیات منجر میگردد و بد نام کنندگانی هستند که بعذر تنقید افسار خود و قلم‌را گسسته فضلیت‌را نیز در لباس منقصت جلوه دهند بحدیکه صاحب فضل‌را مجبور نمایند که بگوید «و بال من آمد همه دانش من!».

عارف از انها ئیست که هم فضل دارد و هم این فضل و بال‌کردن او است و خود احساس این حقیقت تلخ‌را نموده است که می گوید: «ایران هنروررا بذلت اندرآرد!». آزادگی، صمیمیت و حساسیت از صفات ممیزهٔ این شاعر است؛ و هر یك ازین سه وصف به تنهائی کافیست که کسی‌را در ایران — که هوای ان هنوز این گونه محصولات‌را نمی پرورد — بدبخت سازد.

عارف از انروزیکه که انقلاب مشروطه در این سر زمین روی داد و اوگفت «بیار باده که یك ملتی بهوش امد!» تا امروز که شانزده سال می گذرد در ماتم و سور و سفر و حضور همواره همراهی ملت خود قدم زده و فراز و نشیب این راه سخت‌را پیموده است. و چون در تمام این مدت ملت بدبخت بوده و بهدفی نرسیده لاجرم عارف نیز

جز پریشانی و بدبختی ندیده است.

عارف، در تمام این دوره نسبت بحکومتهای زمان که اغلب دست مردمان خود خواه نا لایقی بوده است زبان شکایت دراز کرده «ریا کاران و وطن فروشان را هیچگاه از نیش قلم خود آزاده نگذاشته و حتی بر ضد دشمنان قوی پنجهٔ داخل جنگ قلمی نموده و همواره بانالههای مخصوصی از فشار اجانب که برای بر انداختن بنیان استقلال ایران وارد می امد شکایتها نموده است. افسوس که عارف در این جنگ مغلوبهٔ حسیات خود پناه گاهی نیافته و هر جاروی بر تافت یا دشمن خونخواردید و یا دوست ریاکار و آخر قهراً بر گشت و قهر خندی زده و برای خود در زیر بال سیمرغ اشعار خود مأوا جسته و گفت «شراب خانه در ایران پناه گاه من است». گویا میخو است مانند خیام بگوید «ای کاش که هر حرام مستی دادی تا من بجهان ندید می هشیاری!» و خویشتن‌را از فشار بیداری بدین وسیله ازاد نماید!

عارف بود که مژدهٔ «دور سعادت» را داده بود ولی اکنون دید که اغلب هوا داران ازادی خود نا خلف در آمدند و درباره ازادی مصداق گفتهٔ شیخ شدند که فرموده است: «.. از چنگال گر گم در ربودی چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی» پس او که بهوای این «ابنای زمان» می پرید یکباره پر و بالش بسوخت و از ان معراج اشعار فرود آمد. و گویا گمان کرد این آتش از اسمان است زیرا گفت «چه ظلم ها که از گردش اسمان ندیدیم»! غافل از اینکه اسمان‌حدودی برای اعتلا ننهاده است و انچه موانع و حدود است از زمین است: «باران که در لطافت طبع اش خلاف نیست». آن جهالت وغرض رانی وخودپرستی اشخاص بود که دورهٔ ازادی‌را دورهٔ لعنت واختلاس کرد... پس عارف آخر مجبور شد اعتراف تلخ خودرا نموده و بگوید «یوسف مشروطه

زچه بر کشیدیم آه که چون کرگ خود اورا دریدیم»!

در این مدت در از تجربه هنوز برای ما ایرانیان روشن نکشته است که کارتنها در تغییر «رژیم» نیست بلکه اشخاصی نیز لازم داریم که علم و اخلاق داشته باشند؛ و الا هر ملتی لایق حکومتی است که دارد و ترتیب حکومت بی وجود اشخاص نیکخو و دانشمند هر کز از درجهٔ لیاقت ملت نخواهد کذشت!

عارف در دل هوسی و در سر شوری داشت و وقتي از .کران این شور بیدار شده و دید «لیس فی الدار غیره دیار»! ...: مقدار بسیار معدودی که حقی و حقیقتي داشتند نیست و نا بود شده و ما بقی که‌در لباس میش جلوه کرده بودند کرکهائی شده و از هر سوی روی اوردند. عارف در برابر این منظره بود که بی اختیار کفت: «یا ران شدند بدتر از اغیار و کو بدل کی یار غار صحبت اغیارم آرزوست!». آخر این تجربه ها بعارف خوب نشان دادند که دنیا دنیای آکل و مأکولی است و هر که در فضای شعر بپرد آخر پر شکسته و بال‌سوخته در میان «آفرین» های دروغی دیکران بر زمین خواهد افتاد. کو یا او تا کنون نفهمیده بود که چند ذرع روده و یك معده از کریبان‌این ابنای زمان بر آویخته و انهارا اسیر شکم و بندهٔ دینار و درم نموده است! پس در یافت که در باغی اشیان کرده است که با غبان آن خود صیاد بوده و هر چه فریاد کرد «با غبان چه کویم بمن چه ها کرد، کینه های دیرینه بر ملا کرد، دست من زد امان کل رها کرد» دیکر از کسی جوابی نشنید.

جنک عمومی در کرفت. جریان های مختلف سیاسی در ایران شروع نمود. البته عارف بالطبع تابع جریان سیلی می شد که عناصر ملی در آن زیادتر بود. و چون احساسات ملی ایران در شروع جنک بر ضد در ندکی ها و سیاست روس و انکلیس در ایران بود پس‌عارف

نیز متحسس بدین حس شده و با مسافرین حدود غربی هم سفر کشت و بعد آخررا هش باستانبول افتاد. این بار کو یا عارف زود باور، امید هائی تازه بر دل کاشته و حتی تصنیفی نیز در اتحاد اسلام، که در انروزها «مد» شده بود ساخته و در آن «کعبه یك خدا یك کتاب یك» کفته بود. ولی در اندك زمانی در یافت که «هر که بهر خویش تیشه میزند ویلهلم و ژرژ یا که نیکلاست». و فهمید که کار ملتی تنها با سیاست بافتن و در در بار این دولت و اندولت کربه رقصاندن صلاح نکیرد. چاره اساسی دردهای ما نخست در داشتن یك اخلاق متین ملی بود و الا چه فایده اکر «یار در خانه و ما کرد جهان میکردیم»! بعد ازدرك این حقیقت بود که عارف کفت «من بی خبر زخانهٔ خود چون سر خری بر هر دری که مملکت آباد میکنم».

عارف از این سفر نیز مانند هر کار دیکرش پیشمان شد و حتی کارش بجائی رسید که مانند پروانهٔ که میل با تشی نماید که اورا خواهد سوخت، سر انجام آرزوی رفتن ایران نمود. و کسانی‌را که باعث این سفر بی ثمراو بوده و مردمی را جیره خور اجانب نموده بودند نفرین کرده و کفت «هر که زاشیانهٔ خود یاد میکنم نفرین بخانوادهٔ صیاد میکنم». وبار دیکر، بقول خودش، «دل چون طفل بهانه کیر خودرا» فریب داده و دفتر شکایتی نیز از رنک دوست و نیز نک دشمن حاضر نموده و حتی عقب ماند کان خودرا با وعده «چه شور ها که من بپاز شاهناز میکنم در شکایت از جهان بشاه باز میکنم» تهدید نیز کرده و بسوی وطن روانه کشت! ولی تا دو باره هوای ایران بمشامش و زید پرده از دیده اش بر داشته شد و دید همان کاسه و همان آش است و «آواز دهل شنیدن از دور خوش است!!» و فهمید که مانند طفل نادان اماس‌را فر به می پنداشته است! در این «انکسار خیال» بود که در کاغذی که به استانبول پیش یکی از دوستان خود

نوشته بود گفت «طهران و اصفهان قم و کاشان بهر کجا که روی اسمان همان رنگ است تنها جائی که نرفته ام قبرستان است و فعلا در آن خیال هستم»!

عارف اینگونه ما بین طهران و اصفهان راه پیموده و می گفت «عمرم گهی بهجر و گهی در سفر گذشت تاریخ زندگی همه در درد سر گذشت» که بنا گاه قیام ملی اذربایجان در تحت قیادت شیخ خیابانی شروع نموده و بعد از فاصله نهضت خراسان در زیر فرمان کلنل محمد تقی خان سرزد. عارف که همیشه پشت چاره دویده ومیگفت «ایران فدای بو الهوسی های خائنین گردیده یك قشون فدا کارم ارزوست» این بار نیز دل با عزم و کار دانی کلنل گرم کرده و یکباره از خراسان سر بر اورد. ولی بسی نگذشت که کلنل جوان نیز مانند خیابانی نشانهٔ تیر کینه ورزان گشت و به قافلهٔ بزرگ شهدای راه ازادی ملحق گردید! خود این وقایع نشان میداد که اصلا محیط ایران برای محافظهٔ پسران لایق خود حاضر نیست، و اگر دفتر اسامی این سر باخته گان راه نجات ایرانرا از حاجی میرزا ابراهیم و ملك و جهانگیر خان و میرزا علی محمد خان شروع نموده تا ثقة الاسلام و همداران و هم قطاران اینهارا بشماریم و اخیراً شهادت شیخ محمد و کلنل و حیدر خانرا که هر سه گرانبها بودند و هر سه پشت سر هم و مفت کشته شدند در نظر آریم خواهیم دید که نسبت مقتولین ازادی در مملکتی مانند ایران که قحط الرجال است در خارج حوصله و تصور زیاد بوده است. و علت آن نیز جز این نیست که هوا داران این اشخاص عامهٔ بی سواد بوده و یا عدهٔ منورین خود کام ریاکار و «لیدر» های بی حقیقت. دشمنان انها روس و انگلیس و رجال دولت و اصحاب نفوذ و ملکه داران و اعیان و عالم نمایان! البته هر که خودرا در این چنین میدان یکطرفی انداخت جان خودرا باخت!. پس تا طبقهٔ عامه



بیست وپنجم گذشته بود از عمر — هیجده سال قبل از این تمثال
همچو نقش براب افکندم — عکس بر شیشه همچو آب زلال
زندگی را بچشم خود دیدم — انچه بگذشت خواب بودوخیال

(عارف)

تربیت نشده و طبقهٔ «منورین» نیز از اخلاق ریائی و مصنوعی و انفرادی در نیامده و بیاری هم «فرونت»ی در برابر دشمنان فوق تشکیل نداده اند همیشه کارشان با شعر و خیال گذشته و کسانی‌را که صمیمی هستند و مانند پیاده شطرنج خودرا پیش می اندازند خواهند باخت و بعضی ها یشان نیز بقوت مادی حریف، فکر و ذکای خودرا بر ایگان فروخته و مزدورا و خواهند بود...!

عارف در اینموقع بعد ازین همه سختی ها، بزرگترین هیکل آمال خودرا از پای افتاده و حتی سر آن را، که برای عارف جولانگه آخرین امیدهای ترقی ایران بود، بچشم خود ازتن جدا کرده دید! بالهام این آخرین درجهٔ فشار بود که قبل از انکه ان سر بزیر خاك رود رباعی همیشه زندهٔ خودرا نوشته و هاله و همراه سر سر دار خود نمود؛ و از بدبختی های من انکه بفاصله کمی بعد از و رود بطهران اول خبری که از عارف گرفتم بواسطه همین رباعی از دل در آمدهٔ او بود که بخط جلی نوشته و هاله عکس سر بریدهٔ کلنل جوان قرار داده بودند! ان رباعی این بود: «این سر که نشان سر پر ستی است امروز رهاز قید هستی است با دیدهٔ عبرتش به بینید کاین عاقبت وطن پر ستی است» ... !!

دیگر زورق حیات عارف در نتیجه این مد و جزرهای پیاپی شکسته و آخرین تاب مقاومت را بکار برده و وقتی که وی بعد از هزاران مشکلات خودرا بطهران انداخت یار باخته و دل از دست داده بود، و من اورا در میان اندوه و ملال در خانهٔ یکی از دوستان نیکو خصال یافتم و تقریباً هیچگونه راه تسلی برای وی پیدا ننمودم، مگر اینکه نشسته و در آن آن، که هنگام غروب بود انعکاس خونین آخرین اشعهٔ آفتاب آفل را در دانه‌های سرشک وی نظاره نمایم..!

بعد ازین همه مراتب پس هرگز عجب نیست که عارف شبان و

روز ان عمرش همواره به ندبه و ناله گذشته و قولاً و فعلاً کارش با آه
و انین بگذرد و هرجا نشسیند و هرجا رود تگرك غم ازوی بارد. در
واقع اگر غیر این بودی عجب بودی. و عارف خودش مقر این حال
است که میگوید «... از ان ملتم که هیچ کارش بغیر ناله و آه و فغان
نبود!» ازین روست که اغلب اشعار و تصانیف و نغمه‌های او حزن
آمیز و غم انگیزند. و چگونه چنین نگردد که سرشت ایرانی از غم
نهاده است و مخصوصا سنوات دورهٔ مشروطهٔ ایران سالهای اکدار و
الام بوده‌اند و قحطی و ناخوشی و بیچارگی و بدبختی و انقلابها و
جنگها که تماما نتیجهٔ سوء اخلاق و مرض‌های معنوی بودند سر تا
سر این مملکت را گرفته وگوئی بار دیگر ادوار تاخت و تاز مغول را
بیاد اوردند. اگر استیلای اخیر روس و انگلیس را نیز در نظر آریم
خواهیم دید که یك شاعر ملی مانند عارف جز گریه نمیتوانست نماید.
ادبیات جاندار و زنده و صحی و سرور آور که برای زنده داشتن روح
ملتی لزوم آب و نان دارند باید خود از دل ملت بزایند و الا نوشتن
زورکی اشعار مسرت حکم سقط جنین‌را خواهد داشت که هر گز نمو
نخواهد نمود.

بحکم این حقیقت است که عارف — که مزید بر علتی نیز از
تحفهٔ اعصاب خود دارد — همیشه ملول است و در اغلب اوقات عبوس
و مردم گریز و خموش بوده و گاهی محالست باوی از سخت‌ترین
کارهاست...

با اینهمه باید انصاف کرد و داد، داد: عارف شناسان خوب
دانند که این صفات هر گز نتوانسته اند عارف‌را جز و مردمان «بد
گوشت» ناخوش آیند قرار دهند بلکه بالعکس عارف ادمی است
تماما محبوب و جاذب. و مخصوصا گاهی که بقول خودش «حالی»
پیدا نماید مصاجتش بسیار شیرین است. و چون خنده و مزاح را کم

میکند، پس انچه می کند اغلب خنده انگیز و مطبوع است. و باید
گفت که هرگز از قریحهٔ لطیفه گوئی و روح هجو و مزاح محروم
نیست. مخصوصاً مطالعهٔ پارچه هائی که از کاغذهای او گرفته شده و
در شروع گاه بعضی از اشعارش ثبت گردیده و نیز خواندن قسمت
مطایبات یا بقول خودش «در دریات» او مارا از تاکید در این موضوع
بی نیاز خواهد گرداند.

هم چنین در خواندن این پارچه ها و نیز در مطالعهٔ تاریخچهٔ
حیات نیز معلوم خواهد شد که عارف در نثر نویسی نیز اسلوب ساده و
شیرین مخصوصی دارد. تاریخچهٔ حیات که بتاکید و خواهش اینجانب
نوشته شده است یك رمان ساده و شیرین طبیعی است که اگر تمام‌میکرد
در عین حال یك تصویری کامل از اوضاع دورهٔ استبداد در دودهٔ
سابق بر انقلاب و از پردهای دورهٔ «آزادی» در پیش چشم ما میداشت.
عجب انکه او خود ازین مزیت خود بیخبر است زیرا خودرا هرگز
قادر بر نثر نویسی نمیداند که این تواضع طبیعی خود به جاذبیت و
شیرینی نگارشات او می افزاید، چه انرا از روح تحکم وتصنع ازاده می
سازد.

گمان میکنم همین دو صفت سادگی و شیرینی اغلب اشعار عارف
را نیز توصیف می نمایند. چون از کلمات ثقیله و ترکیب های مخصوص
عربی و جناسها و کنایه های بی نمك عاری بوده و بسیار سلیس و
آهنگدار و گوش نوازند. شاید استعداد موسیقی عارف در انتخاب
کلمات تأثیر زیادی داشته باشد. زیرا اغلب قصاید و غزلیاتش مانند
بلور صاف تراشیده و تواتر کلمات مانند اب صاف جاری و آهنك و
ادای سخنانش مثل نشیدهٔ مرغان بهار خوش آیندست. البته بعض بازی
الفاظ و لطف ها و جناس‌های مستعمل پوسیده در اشعار وی دیده می
شوند ولی اینها اشعاری هستند که عارف در انها از خود در امده تابع

و مقلد گذشتگان است. حتی بطوریکه در سابق در کاغذی که به
پرفسر «براون» نوشته بودم (۱) گفته ام از اغلب اشعار عارف صدای
حافظ و رایحه سعدی می اید. و یقین دارم؛ با وجود قلت بضاعت
مطالعه و تتبع که اوراست این دو شاعر شهیر را بیشتر خوانده و شاید
روح شعررا از منابع الهام این دو پیر ادب گرفته باشد. ولی اشعار ساده
و دلچسب او که در فوق ذکر شد مال حلال خود عارف اند. مقصود
از تقلید نیز هرگز این نیست که اشعار عارف‌را جز و تقلید های خام
بی نمك قرار داده باشیم. هرگز!... یك مطالعهٔ بی طرف این اشعار
نشان خواهد داد که عارف در پر ورانیدن مضمون و ادای مطلب حتی
در شعرهائی که شبیه باشعار سلفند و امثال آن معانی و عبارات درگذشته
زیاد امده است با ندازهٔ قوه تمثل و تصرف و استملاك نشان میدهد که
آدمی را اصلا در استعمال کلمه «تقلید» متحیر و متردد می سازد

با این همه عارف هرگز از تأثیر محیط ادبی خود ازاده نیست.
او نیز مانند مرشدش سعدی و پیرش حافظ خرقه را بیك جام وام
میکند، خودش در کوی خرابات و دیرمغان و دلش همیشه در سر
زلف بتان جامی گیرد و حتی گاهی از سراسیمه بچاه زنخ می
افتد! ... زلف‌را با «ضحاك» ماری ابروان‌را با کمانداری و تیرهای
مژگان‌را با مردم ازاری یاد می نماید ...

ازین ملاحظات ما معلوم میگردد که ما نمیخواهیم عارف را
بزرگتر از خودش جلوه دهیم و نمونه خیالات تجدد ادبی خود
مان قرار دهیم. عارف زادهٔ این زمان است و آن دورهٔ بین بین وتحول
و انقلاب است و دورهٔ تجدد حقیقی ادبی ایران در اینده مودوع است.
ولی عارف در فضای استیعاب ذهنی خودش بی مبالغه باز بزرگ‌است.

(۱) عین این کاغذ در شمارهٔهای ۳ و ٤ سال ۱۳۳۸ «شمس»
منطبعهٔ استانبول درج است.

مراتب فضیلت های طبیعی و ادبی او مستند بصفاتی است که هر صاحب
حس و انصاف می تواند انهارا در این شاعر ایران به بیند و طراوت
و بکارت این صفات‌را در ذوق ادبی وی مشاهده نماید و ما بار دیگر
برای یا داوری چندی از بارز ترین این صفاترا تذکار می نمائیم:

۱) عارف اگرهم بواسطه عدم الفت با ادبیات و احساسات مغرب
زمین نماینده یك جریان تجدد ادبی ایران نبوده است یقیناً در آن وادی
قدمهای اولین‌را بر داشته و مخصوصاً خیالات تازهٔ انقلابی و ازادیخواهی
ایران را در بهترین اسلوبی و با شیرین ترین کلمه‌هائی ادا نموده و ازین
رو بی مبالغه شاعر ملی و رسمی دورهٔ مشروطهٔ ایران گردیده.

۲ — عارف بر خلاف اغلبی از گذشتگان در قسمتی از اشعار خود
ترجمان حسیات طبقهٔ عامه و از ادیخواه ملت ایران شده است. اگر فی
المثل بعضی از معروفترین قصاید منوچهری مثلا قصیدهٔ شمعیه یا از بهترین
قصاید انوری را در یك مجمع ایرانی بخوانید اغلب تأثیرات ادبی وبدیعی
در حاضرین خواهید دید ولی اگر از غزلیات عارف خوانده شود بعضی
از انها می توانند حاضرین را بهیجان ارند و با عماق قلوب و احساسات
انها فرورونند. خود دلیل این مدعا خوانده شدن تصانیف وغزلیات اوست
در سر تا سر ایران چون این پارچه‌ها تعبیرات ادبی حسیات ملتند. کسانی
که در «کنسرت» های عارف شرکت داشته و اشعار دلدوز اورا در
نغمهٔ دلسوز و مؤثر او شنیده و هیجان و رقت و تأثر مستمعین را دیده اند
می توانند پایهٔ تأثیر این شاعر شور انگیز و «لیریك» ایران‌را بهتر بسنجند.

۳ — عارف در انتخاب کلمات و صفات مهارت مخصوصی نشان
میدهد. و در مطالعهٔ تمام اشعار ش نادرا به تعبیرات غلیظ نا هنجار
تصادف میگردد. اشعارش تماما روان و خوش اهنگ و سلیس و
شیوه دارست. گذشته ازین غزلهای استادانه و عالی، عارف در داخل
کردن بعضی مصرعهای معتاد و حتی عامیانه بطوری موقع‌را سنجیده

و مناسب حال آورده است که خود این تعبیرات یك سلسله بیانات نمکینی بوجود می آورند که در اغلب انها طبیعت رندی و اخلاق عاصی عارف دیده می شود و حتی کاهی جمله ها و صدای خودش‌را بیاد می آورند. اگر ازین قبیل مصرعها: توهم پیداست کز عاجز کشانی، نمك نشناس دلرا شر مسار خوان خود کردم، میان میکده من از خجالت آب شدم، بجهنم که نشد کار دگر خواهم کرد، بخر خویشتن سوار شدم، چه کشمکش که میان من ودل افتاده، در سر وعده من ای مرگ و فاخواهم کرد، امان زبخت بد اینهم رقیب من شده است، محشر هر جاروم انجا سر و پا خواهم کرد، گذشت زاهد و لب ترز دور باده نکرد.... و از امثال اینها وزن‌را بر دارید اغلب داخل صحبت‌های روزمرهٔ عارف می کردند...

٤ — هدف‌شعرهای بعد از انقلاب عارف یك آزادی بی غل و غش بوده و همواره بر ضد ریا و تعصب و اغراض و فرقه بازی و حکومت اشراف و نفوذ بیکانه جنگیده و ازین جهة بهترین مدافع ادبی روح حریت ایران بوده و بجرم تعهد این چنین امر خطیر نیز همواره در زحمت بوده است.

٥ — اگر کوئیم عارف در شعرهای شیرین خود تنها ترجمان احساسات انقلاب سیاسی ایران شده است البتهٔ غفلت کرده ایم. عارف گذشته از شکایتهائی که از نواقص اجتماعی و معایب اخلاقی می کند از تذکر دور کن مهم و شرط اصلی حیات ملی و اجتماعی ما که اولی معارف و دویمی انکشاف عالم نسوان باشد غفلت ننموده و در ان موضوع، خبانکه در موضوع های دیگر، بیت های تازه و مؤثر و معنیداری می نویسد که مطالعهٔ انها مارا از غور در عذوبت عبارات و بکارت معانی انها وارسته خواهد نمود.

٦ — عارف در تمام این مدت بنانی و پنیری قانع شده و کاهی از ان

نیز محروم کشته و با خانه بدو شی و سختی زیادی زیست نموده و تقریباً تمام روزان و شبان عمر خودرا در خانه این وان و مهمانی دوستان خود بسر برده و زرّو سیم را که بعضی از شعرای زمان یکدیوان در ستایش آن نوشته اند، او به دیده حقارت نکر یسته و البته در عصری که هنوز کاوسالهٔ زررا بر سستش می کنند بسزای این چنین کفر کردار حقارتکار خود نیز رسیده و زمستانهائی در جوف یکپو ستین بسر بوده است! برغم این ها عارف هرگز شعر سپارشی و فروشی ننوشته و همواره با ازا دیخواه ترین فرقه های ایران قدم زده و چون از اینها نیز و فا و حقیقت ندیده پس شعر هایش اغلب در شکایت از گذشته و حال و با مید یك ایندهٔ بهتری نوشته شده است.

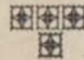
٧ — بزرکترین مزیت عارف که در ان خصوص مخترعی است وعجالتاً در صفحهٔ ایران یکتاست همانا تصنیف ساختن اوست. در اکناف ایران می‌توان کفت کمتر کسی است که نالهٔ عارف بکوش او نرسیده وحال اورا برهم‌نزده باشد ودر واقع وقتیکه شاعر می کوید «صدای نالهٔ عارف بکوش هر که رسید چودف بسر زدو چون چنک در خروش آمد» تمام بیان حقیقت می نماید. چه که در تمام دورهٔ انقلاب هیچ قلم و هیچ نطقی نتوانست دل مردم ایران‌را مانند سخنان عارف بلرزه در ارد. عارف بطوری کلمات را موافق نغمه و نغمه‌را مناسب کلمه انتخاب می نماید که کوئی از بد و خلقت این دو برای همدیگر آفریده شده‌اند و در این خصوص می توان کفت اگر عارف از موسیقی علمی مغرب زمین نیز بهرهٔ داشت شاید یك «شوپن» یا «شومان» ایرانی می شد. حافظهٔ موسیقی شاعر که چگونه تصنیفهای بر پیچ و خم خودرا بدون یاری «نوت» در ابتدا در خاطر نکه می دارد شایان ملاحظه است. حس با ر یك «وزن» و آهنک اورا استادان تار که باوی بوده اند بهتر می دانند و بر اولك الفضل کویند. اگر حسن صوت و غنای مؤثر اورا نیز داخل حساب

نمائیم خواهید دید که هنوز شخص دومی در ایران باقدار این ادم در فن خودش نیست و قیمت این شاعر بدبخت بمراتب زیادتر از شهرت او است. و بسی مایه تأسف است که در ایران، که صدها عارف لازم دارد و هنوز بازار معرفت، ازین قبیل میوه‌های صنعت چندان پر نیست که کار به رقابت بکشد، باز حسودانی و بد گویانی در هر فرصت حسیات او را از رعشه و پیچ و تاب نیش‌های قلم و زبان اسوده نگذاشته اند...!

از حسرت های بسیار عمیق عارف یکی رایج نبودن اشارات نوت در ایران است. عارف مانند هر موسیقی پر داز دیگر در ارزوی انست که سر و ده‌های اورا مطابق واقع بزنند و تحریف تمایند و بدبختانه تنها در محیط طهران نیز موفق بدین یك آرزوی خود نگردیده است. و در خواندن تصانیف او کاهی از هر دهنی آوازی در آید.

این فقدان «اهنگ»، یا هم اهنگی در هر یك از صفحات اجتماعی ما مشهود است. و زمینهٔ هم اوازی مانند اشارات نوت در ایران مفقود و اگر کسی یا کسانی این کیمیای وحدت‌را پیدا نمایند شایسته است که نام انها را با کاشف بزرك امریك یکسان بزبان آریم ...!

ص. رضا زاده شفق تبریزی



تاریخ حیات عارف

(بقلم خودش)

خیلی متاسفم از اینکه دورهٔ عمر به تاسف گذشته خودرا که از شدت پریشانی و بدبختی همیشه میل داشته ام فراموش کرده باشم به اختصار هم ننوشته که پس از مرگ من چهار نفر از دوستان یا علاقه‌مندان به این آبخاك یا اشخاص بد بخت و بد زندگانی مانند من بدانند از دست زند گی بمن چه گذشته است خدایا وجدان خود را بشهادت میطلبم که انچه را مینویسم عین حقیقت است. پس اگر در غزلی گفته شده است:

محیط گریه واندوه وغصه ومحنم

کسی که یك نفس آسودگی ندیدمنم

دروغ نگفته یا اینکه اگر در غزل دیگری دلتنگی وشکایت باین زبان کرده:

بمرگ دوست مرامیل زندگانی نیست

ز عمر سیر شدم مرگ نا گهانی نیست؟

تحقیقاً پاس شرافت دوستی را منظور داشته انچه گفته‌ام خلاف نبوده است. بهمان عالم محبت که خط سیرم از اول عمر در این عالم بوده وهمیشه اورا محترم و مقدس داشته‌ام قسم، که زندگانی نه چنان در دوره زند گی بر من تنگ گرفته که تنها میخواستم از تاریخ یك چنین زند گی ننگین کسی مطلع نشود بلکه میل داشتم چند غزل ناقص هم بکلی از بین رفته بهیچوجه از من در صفحه تاریخ ایران که این اوقاتش اسباب شرمندگی آیندگان است باقی نماند و شاهدم این شعر است:

خوشم که هیچکس از من دگر نشان ندهد

بکوی عشق نشان به ز بینشانی نیست

در این مدت یا بواسطه لا ابالی بودن یا بجهت همین عقیده که نوشته شد

هر کدام از دوستان خواستند اشعار پرا کنده مرا که ده یك ان دست
آمدنی نیست جمع کنند حاضر نشده ولی در اسلامبول برای قولیکه
بحضرت اقای رضا زاده شفق داده صرف نظر از عالم محبت و ارادتی
که بایشان داشته و تازنده‌ام خواهم داشت اورا چنان شناخته‌ام که ایران
باید سالها بوجود یك چنین فرزند افتخار کند این است بر سر قول خود
ایستاده حتی الامکان ساعی خواهم بود قولیکه بحضرتشان داده خلاف
ان نکنم پس همین است که مراوا داشته است با پریشانی خیالی که
سالهاست دست از خصوصیت من بر نداشته و منهم دوستی اورا مغتنم
میشمارم که با هزار عیبی که از برایم شمرده میشود من جمله بد اخلاقیست
بی حقوقم نگویند با او همراهی کرده تا این قدرهم جلوگیری از زبان
بدگویان کرده باشم.

شروع میکنم بمختصری از تاریخ زندگانی خود همین‌را مقدمه
ساخته برای انچه ساخته شده است بجمع آوری آن پردازم. در ابتدا
نیز معذرت میخواهم از ان چیزیکه معذرت خواستنی نیست وان اینست
که اگر نتوانستم، از عهده تعین روز وشب یا ساعات یا دقیقه که از
کتم عدم قدم بعرصه وجود گذاشته بخوبی بر آیم تقصیری از برایم
نخواهد بود برای اینکه بر هر که بنگری بهمین درد مبتلاست اغلب
مردم این مملکت از تاریخ تولد خود بیخبرند بدبختانه یك ملتی که از
تاریخ ملیت و قومیت خود بی اطلاع باشد چه اهمیتی خواهد داشت اگر
تاریخ تولد خودرا نداند مکرر دیده وشنیده شده است از یك مرد هفتادساله
سؤال شده است از عمر شریف چه میگذرد در جواب گفته است وقتیکه
خاقان مغفور به تخت نشست و تاج سلطنت بر سر گذاشت من پنج ساله بودم
یا اینکه در سفر اول شاه شهید تازه عروسی کرده بودم همچنین اگر از
مادری بپرسند پسرت چند سال دارد خواهد گفت این گل سرخ که
بیاید یا به چهارده خواهد گذاشت پس منهم ازروی همین پروگرام

اباء و اجدادی ممکن است تاریخ خود را معین کنم اسم ابو القاسم تولدم
در قزوین (۱) پدرم ملا هادی وکیل میتوانم بگویم نطفه من به بدبختی
بسته شده است برای اینکه از زمان طفولیت که در کنف حمایت و تربیت
پدر و مادر زندگی میکردم بجهت خصومتی که ما بین پدر و مادر از
اول عمر بوده است من و سایر برادرهای بدبختم همیشه مثل این بود
که در میان دوببر خشمگین زیست و زندگی میکنیم چون میدانم بیشتر پدر
و مادرها در ایران بواسطهٔ اشنا نبودن از بدو زناشوئی اخلاقشان بهمدیگر
همه در یك ردیف هستند اولادهای زیر دست این پدر ومادرهارا اهم‌چون
با خود شریك و هم درد میدانم از شرح ان خود داری کرده و اگذار
به درد دل و ذوق ایشان و خوانندگان میکنم. یاد ندارم تاکنون اسم
پدرم را بخیر وخوبی برده یا اینکه از برای او طلب امرزش کرده باشم
و تمام بدبختیهای خودرا در دورهٔ زندگانی از او میدانم. برای یکساعت
خوشی که در واقع بدترین نا خوشیها بوده است که سعدی میفرماید
(نه بی رغبتی شهوت انگیختن   به رغبت بودخون خود ریختن)مرایکعمری
دوچار زندگانی تکینی کرده است که هر ثانیه ان مرگ مجسمی است
در این محیط مسموم خاصه در دورهٔ که تکین کنندهٔ دوره‌های زندگانی
بشر است. پدرم دارای شغل وکالت بود من از طفولیت حس کرده بودم
که این اسم اسباب نفرت مردم است پس از عمری تجربه که از اوقات
کودکی این اسم تکین در گوش و مغزم جای گرفته است حالا خوب
فهمیده‌ام که هر که دارای این شغل شد از هیچگونه خیانت کاری
مضایقه نخواهد کرد مثل اینکه بیشتر اشخاص خائن به این آب وخاك
مردمانی بوده اند که خودرا نماینده و وکیل ملت معرفی کرده خصوصاً
در این دوره که دوره چهارم مجلس است که همه میدانند خیانتی که

(۱) از قراری که از اظهارات شفاهی ویك قطعهٔ عارف معلوم
می‌گردد شاید تولدش در حدود ۱۳۰۰ هجری باشد.

در این دوره بدست وکلای دروغی یا وکلای کاندید های سفارت
انگلیس یا اشراف بیشرف این مملکت ستم دیده شده از اول انقلاب
ایران تاکنون در هیچ دورهٔ نشده است به عقیده من ضرر و خیانت
مدرس هزار بار زیادتر است از اسمعیل آقای سمیتقو من و هر ایرانی
علاقه مند به ایران میدانیم رئیس الوزرائی قوام السلطنه بعد از ان بیشرفی
وخیانت به این آب وخاك و آن خیانت کاریها که فی الواقع تاریخ یك ملتی
را لکه دار کرد بمراتب ننگینتر از حرکات اسمعیل اقا است باعث کشته
شدن سردار با افتخار ایران کلنل محمد تقیخان نیز همه میدانندقوام‌السلطنه
شد و اسباب دو مرتبه رئیس الوزرا شدن او هم باز همه میدانند مدرس
شد پس به همین جهت و هـزاران جهـات دیگر ضرر و خیـانت مدرس
به این مجلس و این وکلا هزار بار از سمیتقو و امثال او بیشتر است.
برای یك خیانتی که از پدرم نسبت بمادر خودم دیدم چون وکیل بود
با اینکه پدر من است از مرده او هم صرفنظر نمیکنم که مردم بدانند
مردهٔ وکیل خائن به وطن‌را ولو اینکه پدر انسان هم باشد باید از قبر
بیرون کشید با همان نفط شمال که در باب انهم دارند هزار قسم خیانت
به ایران میکنند اتش زد تا کرسی نشینان اینده تکلیف خودرا بدانند
برادر مادر مادرم دارای چهار شاهی مال بود دو نفر صغیر داشت که
انهارا بمادر من سپرد که پس از خودش با انچه از او باقی ماند
صغیر های اورا اداره کند این مالرا پدرم به حیله های شرعی ازاین
زن بیچاره بدبخت انتقال گرفته و حال ان دو نفر صغیر چه شد خدا
میداند اثر همین مال حلال بود که مرا باعث و برهمزن آشیانه پدر
و بدبخت کننده سه نفر دیگر کرد. کار بجائی کشید من نخواستم بفهمم
روزگار برادرهای من بکجا کشید به ان کسیکه فردوسی میگوید «ندانم
چهٔی هرچه هستی توئی» قسم است که هر وقت به این خیال افتاده
دوچار عذاب وجدانی ، که اروپائیها آنرا در نمایش و تآتر و سینما به

اشکال مختلف نشان داده و عقیده ایشان اینست که جهنم همان عذاب
وجدانیست ، کشته و خود را در جهنم واقعی می بینم و یقین دارم چنانچه
از اول عمر تاکنون چندین خلاف از من سر زده باشد که خودرا طرف
انتقام و مکافات طبیعت قرار داده باشم اولین انها همین بوده است. طبیعت
هم در عوض با من معامله غریبی کرد با چندین نفر مأنوس شدم که هر
یك از انها دوست و رفیق مهربان تر از برادری برای من بودند خودرا
کشتند و هر کدام بنوبت روزگارم را تیره و تار کردند. یکی مرتضی‌خان
نوهٔ حاجی ملا عبد الوهاب بهشتی بود که جزو علماء و مجتهدین قزوین
بود که مردم معتقدش بودند. با این جوان از طفولیت دوست و در یك
مدرسه شب و روز روزگار گذارنیده بعد از جدش صاحب مکنتی گردید
و آن مال جمع شده و اندوخته از ممر حلال را صرف مجراهای غیر
مشروع کرد در ان موقع که او مشغول لهو و لعب و اتمام مال حلال
خود بود من بکلی از او کناره جوئی کرده بعد از یك دو سال که در
طهران بودم نوشتند هر دو چشمش بواسطه مرض سفلیس نزدیك بکور
شدن است اورا بطهران خواسته در معالجه او از هیچ چیز مضایقه نکردم
مدتها بلکه سالها با هم بودیم اوایل انقلاب مسافرت قزوین کرد وبمعاشرت
قاضی ارواقی داخل ازادیخواهان شد فقط ازادیخواه حقیقی واقعی
که از قزوین دیده شد این جوان بدبخت بود.

این غزل را بعد از خود کشی مرحوم مرتضی خان ساخته ام:

بمرگ دوست مرامیل زندگانی نیست
ز عمر سیر شدم مرگ ناگهانی نیست

دومی مرحوم محمد رفیعخان بود که هشت سال شب و روز حشرم با
او واغلب محل اسایشم در منزل او بود هم از جوانهائی بود که طبیعت
در خلقت او قدرت بخرج داده بود.

سومی عبد الرحیم خان جوان بیست و پنج سالهٔ بود که در یکی

از سفر های اصفهان از من خواهش خارج شدن از اداره ژاندارمری
را کرد من نیز او را بزحمت خارج کرده برای شکر گذاری اینکار
که انوقت خالی از اشکال نبود دست از من نکشیده کارش بفرونت کشید
خودرا در قصر کشت. فوق العاده حساس و علاقه‌مند به ایران بود
منهم بعد از کشته شدن او بیشتر از ان قدری که خواهش دل او بود
کالسکه پیدا کردم از برای معالجه به بغداد آمدم مرحوم حیدر خان عمو
اوغلی که اسم اورا تاریخ ایران فراموش نخواهد کرد خود بشخصه
اهمیت داده کارم بجنون کشید بعد از چند روزی که قدرت نشستن در
مواظب حال و طبیب و منزل من شد. این غزل را بعد از خود کشی
اینجوان ساخته و حال شرح دادن اینکه بعد ازان اتفاق ناگوار بر من
چه گذشته است هیچوقت ندارم مطلع غزل این است:

جور اینقدر به یك تن تنها نمیشود
گوئی اگر که میشود حاشا نمیشود

بعد از مراجعت از بغداد و باز کردن پای دشمنی مثل ترکها به ایران
که در آنموقع خیانتی از ان بالاتر نمیشد بجهت حال نفرتی که از
جنس بشر داشتم تا چه ماند به کسانیکه خیانت ایشان به آب و خاك
واضح و این سفر را هم سفر تجارت یعنی وطن فروشی دانسته وان
اشخاصرا هم تاجر خائن میدیدم (اگرچه خود منهم بعد از باز گشت از
بغداد با همین پول تجارت گذران میکردم از طهران تا موقع مراجعت
از بغداد خیلی هم از گرفتن این پول حلالتر از شیر مادر پر هیز داشته
و سعی همکردم شاید خودرا الوده نکنم نشد بسیاری هم ازاین تجارت
سودمند سود نبرده ضرر هم کردند از جمله آنها دوست زنده من
میرزا حبیب الله خان خوانساری رئیس گاریخانهٔ قم ویکی هم دوست
بدار اویخته به جرم ایران مرحوم حسین خان لله که حقیقتاً
شریف بود و خرج او هم در مدت توقف کرمانشاهان با من بود) لی

بدینجهت از مردم دوری جسته و با بیحقوقترین حیوانات که گربه باشد
خودرا مأنوس و مشغول کردم بچه گربه ملوس از نژاد ان گربه که
عبید ذاکان تعریف ان کرده و «ماردم و عقاب پیشانی» گفته است بود.
بتفاوت اینکه این گربه روباه دم و عقاب پیشانی بود. هزار بار کار عشقم
با این گربه بالاتر از گربه معروف ببری خان ناصر الدین شاه شد.
این حیوان مثل اینبود که میخواست بفهماند که انسان حق ندارد نسبت
بیحقوقی باو بدهد انچهرا که در مدت عمر از این حیوان دیده وشنیده
بودم مثل اینبوده که تمام تهمت وافترا بوده‌است شبی که صبح ان موقع
فرار وعقب نشینی بود برای انس فوق العاده که باین حیوان پیدا کرده
بودم طبیعترا طرف حمله و مخاطب ساخته انچه نا گفتنی بود گفته
و بقدری گریه کردم که چشمه چشمم خشکید در اخر گفتم من با یك
گربهٔ هم مأنوس شدم اورا هم نگذاشتی چند روزی بحال محبت با من
با شد به این بیرحمی از من دورش کردی.

باری در این پنج ششماه مرحوم حسین خان که اگر حمایت من
نبود هیئت دولت موقتی کرمانشاهان بدارش اویخته و زحمت وثوق
الدوله را کم کرده بودند با من مأنوس بود همینطور من هم از دوستی
و مصاحبتش خوشوقت بودم آنی از من غفلت نداشت حتی در موقع
خواب ، هنگام حرکت بطرف اسلامبول بجهتی میل امدن نکرد ولی
من انی بیخیالش نبودم البته این حال در او بیشتر بوده است نمیدانم
بر من چه گذشت انروزیکه در خیابان پرای استانبول شنیدم در ایران
و ثوق الدوله اورا بدار زد فوراً اینیك شعر بخاطرم آمد.

«بیدار هر که گشت در ایران رود بدار—بیدار وزندگانی بیدارم
ار زوست» اینشعر را غزلی ساخته ان غزل را هم در خراسان حسب الامر
بزرگترین سردار با افتخار ایران حضرت کلنل محمد تقیخان موقعی
که میل کردند با بودن من نمایشی بجهت ساختن مقبرهٔ فردوسی علیه

الرحمه داده شود و معلوم نشد ان پولهارا هم کدام با شرفی خورد چند شعری بر ان افزوده در ان نمایش خواندم.

مقصود داغ هر یك از این دوستانی را که اسم بردم برای بد بختی و اتش زدن بخرمن هستی خود تا اخرین نفس کافی دانسته و ممکن نبود فکر یکان انهارا از مغز دماغ خود خارج کنم ولی بد بختانه بعد از وقعه خراسان و در واقع لطمهٔ بزرگ بهمه چیز ایران میگویم «غم عشق آمد و غمهای دگر از دل برد سوزنی باید کز پای بر آرد خاری» میتوانم بگویم اتفاق خراسان کمرم را شکست و قوای من بکلی به تحلیل رفت. بعقیده من از عهد نادر تا کنون ایران کمتر همچوادم فوق العادهٔ دیده از اول انقلاب ایران تا این ان هر چه بود همین بود

بجزاز عشق که اسباب سر افرازی بود

انچه دیدیم و شنیدیم همه بازی بود

من هیجوقت خودم را لایق اینکه در موضوع این شخص فوق العاده سخن کویم نمیدانم. تاریخ روزکار مرام و عقیده و خیالات مقدس اورا در باب ایران نخواهد گذاشت از بین برود همین قدر میدانم بعد از او امید من از هر جهت نا امید شد برای اینکه در اینمدت اورا دیدم و بس ناجی ایرانش میدانستم.

پر پرت شدم موضوع از دست رفت پدرم به اندازهٔ استعداد دماغ من از تربیت من غفلت کرد ولی بقدر کنجایش کله خود و تربیت آن، زمان کوتاهی نکرده در دو چیز بیشتر ساعی بود یکی در خصوص خط که آن اوقات گفته میشد «حسن الخط کمال المرء» دیگر در باب موسیقی. در سن سیزده سالگی به اولین معلم موسیقی مرحوم حاجی صادق خرازی که در اعداد محترمین قزوین شمرده میشد مرا سپرده چهار ده ماه در، خدمت استاد بزرگوار خود بتحصیل این علم کوشیدم که اگر تحصیلات انوقترا بهمان ترتیب که نوشته بودم یعنی ان کتابچهٔرا که بدستور معلم

خود که بمناسبت هر اوازی شعری داشت امروز داشتم خیلی چیزها از ان فهمیده می‌شد چون دارای حنجرهٔ داودی بودم که میتوان گفت معجزیا سحری بود همین اسباب شد که پدرم بطمع افتاد از برای خطاهای خود که در دوره زندگی بواسطه شغل وکالت مرتکب انها شده بود جلوگیری از انها کرده باشدد. هیچ بهتراز این ندید مرا به شغل روضه خوانی که بعقیده من هزار بار بدتر از شغل وکالت است و ادار کرده باشد من در ان موقع نا چار از قبول ان بودم اینبود مقدماً به قول ساز زنهای حالیه از برای «پیش در امد» روضه خوانی که نوحه خوانی است مرا سپرد به مرحوم میرزا حسن واعظ پسر حاجی ملا نوروز قزوینی که مردی فاضل و ادیب و در عصر خود بی نظیر بود دو سه سال در پای منبر مرحوم میرزا حسین مشغول نوحه خوانی بوده. و بیشتر نوحه‌هارا هم از قبیل «محرم زینب رسیده وقت سواری بر شتر من نه محمل و نه عماری» خودم ساخته و میخواندم در عوض اینکه در ایران به این وسعت چنان دائره زندگانی بر من تنك شده است که از داشتن یك اطاق کلی محروم مانده ولی هزار شکر برای آخرت صرف نظر از عمارات عالی که بجهت خود تدارك کرده در ان اوقات طفولیت خانه های چندی تهیه نموده‌ام که هم میتوانم اجاره دهم و هم ممکن است بسیاری از دوستان خود را مجانی در ان خانه ها نشانده و با کمال خجلت عرض کنم:

در عوض دل ز دوست هیچ نخواهم خانه مخروب ما اجاره ندارد.

پدرم با داشتن دو پسر از من بزرگتر چون مرا روضه خوان خیال میکرد وصی خود قرارداده روزی از جمعیتی دعوت شد پس از صرف چائی و شربت و شیرینی مرا زیر بار یك تنگی بردند یعنی عمامه بر سر من کردند. البته اشخاص حساس میدانند با این حال من در چند روز اولی که عبور از کوچه و بازار میکردم با این بار تنکین شرم آور در چه حالی بوده منهم انچه را که بر سرم آورده بودند چون بمیل و دلخواه

من نبود و بر خلاف میل من بود تلافی انرا به آخرت نگذاشته کردم
انچه را که با عمامه نمیشود کرد. در واقع همان طوریکه عمامه مرا
شرمنده و رسوا کرد من نیز اورا در پیش اهل علم صورت یك پول سیاه
قاب قلم داد کردم فراموش نشدنی است سفر اولی که از طهران
بقزوین مراجعت کردم باموی سر و پوطین برقی با لباسیکه تا انروز
چنین هیکلی را هیجکس ندیده بود روز بیست یکم ماه رمضان بمسجد شاه
قزوین رفته غافل از اینکه با این فورم مناسب نبوده است در چنین روزی
خودرا افتابی کنم اتفاقاً برای خوبی هوا صف های جماعت در صحن
مسجد بسته شده بود وعاظ شهر هم کدام به و سعت دایره عوام فریبی
خود معرکه را گرم و خود را سر گرم خر درست کردن نموده (همان
طوریکه قا انی در قصیده خود شرح انرا بنظم کشیده و امروز هم بعد
از بیست سال و این اتفاقات و انقلابات میرزا عبد الله واعظ در طهران
که پایتخت و مرکز یك مملکتی است مشغول همان کار است) ورود بیموقع
من مثل خروس بی محل چنان جلب نظر عامه کرد که دیگر هیجکس
گوش بیاوه سرائی انها نداده جهت پریشانی حواس جمعیت را وقتیکه
فهمیدند چون از مسئله شراب ثلث که ذکران را خواهم کرد اطلاع
داشتند در سر منبر چه کردند و چه گفتند همین قدر ان روز روزی بود
که خود منهم فهمیدم اسلام دارد ازمیان میرود منهم در زیر پای جمعیت که
مانع رفتن اسلامند پا مال شده خدا نکرده اسلام که میرود هیچ، منهم ازمیان
بروم به قول ...... که بر انگلیسها فرموده بود مملکت بجهنم جان من در
خطر است اینجاست که گفته اند کلام الملوك ملوك الکلام در هر صورت
رسیده بود بلائی ولی به خیر گذشت کاری که شد این بود یاز ده روز
دیگر باقی ماندهٔ از ماه مبارك «صحبت کفر من اندر سر منبر میشد» چون
از زمان طفولیت حس انتقام در من بوده و با اخرین نفس هم بگور خواهد
رفت برای تلافی رفتار پدر نسبت بخود که هیجیك از انها بمیل من نبود

منهم یك کار بمیل او نکردم اول خواهش او در وصیتیکه که کرده بود
فرستادن نعش او بود بکربلا طنّاب خودرا از زیر این بار کشیده واینکار
را و اگذار بملك نقاله کردم چه که خدا نکرده اعمال او اگر خوب نبود
اورا عودت میدادند اولا پیش سایر مرده‌ها چون اورا باین افتضاح جواب
داده بودند اسباب سر شکسته گی بود فقط یك زحمت و خرج کردن من
مانده بود دوم اینکه در جزو وصیت کرده بود که ثلث اورا خرج و صرف
روضه خوانی کنم باغاتی که بجهت صرف اینکار معین شده بود انهارا
تمام اجاره دادم بشرط اینکه انگور انهارا شراب بریزند در هر سالی یك
مرتبه از طهران به قزوین رفته تنها بعزم خوردن شراب ثلث پس از ورود
دعوت از اشخاصیکه میل مفرط بخوردن شراب حلال داشتند میشد شراب
کهنه سال گذشته را بیاد روح پدر صرف خم‌هائیکه از شراب پارین خالی
شده پر کرده مراجعت میکردم واینك از روح پدر خود طلب امرزش
کرده و میخواهم هر گاه تقصیری از من در اینباب سر زده است عفوم
فرمایند و بدانند نان به نرخ روز خورده میشود هر روز بلکه هر ساعت
دارای یك مقتضیاتی است که نمیشود جزان کرد مثل اینکه در چنین
عصری هر گاه او به جای من بود البته راضی نبود استخوان من در خاك
بیگانه خاکشود گمان میکنم اگر روح در عالم باقی باشد آن روح‌را
با خرافات بستگی و علاقه نباشد بنابر عقیده خود من روح پدرم بالسبب
از من شاد و خو شوقت باشد و الا اگر خدای نخواسته غیر از این باشد
تمام بد بختیهائیکه از اول عمر تا کنون دوچار و گرفتار ان بوده ام
بایست از این نقطه نظر دانست که بر خلاف میل و عقیده پدر رفتار شده
است پس قربان روح ان پدریکه پسر او هم روح اورا شاد خواسته و
عقیده پدر خودرا اشکار کرد.

«روح پدرم شاد که میگفت به استاد فرزند مرا هیچ نیاموز بجز عشق»
در واقع با اینکه جز آسایش اولاد هیچ نمیخواهد این پدر بیچاره راضی

بوده است اولادش به بدترین بد بختیهای دنیا که عشق است گرفتار
و به پای خود رو به هلاکت برود ولی نخواسته است دوچار مشکلات
خرافات و موهومات گردد من نیز از ایام کودکی تا هنگامیکه عشق
بوطن عزیز خود پیدا کردم که هر عشقی جز این عشق (عشق نبود
عاقبت ننگی بود) کمتر وقتی بوده است که بیعشق و محبت زیست کرده
بعد از عشق وطن هم اگر سر گرمی بجائی یا دل باخته‌گی بهوائی
داشته بهانه ام این بوده است

(مراز عشق وطن دل باین خوشست که گر
ز عشق هر که شوم کشته زادهٔ وطن است)

تحصیلاتم در همان مدارس که یغما میگوید

(مردم مدرسه را خوب شناسد یغما
کافرم من اگر این طایفه دین دارانند)

بوده است و همچنین خواجه رفتن میکده‌را باین مدرسه ترجیح داده
میفرماید

« بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بمدرسه کانجا سیاه کارانند»

یکی از متاخرین گفته است:

«مکن بمیکده تکلیف شیخ مدرسه را
که او بوسوسهٔ کار باطل افتاده است»

خود ساخته ام:

«گرفته نور جهان تاب علم عالم و شیخ
پی مباحثهٔ بی دلایل افتاده است»

علت تکلیف کردن حضرت خواجه بمیکده و منع از مدرسه را وقتی
فهمیدم که

«در میکده از من نخریدند بجامی
انعلم که در مدرسه آموخته بودم»

در یك چنین مدرسهٔ که ممکن است دنیائی برای تحصیل بد اخلاقی در
انداخل شده دیپلم گرفته خارج شوند تحصیلات مقدماتی کرده بنحویکه
ذکر شد تحصیل صرف و نحو کرده به کفش منهم کسی جرات
کفشك گفتن نداشت از وقتیکه چشمم بخط فارسی اشنا شد و پس از
خواندن گلستان حضرت شیخ سعدی بی نهایت میل بکلیات سعدی پیدا
کردهٔ اغلب غزلیات سعدی را در زمان کودکی حفظ داشته و همان
اوقاتهم گاهی شعر میساختم ولی تا سفر استانبول گمان ندارم مسوده
غزلی‌را نگه داشته باشم ولی بعد از مراجعت کمتر وقتی شده است اگر
یك شعر هم ساخته انرا از خود دور کرده باشم ولی انچه‌را که در
قسمت اول جوانی که بهار زندگانی است در قزوین ساخته ام بکلی
فراموش کرده و از بین رفته است ولی بجهت نمونه طبع و ذوق ان
اوقاتم قصیدهٔ را که یاد گار بهار عمر است و در سن شانزده هیفده
ساله گی ساخته اتفاقاً بیشتر ان در نظرم مانده است در این فصل خزان
عمر به تأسف گذشته مینویسم:

«باز از افق هلال محرم شد اشکار
باز ابر گریه خیمه فکن شد به جویبار»

«آمد زمان ماتم و وقت طرب گذشت
چون اوفتاد ماه محرم به نوبهار»

«گریند آسمان و زمین بهر شاه دین
نالند جن و أنس بر انشاه زار زار»

«خوبان همه لباس سیه برتن سفید
موی سیه گرفته چو ابر سیه عذار»

«چشم غزالشان همه از گریه غرق خون
رنگ عذارشان همه چون لاله داغدار»

«از هر طرف خرامان چون کبك خوشخرام
از هر طرف شتابان چون اهوی تتار»

«عنقای دل کند طیران بلکه بهر خویش
بندد یك اشیانه در انکوه دره وار»

«فرصت ز بخت اگر شود انکوه سیم را
گیرم بسینه سوی بیابان کنم فرار»

«از دست فکر باطل خوابم ربود دوش
لیکن خیال یار مرا بود در کنار»

«دو شینه نرم نرمك این شبرو خیال
بر جست چست رایت شب کرد استوار»

«دل گفت ایکه بیخبر از خویشتن شدی
این راه قاطعان طریقند بیشمار»

«جان گفت ارمغان ببر دوست ار بری
مارا بیا بگرد سر یار کن نثار»

«آمد برون عنان نسیم سحر کشید
پا در رکابکرد به توسن چه شد سوار»

«اهنگ کرد فرسخگی طی نمودم بود
دشتی فراخ دید چو وهم است بیشمار»

«مقتول عشق هر طرف افتاده چاك چاك
مذبوح رمح هر طرف افتاد پاره پار»

«با خط سرخ بر رخ هر یك نوشته اند
هر گز نمیرد انکه دلش زنده شد بیار»

«هی کرد بر نسیم که ای سر سر سحر
وی رف رف شمال چه گردد مال کار»

«مرکوب بیمثال توای باد صبحدم
گامی بزن که کام بگیرم ز وصل یار»

«پرواز کرد باد سحر تا بقرب دوست
انجا رسید پای ثباتش شد استوار»

«دید اوفتاده سرو قدی ماه پیکری
سیمین بدن چو غنچه دهن خفته شاهوار»

«لعل لبش ز سرخی یا قوت سرختر
روئیده خط سبز بگردش حبابوار»

«زلف کجش شکن شکن و چین بروی چین
از دوش سر بدر زده همچون سیاه مار»

«چشمان عشوه خیز پر از باده طهور
مخمور کرده همچو منی‌را دو صد هزار»

«چشمم بدید دل طلبید انچه چشم دید
جستم زجای خویش چو مهتر نسیم عیار»

«اهسته پا ببستر نازش گذاشتم
عقلم بگفت پا ز گلیمت برون میار»

«عشقم بگفت دست در اغوش یار کن
هرکس که عاشق است نترسد زننگ وعار»

«القصه عشق پنجه قوی کرد عقل دید
جای درنگ نبود رو کرد بر فرار»

«تابع بعشق گشتم مطبوع طبع دل
دیوانگی بعقل چو بنمودم اختیار»

«دستم دراز گشت بسرقت ز گیسویش
چون دزد تیره بخت که اندر هوای‌نار»

«از ابروی کمانش تیری رها نمود
نوکش بدل رسید زجان بردیم دمار»

«پرسیدم از خرد که ایا پیر نکته سنج
این شیر بیشه کیست که گشتم ورا شکار»

«گفتا خموش باش که در قید زلف او
محبوس مانده همچو توئی بیش از هزار»

«در در گهش خمست قد کیقباد و جم
قیصر کمر بخدمت او بسته بنده وار»

«انکه زبان عجز گشودم به حضرتش
کای نخبه از نواده خاقان‌تاجدار»

«ای از خدای ایت رحمت بسوی خلق
وی پیروی ز خلق ز رویت بکر دکار»

«ای جان پیر کنعان ای مصر را عزیز
وی یوسفی که مانده ز یعقوب یاد گار»

«تا چند از فراق تو سوزم ترحمی
تاکی بخویش پیچم همچون گزیده مار»

«تعلیم درس عشق زمن گیرنی از او
ترویج رمز عشق ز گل جوی نی ز خار»

«خط شکسته گر طلبی لوح دل نگر
مکتوب گشته دل مشکن دل بدست ار»

اشعار انوقتم مثل سایر اوقات بکلی از بین رفته است از وقتیکه شروع
بگفتن اشعار و سرود های وطنی کردم چندان دلتنگ نبودم از بین رفتن

انها بلکه دلتنگ ازاین شدم که چرا غیر از اشعار وطنی و سرود های
ملی چیز دیگر ساخته ام.

در سن هفده هیجده ساله‌گی از این مدرسه باین ترتیب که عرض
شد با یك نخوت و غروری خارج شده از زمان طفولیت چندین مکتب
رفته و پیش سه نفر معلم خو شخط تحصیل خط کرده و اسامی محترمشان
را در این صفحه از برای زینت ذکر خواهم کرد حضرت استادی
جناب اقا شیخ رضای خوش نویس شکسته و نستعلیق هر دو را خوب
مینوشت، حضرت محمد رضای کتابفروش که مردی کامل و ادیبی
فاضل بود شغلش کتابفروشی و مرا بخصوصیت پدرم تعلیم میداد، حضرت
اقا شیخ علی شالی معروف بسکاك این ادم میتوان گفت مجسمهٔ صنعت بود
چهار پنج خط خوب مینوشت نقاشی خوب میکرد در انوقت صورت هر
کس را شبیه میکشید یاد دارم وقتی دو چرخهٔ کوچکی ساخته انرا
کوك کرده چند قدم حرکت میکرد دعوی اینهم میکرد که هرگاه دولت
مخارج مرا متحمل شود دو پر ساخته با ان جعفر طیار وار پر و از خواهم
کرد منبت کاری خیلی خوب میکرد با استخوان شیر قلمدانهای خیلی اعلی
میساخت هنوز در قزوین قطعات او که بخط جلی نوشته و از میان انها
گل و برگ و صورتهای مختلف و اشعار سفید بیرون اورده است زیاد
است. هرگاه بخواهم در خصوص این مجسمهٔ صنایع مستظرفه چیز نبویسم
خود ان کتابی خواهد شد مقصود از زمان طفولیت تا زمانیکه از قزوین
خارجشدم با این معلم محترم خود مأنوس بودم زنی داشت که بواسطه
انس و زیاد دیدن با من حال یکی از محارم نزدیك را پیدا کرده بود
حاجی رضا خانی بود افشار که بواسطه شرارت دو پسرش ترك علاقه از
(زهرا) که یکی از بلوکات قزوین است کرده و علاقه زیادی که
در انجا داشت گذاشته در شهر نزدیك معلم من خانه گرفته دو سال بود
در قزوین توقف کرده زندگی میکرد دختری داشت فوق العاده خوشگل

که زبان از بیان و قلم از تحریر ظرافت او عاجز است اتفاقاً این
دختر را بازن معلم من الفتی بینهایت بود روزی بر ایشان نمیگذشت که
ان روز را به خصوصیت و دوستی یکدیگر بسر نبرند شبی را در منزل
معلم خود دعوت داشتم صحبت از خوشگلی این دختر بمیان امد کار
تعریف بجائی کشید که به قول رمان نویسها و قصه سرایان ایران من
یك دل نه بلکه صد دل عاشق دل باخته دختر شدم با یك حال یأس و
نا امیدی از خواهر خود که زن معلم باشد خواهش کردم که پیش ازاین
تعریف لازم نیست اگر ممکن میشود این دختر را از برای من بگیر که یك
چنین دختری باین خوشگلی سزاوار است زن یك نقاش یا شاعری باشد
مثل این بود که او هم دنبال همچو حرفی میگردد از فردا کمر برای
اینکار بسته وانیٔ راحت ننشست ولی قبلا از او خواهش کرده بودم که
در هر صورت باید دختری را که در زندگانی با من شرکت خواهد
داشت ببینم روزی مرا در اطاق پنهان کرد و ان دختر بی خبر ورود بمنزل
ایشان نمود در صورتیکه بی اطلاع بود از اینکه چه کسی را صید کرده
یا بدام کدام صیاد گرفتار خواهد شد در نظر اول حس کردم که از این
دیدن از هر قبیل بدبختی بی نصیب نخواهم ماند حقیقتاً:

«روز اول که دیدمش گفتم   انکه روزم سیه کند این است»

همین طور هم شد دیگر از انساعت یك ثانیه اسایش در خود ندیدم از
طرفی هم این خانم مادر دختر را ملاقاتکرده چیزهائی از من گفت
که هزار یك ان در وجود من وجود نداشت از سمتی هم همه روزه در
ملاقات دختر گوش اورا از حرف و دل اورا از محبت من پر کرده
میتوان گفت هر دو یك حال داشتیم پس از مدتی مذاکرات کار باینجا
کشید که حاجی رضا خان از قلعه که یکی از دهات او بود مراجعت
کند دیری نکشید که حاجی خان آمد که ایکاش خبر مرگش آمده
بود انوقت لازم بود با ایشان یك مردی‌داخل‌مذاکره شود معلم بزرگوار

من با سابقه اشنائی که با ایشان داشت حاجی خان خواست داماد خودرا
دیده باشد از معلم من و من دعوت کرد اتفاقاً ان شب سخن از شعر بمیان
آمد غزلی را که در ان اوقات شاید بهمین مناسبات ساخته بودم با اهنگی
که از دل بیرون آمده و خبر از عشق میداد خوانده در صورتیکه دختر
خودرا سرا پا گوش ساخته در پس پرده ایستاده صبح انشب خبر دارشدم
که حال شب او مفاد این شعر بوده است

«همه جاقصه دیوانگی مجنون است
هیجکس را خبری نیست که لیلی چونست»

بدبختانه موقعی بود که دارائی انچه داشته خرج بیعاری کرده با آن
توقعات مرحوم پدرم که بایستی روضه خوان بشوم الواط و عرق خور بی
عار شده بودم جناب حاجی خان پس از تحقیقات کامل از وضع زندگی
که هیچ یك از انها در پرده نبود گفتند من تابوت دختر خودرا بدوش
چنین جوان ول گرد لوطی نخواهم گذاشت گرچه اینحرف جای
صحبت باقی نگذاشت ولی منهم آدمی نبودم به این دو کله سر خود گرفته
بخیال خود بروم از هر طرف و از هر قبیل اشخاص واسطه فرستاده
عاقبت هوا خواهان مرا به این حرف قانع کرد که در اینکار از کلام
الله مجید استخاره خواهم کرد هرچه گفتند

«خیز وتفأل مزن به باده کساری   کار باین خوبی استخاره ندارد»

بخرج ایشان نرفت بدبختانه استخاره راه نداد حالا یا صلاح ایشان بوده
است یا صلاح من در انوقت خدا اعلا درجه دشمنی را در حق من بخرج
داده در اینجا دیگر گفتگو ختم شده که در این باب ممکن نبود از هیچ
دری بشود با حاجی خان در آمد من بدبخت شروع کردم بنقش بر
آب زدن های دیگر انچه از اعیان نمرهٔ اول قزوین و از طبقات محترمین
شهر بشفاعت به در خانه این نا مرد فرستادم (بر سنگ خاره قطره باران
اثر نکرد) در واقع تمام عملیات بی نتیجه ماند انوقت بود که فهمیدم اینکه

معروف شده است مرغ یك پا دارد یعنی چه وقتیکه از هر جهت راه
چاره را مسدود دیدم انوقت پیغام بدختر فرستادم که من در اینمدت انچه
لازمه جدیت و کوشش بود بخرج داده چون نتیجه نبخشید حالا چاره
را منحصر بفرد می بینم و ان اینست که اگر این اظهاراتی که از طرف
تو میشود حقیقت دارد باید در یك محضری حاضر شده بعقد من درائی
شنیدم که پس از شنیدن موی خودرا کنده که چگونه میشود زیر بار یك
چنین تنگی رفت چه که اگر در ان اوقات خدا نکرده اگر دختری بی
اجازه و میل پدر و مادر بلکه بمیل دل خود شوهر اختیار میکرد در
صورتیکه کس و کارش با غیرت بودند. دختر را کشته والا یك عمری
اورا ترك و از مال خود ان بدبخت را بری میکردند پیغام فرستادم پس
در اینصورت دروغ میگوئی و انگهی من بتو قول میدهم وقتیکه ترا عقد
کردم این کار را مستور داشته اول پدر و مادر تو را راضی کرده با رضای
خاطر ایشان مجلس عقد دیگری فراهم خواهم کرد فقط اینکار برای
اطمینان خاطر من وتست غافل از اینکه.

«سعد یا عشق نیا میزد و عفت با هم
نتوان کرد نهان صوت دهل زیر کلیم»

بیچاره دخترتن باین تنگ در داده با کلفتی که سر و سرش یکی بود
از راه حمام پنهان بمنزل یکی از دوستان من که اسباب بدبختی او در
انجا فراهم شده بود حاضر شده اقرار کرد کار ختم شد امروز دختر
از ان خانه بیرون رفت فردا شهر پر شد از این گفتگو (طشت رسوائی
ما بود که از بام افتاد) پس از تحقیقات و کشف قضیه دختر را بعد از
شکنجه های وحشیانه در حبس انداخته در اینجا (اهل دل را خبر از حالت
من خواهد بود) اغلب شبها وقتی ملتفت میشدم که صبح شده است در
صورتیکه من در اطراف خانه دختر بخود مشغول باین خیال که اگر خدا
نکرده زحمتی باو وارد آید صدای اورا شنیده داخل خانه شده جلوگیری

از حرکات وحشیانه انها خواهم کرد در صورتیکه این تصورات غلط جز
جنون و دیوانگی چیز دیگر نبود دختر را انچه تهدید کردند که بگوید
این عقد اتفاق نیافتاده دیگری را عوض من برده و از او اقرار گرفته
اند زیر بار نرفت مادر دختر بخیال تطمیع من افتاد که انچه جواهر
دارم پنهان از حاجیخان فروخته بتومیدهم بشرط اینکه طلاق دختر را داده
و بمردم هم بگوئی این شهرت بی اصل بوده است پیغام دادم من زن از
برای خرید و فروش و تجارت نگرفته بودم که هر وقت منفعت کرد
بفروشم:

«ما یوسف خود نمیفروشیم   توسیم سیاه خود نگهدار»

پس از یأس و نا امیدی بنای شرارت را گذاشتند از طرفی برادر های
دختر بشهر آمدند از سمتی طایفهٔ حاجی سید جوادی که سیصد چهار صد
نفر و یك محلهٔ قزوین اختصاص بانها داشت. رئیس ایشان حاجی سید
ابراهیم از علمای بزرگ قلچماق قزوین بشمار میرفت و نداشتن سواد
هم در این طایفه از بزرگ و کوچك موروثی بود جوانهای این فامیل
همیشه مأمورین اجرای شرارت و هرزگی بودند میشود گفت مختار جان
و مال و عرض ناموس یك مشت مردم جوان و جاهل که همان مردم
با دیدن این همه زحمت از دست ایشان بدست بوسی ایشان مفتخر و از
روی عقیده خریت هر وقت از انمحل عبور میکردند آستان نبوسیده
نمیگذشتند مادر دختر از این طایفه بود همین قدر در مدت کمی چنان
عرصه بر من از اطراف تنگ شد که چاره را ناچار بفرار دیدم پس
از مشورت با دوستان، که ممکن است بعد از مدتی کهنه شدن این
حرفها و افتادن این ابها از جوی مراجعت بقزوین کرده پدر و مادر
بواسطه علاقه با دختر گذشت کرده این کار بسهولت بگذرد، خداحافظی
کرده پنهان بخارج شهر آمده در گاری پست نشسته بطرف رشت روانه
شدم هر چه از شهر دور میشوم غم و اندوهم آن بان در تزاید است

همچنین گویا صدای دخترا از مجلس میشنوم که بمن میگوید:

«تو بگریزی از پیش یك شعله خام من استادهام تا بسوزم تمام»

اینجا واقعاً قلم یکرمان نویس قادری لازم است که با خیالات حشیش داخل در روزنه های عشق و محبت شده انچه را که خیال از تصور ان عاجر است با یك قلم موشکافی بیرون کشیده تصویر کند با این حالت بدبختی وارد رشت شده منزل مشیر التجار قزوینی منزل کردم اغلب آمد و شدم در یك کار و انسرای تجارتی بود که برادر زاده مشیر التجار حجره داشت یك روز درویشی در حجرات فوقانی آن که دو حجره از آن ردیف در اجاره ایشانبود با یك حالت کبر و غرور و نخوت مشغول قدم زدن دیدم در نظر اول یافتم این شخص که دعوی وارسته‌گی میکند سراپا قید بلکه هر تاری از مویش که معمولا بدوش انداخته دعوی صد سلسله گرفتاری بعالم هستی میکند با یك نگاهی پراز عجب و نخوت متوجه منشد بانیم نگاهی پراز خشم و غضب جواب نگاه ایشان را داده بدون اعتنا داخل ان حجرهٔ که سر و کار داشتم شده سؤال از حال درویش کرده گفتند از تبریز امده است و چند نفر از اجزای محترم محمد علیمیرزا که انوقت ولیعهد بود سر سپردهٔ او هستند گاهی هم تلگرافی و مکتوبی بعنوانش از انها میرسد یك مثلی راجع باین طایفه بیکاره و ولگرد آورده حضار بی اختیار خندیده فقیر ملتفت شد که روی سخن با اوست با اینکه تا انوقت پا در آن حجره نگذاشته بود اجازه ورود خواسته داخل شدعلت خنده را بر سید گفتم سؤال حضرت مرشد خیلی بیموقع است وانگهی موقع ان همان وقتی بود بخنده خاتمه یافت از زمان طفولیت از مردمان مهمل وولگرد بدم می‌آمد ولی علت انرا نمیدانستم خیلی توهین بحضرت شاه کرده که با یك حال خفتی از انجا خارج شد که اسباب تعجب رفقای من گردید فردای انروز حاج رفعت علیشاه که همان درویش باشد از من دعوت بمنزل خود نمود منهم برای اینکه بدانم در چنطه چه دارد و

زندگانی او باین ترتیب مرتب از کجا اداره میشود در خواست ایشانرا اجابت کرده هنگام ورود شخص میرزا مآبی را در گوشهٔ حجره مثل مجسمهٔ بیروح نشسته دیدم همچو فهمیده میشد که مجذوب مرشد است دیوان شعر درویش که نزدیك پوست تخت بود برداشته خواندم دیدمخوب شعر میگوید از وطن او پر سیدم گفت شهر بیسر و سامانی گفتم اهل چنین شهریرا سایهٔ دیوار خرابات و خانقاه و درختی کافیست و شما شش ماهست در این شهر رحل اقامت انداخته بداشتن یکمنزل هم قناعت نکرده اید در اولین بار خودرا مغلوب یافته دانست سر و کارش با جوانی حساس و جسور است انچه که در پیر واستاد داشت بکار برد ومن بهمان حالی بی عقیدگی که همیشه باین طایفه داشتم ثابت فقط چون بی زحمت و خوب شعر میگفت از محضر و معاشرتش بدم نیامد از وطنم پرسید اهل کجائی گفتم تولدم قزوین ولی زیست و زندگانیم در شهر عشق از آن سر زمینم

«ز شهر عشقم و اوارگی نشان منست
در این ره انچه که بی قیمت است جان منست»

«هر امتحان که از ان سخت تر بوادی عشق
تصورش نتوان کرد امتحان منست»

«چنان بعشق شدم شهره هر کجا گذری
ز شهر و کوچه و بازار داستان منست»

«بهار عمر جوانی که فصل خرمیست
ز حادثات زمان موسم خزان منست»

«هوای قامت بالا بلای و سر و قدی
فتاد بر سرو چون سایه سایه بان منست»

«الهی انکه شود خانه حجاب خراب
اسیر من شده جان تن حجاب جان منست»

«درون پیرهن تن چو شمع در فانوس
زبان کشیده و میسوزد استخوان منست»

«من انقدر شده‌ام بدگمان ز خلق یقین
هر انچه پی بحقیقت برد گمان منست»

«مرا علاج زبان مشکل است میدانم
که هر چه بر سر من آمد از زبان منست»

«خوشم همیشه که وجدان پاك من همه جا
عنان نفس گرفته است و پاسبان منست»

«ملامتم مکن از عشق، کاتش است عارف
سمندرم من و این اتش اشیان منست»

از معلوماتم خواست معلوماتی حاصل کند در بین صحبت هم دانست شعر میگویم گفتم خط خوب مینویسم در سن سیزده چهارده سالگی خوبتر مینوشتم بقسمیکه ان اوقات خط مرا برای عبرت اعیان زاده های قزوین قطعه کرده نگاه میداشتند فوق العاده خوب میخوانم همان طوریکه سعدی فرماید سفر پنج طایفه را مسلم است یکی انکه با حنجرهٔ داودی آب از جریان ومرغ از طیران باز داد گذشته از اینکه در سن چهارده سالگی تحصیلاتم در علم موسیقی تکمیل بود خودم را در بعضی اهنگها مبتکر میدانم با حال پریشان و شور عشقیکه در سر داشتم یك دو غزلیکه راجع بان دختر بود که بکلی قسمت اشعار ان اوقاتم از بین رفته است با آواز دو دانگ نبا کردم بخواندن پس از چند دقیقه از روی دقت گوش دادن دیدم هر ان حالی را که در گوشهٔ حجره ازان شخص مجذوب کلاهی نسبت بمرشد دیده بودم حالا یا مصنوعی یا حقیقی هر چه بود همان حال از حضرت رفتعلیشاه مشاهده میشود گفت حقیقتاً مجذوب این خواندن شده بود تك شعری را که بمناسبت انروز خوانده و ایشان شنیدند و ان اینبود

«طبیبا بر سر بالین من اهسته تر بنشین
که ترسم باد دامانت ز بستر دورم اندازد»

در همان روز غزلی ساخته بیاد گار بمن دادند و منهم انچه در سینه نگهداشته ام به قلم آورده بیادگار خود شان مینگارم

«غم هجرت شررها بر تن رنجورم اندازد
نگیرد ار وصالت دستم از پا دورم اندازد»

«من از صبح ازل از گردش چشم تو سر مستم
از ان ترسم که تا شام ابد مخمورم اندازد»

«چو موسی نار عشقت را خریدار آمدم با جان
ندانستم که این نار عاقبت در نورم اندازد»

«بسیر سنیه سینی شد آه و دل‌ندادش ره
بگفت ایمن نیم کاهت شرر در طورم اندازد»

«بعارف گوی رفعت راستی راه مخالفزن
نوای شاه نازت ترسم اندر شورم اندازد»

مدت یکسال با این حال گرفتاری عشق توقفم در رشت طول کشید کسی که از این حال من اگاهی داشت حاجی رفعت علیشاه بود یك غزلی هم ایشان از برای خصوصیت با من موشح باسم خانم بالا ساخته که مطلع غزل اینست

«خم دو طره طرار یار یکدله بین
بپای دل ز خمش صد هزار سلسله بین»

«از ان کمند خم اندر خمش نخواهم رست
دلم ز بی دلی این صبر و تاب و حوصله بین»

در ظرف این مدت چندین کاغذ بواسطه اشخاص مخصوص بقزوین نوشته و یك دو تای ان بزحمت رسیده بود یکی غزلی را که در یکی از مکتوبات خود بدختر نوشته اتفاقاً در خاطرم مانده مطلعش اینست

«از غم هجر تو روز گار ندارم

غیر و صال تو انتظار ندارم»

فقط یك کاغذ در جواب انها با هزار ترس که معلوم بود هر سطری از ان در کوشهٔ نوشته شده است رسید خبر تخفیف شکنجه و گرفتاری میداد تا یك اندازه خیالم اسایش پیدا کرد چون جزئیات واقعات ان اوقات را مرتباً در نظر ندارم و اگر هم داشته باشم بجهت طول کلام صرفنظر میکنم پس از یکسال طاقت توقفم تمام قبل از حرکت از رشت حاجی رفعت علیشاه را که منتی بر من داشت که هر وقت پریشان بودم بملاقات او رفته و او نیز چون از مکنونات من مطلع بود حتی الامکان مرا مشغول داشته و تا اندازه رفع پریشانی از منکرده تخفیفی در ان حاصل میگشت عودت بقزوین کرده و از ان زمان تا کنون که قریب بیست سال است در قزوین مقیم در دستگاه حاجی میرزا ابو تراب شیخ الاسلام مالك الرقاب است بی خبر وارد قزوین شدم فقط یك دو نفر از دوستان محرمم از ورود من مطلع شده پنهانی به مقصوده و معشوقه خبر ورود خودرا داده و خواهش چند دقیقه ملاقات کردم تمام زحمات و بد بختیهای دوره یکسال را فراموش کردم وقتیکه خبر رسید فردا در سر فلان ساعت خواهم آمد انشب را تا صبح

«به دور دیده خود خار بستی از مژه کردم

که نه خیالش بیرون رود نه خواب در آید»

و با خود میگفتم

«بوصل یار رساندی مرا و حیرانم

که این بکار تو ای آسمان نمیماند»

در ان شب و روز و ساعت و دقیقه چه بر من گذشته است شرح انرا از قدرت قلم خود خارج میدانم تا ساعتیکه ورود کرد زحماتیکه در این مدت بر من گذشته بود بمبادلهٔ چندین نگاه آلوده باشگ و آه هر دو از

حال گذشته هم اگاه شدیم نمیدانم این شعر از کیست که بهتر از این محلی از برای آن نیست

«عشق را طی لسانی است که صد ساله سخن

یار با یار بیك چشم زدن میگوید»

اول چیزیکه سؤال کردم اینبود که هیچ تخفیفی در خشم و غضب پدرت نسبت بمن حاصل شده است اتش وحشیگری و بربریت را ممکن است آبی از حال شعله و ربودن و زبانه کشیدن فرونشاند؟ گفت نه، مطلب تا آخر مفهوم شد با این عشق سر شار وآن حال جوانی که از برای آنی شهوت رانی چنان خون جلو پرده چشم را گرفته که جز منظور از دیدن هر چیز نا بینا و کور است چندین مرتبه از روی بی اختیاری حرکتی کرده که با طرف خود طرفیت کرده شوم به کار خاتمه داده جای حرفی باقی نگذاشته قطع همه گفتگو ها کرده پرده موهومات مغزهای کهنه را پاره کنم ولی از انجائیکه رشوه زور خصوص در دوره استبداد آن هم با ان حکام و لایات که هنوز هم بعد از هیفده سال دوره مشروطیت و انقلاب ناقص ایران دورهٔ فرما نفرمائی ایشان باقی ونمونه در دست هست دانستم با اینحال نخواهند گذاشت این دختر با من روزی هم بسر برد تا چه رسد بانیکه بخواهیم روزگار عمر را بسر بریم و از طرف دیگر مانع بزرگتر از این جلو داشتم انهمان چیزیست که هر که در این محیط فاسد مسموم دارای آن باشد مجبوراً باید از هر چیزی جز بدبختی و خون خوردن ذلت فلاکت اواره‌گی معرفی شدن ببد اخلاقی در میان یك ملت صرفنظر کرده چشم بپوشد و انهمان است که در غزل خود سابقاً گفته ام

«خوشم همیشه که وجدان با کمن همه جا

عنان نفس گرفته است و پا سبان منست»

پس در انمدت کم که اگر سالی بود کمتر از ساعتی میگذشت تا چه

رسد با نیکه شاید بیشتر از یکساعت و نیم طول مدت نداشت انهم دقیقه
شماری آن به بیم و وحشت میگذشت تمام خیالات در نظر بقوهٔ برق مجسم
و به فوریت محو خیالی دیگر جایگیر ان گردیده تمام بذکر چکنم
مشغول گاهی خیالکردم که این دختر زن منست دست اورا گرفته با هم
فرار میکنیم گاه گفتم گوشهٔ را اختیار کرده تا مدتی پنهان و از چشمهای
بد مستور تا به بینم طبیعت چه پیش خواهد آورد ولی تمام این خیالات در
مقابل بیشرفی و بیناموسی و بی وجدانی رشوه قدرت استبداد حیله‌های
شرعی طرفبودن یکی از ملاهای بیسواد مقتدر که شرح اقتدارات اورا
مجملاً ذکر کرده با حیثیت دوستی خودم که هر چیزی و لو عشق
هم در مقابل او بی قیمت بود و همیشه از طفولیت سعی میکردم که از کسی
لفظ تو نشنوم ممکن است بعد از انجام این خیالات هزار گونه تو هین
در یك مملکتی که اینست وضع زندگانی در او بمن وارد آید در این
صورت تمام ساخته‌ها خراب و سر چشمه تصورات خودرا سراب پنداشته
پس از روی لا علاجی و نا امیدی یك دیگر را و داع گفته بیك حال
خیلی بدی که بدتر از ان متصور نیست از هم جدا شده گفتم

«به جد و جهد چو کاری نمیرود از پیش
به کردگار رها کرد به مصالح خویش»

او رفت و چند ساعتی مانند مجسمه بیروح خشك ایستاده در کار خود
حیران، دیدم ماندن در خانه تنها و فکر کارمرا بجنون میکشد چون دانستم
خواهند دانست من آمده ام و انگهی پنهان بودن برای اینست که شخص
بتواند کاری صورت دهد وقتیکه نشد چه لازم است تنها نشستن و فکر
کردن از منزل بیرون رفته دوستان خودرا مطلع کرده بدبختانه پس
از چند روز کس و کار دختر وقتیکه اگاهی از ورود من حاصل کردند
اول کاریکه پدر مستبد بیرحم دختر کرد اینبود اورا یکسره از شهر
خارج کرده به قلعه دهی که شاید بیشتر از ده فرسخ مسافت تا

قزوین داشت فرستاد و ان وقت مادر دختر زندگی را وداع گفته بود
این خبر اثر غریبی در حال من کرد شب وروز از ان بعد بیتفاوت میگذشت
ان اوقات با حاجی میرزا محمد صدر الاسلام که آدم با ذوقی بود
و بیکمال هم نبود ولی سر تا پا سالوس ظاهراً از هر جهت اراسته
باطناً فوق العاده بی حقیقت و خود را دل مرده نام نهاده. بلی در میان زنان
شاه مردان بود در بی حقیقتیش این بس برادر زاده خودرا که پسر حاجی
میرزا علی نائب الصدر باشد و من با خصوصیتی که با نایب الصدر داشتم
به زحمت اورا و ادار کرده پسرش را بمدرسهٔ شبانه روزی آمریکائها
بگذارد بعد از یکدوسال بودن این پسر باین زحمت در مدرسه وقتیکه
نائب الصدر بدرود زندگی گفت اول برادر زاده خود را از مدرسه
خارج کرده اول کاریکه کرد عمامه بر سرش گذاشته تشویقش
کرد بزدن تار و وادارش کرد بید اخلاقی خانم بازی بالاخره برای نفع
خود این جوان بدبخت را بخاك تیره نشانده هست و نیست اورا تمام بباد
داده از این کار انچه میخواست نتیجه گرفت اینست اخلاق بزرگانی که
مربی جوانان این زمانند از این قبیل چیز ها از ایشان زیاد دارم که اگر
بخواهم بانها پر دازم مقصود از بین خواهد رفت با این آدم چون ان
اوقات بی اطلاع از حالش بودم خصوصیت داشتم همین طور با امجد
الاسلام پسر مجد الاسلام که حالا لقب امجد الوزاره دارد دوستی داشتم،
اینها هم اول خانوادهٔ بودند که در قزوین تبعیت روس اختیار کردند، او
نیز بافتخار پناهنده کنسلخانه و بیرق امپراطوری شد تا ابد خـاندان خودرا
ننگین کرد گو اینکه لله الحمد در ایران بقدری از این خانواده‌های
ننگین تشکیل یافته است که ننك این قسم کار ها را بواسطه اکثریت از
بین برده اند این جوان هم تار میزد هم کمانچه و هر دورا در منتها درجه
بدی ولی برای نبودن تار ان اوقات و نشنیدن صدای سیم، اورا رب النوع
موسیقی تصور میکردند این صفت هم در ان وقت عیب بزرگی بود بهمین

جهت امجد الاسلام مغضوب پدر خود بود با اینکه من انزمان موسیقی را
تکمیل و تحصیلاتم تمام بود چون ساز در قزوین هیچ وجود نداشت فقط
منحصر بود بوجود جواد خان معروف که میشود گفت خلاق کمانچه
بود و تا کنون نظیر او دیده نشده و این مرد یکی از افتخارات أهل قزوین
بود و شنیدن ساز او هم در قزوین بجهت هر کسی امکان نداشت اغلب
در طهران بجهت شاه و درباریان گاهی هم تبریز بجهت ولیعهد ساز
میزد کار آخوند بازی بیمزه‌گی این طبقه خرا بکار هم بدرجه که مردم
در عروسیها بخواندن روضه قناعت کرده

«اگر در عروسی وگر در عزاست

همان باز میلم سوی کر بلاست»

میگفتند بعد از روضه اگر مجلس امتداد پیدا میکرد در صورتیکه با آخوند
محل سابقه خصوصیتی داشتند مجاز بودند از زدن طشت و یا دایره بی
زنگ وخیلی خوش بودند. پس بهمین علت‌ها من نیز با عقیده جمعی شریك.
امجد الوزاره‌را ولی عصر تصور میکردم اغلب با این دو نفر رفیق گاهی در
دهات ایشان شب و روز میگذراندیم و این ساز به این تفصیل در موقع
بیچارگی و بدبختی من خیلی با من و خیالات پر اکنده من همراهی
کرده سه چهار ماه گذشت بهیجوجه نتوانستم از معشوقه خود خبری
بدست بیاورم از طرفی هم شنیده بودم که حاجی رضا خان گفته بود
که اگر روزی یقین حاصل کنم که اینکار صورت خواهد گرفت ان
روزیست که رشتهٔ حیات دختر را با دست خود قطع خواهم کرد شب
سیزده چهارده ماه آخر بهار یا اول تا بستان است در باغ حسن آباد
صدر الاسلام که در سه فرسخی قزوین واقع است در قسمت گلکاری
باغ که نزدیك عمارتست سه نفری نشسته هوا خیلی لطیف ماه سر تا بسر باغ
را گرفته نسیم بقدری بمتانت حرکت میکند که یك برگ از حرکت
او خبر ندارد که پیش پای او باحترام حرکت کند من بقدری مشغول بفکر

و سر گرم با خیال خود که خم عرق را قدرت و توانائی ان نیست که
مرا سر گرم بخود کند رفقا از دست پریشانی من پریشان واز دست فکر
من مالیخولیائی شدند که بس است قدری تخفیف بفکر خود ده خود ومارا
مشغول بخواندن کن از طرفی هم امجد کمانچه را مشغول کوککردن
شد منکه از هزار جا دلتنگ و کوك بودم بنای خواندن و نعره کشیدن
از دل گذاشته کاری کردم که اگر داود بود سینه چاك کرده و اگر
بار بد حضور داشت ساز خودرا می‌شکست اتفاقاً این غزل فروغی بنظرم آمد

«دوش در آغوشم آمد انمه نخشب

کاش که هرگز نمیشدی سحر این شب»

تا رسید باین شعر از غزل.

«هست بسر تا هوای کعبهٔ مقصود

کوشش راکب خوشست جنبش مرکب»

در واقع هر سه نفر حال غریبی داشتیم اینغزل با ان خواندن که من
انشب کردم حال ما را بکلی تغیر داده صدر الاسلام گویا در طهران
با کسی سر و کاری داشت گفت اگر برای خاطر شما نبود من الان
سوار شده فردا خودرا بطهران میرساندم ما هر دو گفتیم ما هم حاضریم
با شما در اینکار شرکت کنیم با اینکه موقع کار رعیتی انها بود انشب
از همه صرفنظر کردند سفره پهن موقع شام خوردن بود که امر داده
شد اسب زین کنند نوکرها مشغول زینکردن اسبها ما هم مختصر شامی
خورده انچه ممکن بود از ان سفره ذخیره کرده بترك بسته رخت خواب
های انداخته را بر چیدند یکساعت از نصف شب گذشته بـه گـرده
اسبهانشسته از شدت مستی راه جاده طهران را گم کرده تا صبح با
چادرنشینان انطرف در کشمکش بودیم صبح که طلوعکرد صدر الاسلام
یابوئی داشت که تمام عیوبات را دارا بود با این حال ان یابو را شبدیز
نام نهاده بود در واقع اول مرد مثل خسرو و پرویز سوار شبدیز جلو

افتاده ما هم دنبال. از شرح گذارشات راه با اینکه بیمزه نیست و قصیده
مفصلی هم صدر الاسلام در کلاك مطرح کرده و هر سه آن قصیده را
تا طهران تمام کرده با این ترتیب صرفنظر میکنم و همین قدر یکشب
در بین راه و فردای ان وارد طهران شدیم اینست تاریخ ورود من بطهران.
تا انوقت طهران را ندیده که ایکاش هیچوقت ندیده بودم از ان ببعد
در واقع طهرانی شدیم گمان میکنم این مسافرت در سال هزار سیصد
و شانزده بود.

صدر الاسلام و مرحوم حاجی نائب الصدر پسر عموی صدر
الممالك هم صدر دیوانخانه مبارکه است عدلیه انوقت در واقع به وجودایشان
گردش و اینها پدر بر پدر از زمان صفویه دارای این شغل بوده اند
ظاهراً گذشته از کهنه پرستی آدم خوبیست یعنی خیلی میخواست مردم
اورا خوب بدانند در صورتیکه در باطن الطور نبود و همین خیال اورا
عاطل وباطل و مهمل کرده بود شاید هم طبیعتاً مهمل بوده است هر
وقت انسان بمنزل این شخص میرفت عارض و معروض چهل ساله میدید
که هنوز عمل ایشان نگذشته است چه بسا اشخاصیکه از دوره مرحوم
صدر بزرگ گرفتار بدبختی عدلیه شده تا اواخریکه عدلیه ملی و قانونی
شد باز هم برای اینکه صدر الممالك میخواست مردم اورا خوب بدانند
کارشان خاتمه پیدا نکرده بود ولی ایکاش بهمان حال باقی مانده بود
و اینطور نمیشد که شده است اگر هر که بخواهد درد های این
حکومت پیشرف ما را ببیند رفتن یکساعت در عدلیه مرکز کافیست فقط
در غزلی یك شعر باوضاع عدلیه کنونی ساخته همان را برای حال عدلیه
کافی میدانم

«اگر بحالت عدلیه پی برد شیطان
کند مدلل تقصیر ز آدم و حواست»

بعد از چند روز توقف طهران صدر الممالك چون با اغلب

در باریهائی که از تبریز با مظفر الدین شاه بطهران آمده بودند
ارتباط کلی داشت شبی که از ایشان یعنی از در باریها دعوت
کرده بود بمن هم فرمود که انشب را بمنزل ایشان بروم و من چون
این اول مجلس بود که بایستی اشخاص مهم این مملکت را ببینم با اینکه
خیلی زحمت داشت از برای من دیدن چنین مجلس ناچار بودم از اینکه
فرمایش ایشانرا قبول کنم حسب الامر اطاعت کردم در ساعت معینی
که دعوتکردند به منزل صدر رفته چیزی نگذشت خودرا در مجلسی
دیدم که مجلس نشیناش بواسطه جهل و نادانی و خریت تمام افرینش
را از برای وجود خود تصور میکردند من جمله امیر بهـا در سلطان
علیخان که انوقت وزیر دربار بود شاهزاده موثق الدوله مغرور میرزا
که پسرش داماد مظفر الدین شاه وخانسالاری را هم که در انوقت کار
مهمی بود و اگذار بسرش کرده شاید بواسطهٔ غروریکه از اثر اسم
مغرور میرزائی در سر داشت کمترین خیالش خیال صدارت بود پس
از دو سه دور گردش ساغر وگرم کردن کله های استبدادی موثق
الدوله که بواسطه شاهزادگی از سایرین محترمتر بود از صدر الممالك
سؤالکرد شیخ کیست از برایمن از زمان طفولیت هیچ فحشی بالاتر از
شنیدن شیخ و آخوند نبود از شنیدن این حرف ر کیك بخود پیچیدم. صدر
گفت شیخ نیست عارفیست که خودش معرفی از خـود خـواهد کرد. از
انجائیکه کار موسیقی در ایران بواسطهٔ نادانی و جهالت علماء نادان
عوام فریب باعلی درجه افتضاح رسیده بود هیچوقت میل نداشتم بداشتن
این صنعت مفتضح معرفی شوم ولی بدبختانه بر خلاف میل خود معرفی‌شدم
آن شب هم از شبهای تاریخی خواندن من محسوب میشد. وقتیکه شروع
بخواندن کردم شاید تا یکساعت از احدی نفس بیرون نیامد همین‌طور
مات مبهوت مجسمهٔ گوش بودند قفل سکوت وقتی شکست که من ساکت
ماندم انوقت همگی بحرف آمده همه حرفها هم در تعریف منبود. اول

کسیکه بسخن در آمد موثق الدوله بود اول حرفی هم که زد این
بود که شیخ باید از این ببعد بامن باشد حتی هر چه کردم شب بمنزل
رفته صبح شرفیابی حاصل کنم قبول نفرمودند فرمودند شبرا در همین جا
باشد که صبح باتفاق به دربار برویم سابق مدبود از در باریها گرفته که
اشخاص درجه اول مملکت بودند یا اعیان ولایات هرکدام یك شیخ یا
آخوند یا جناب داشتند:

«سه نکردد بریشم ار اورا   پرنیان خوانی وحریر وپرند»

این شیخ یا جناب یا آخوند هم معلم امیرزاده ها و شاهزاده خانمها یا
اقازاده‌ها وخانم کوچولوها بود هم کارهائیکه راجع بدرخانه حکام
شرع و از این قبیل بود باو مرجوع بود در موقع سواری حضرت والا
در صورتیکه شخص محترمی یا دوستی همراه نبود تنها میماند شیخ از
برای رفع تنهائی حق داشت سوار درشکه یا کالسکه شود در واقع
حکم چوب پر درشکه یا از این واضحتر همـان طوریـکه اروپائیها سك
روی صندلی درشکه مینشانـد اگر توهین بـه سك نشود آقـای شیخ هـم
همان حال را داشتند شبها هم در موقعی که کله حضرت اقدس گرم
مجلس هم رونقی داشت آقای شیخ آلت خوشی بود اینرا هم که نمیشود
مسخره گفت گاهی هم برای تفریح خانمهائیکه پشت شیشه تماشا میکردند
اگر تـلانی مجـرد جناب شیخ بزرگبود که فوق العاده خوشبخت
بود بجهت اینکه نخ باسباب شیخ بسته به اطراف کشیده فریاد آخ
و اخش بلند خانمها هم در اطاق دیگر توی سر هم زده میخندیدند
و حضرت والا هم در این اطاق با روی پا انداخته انگشتهارا هم میان
جیب جلیتقه کرده کیفی دارد نوکرهای محرم و بیرون هم درب اطاق
صف کشیده خوشوقتند از اینکه امشب خانم و آقا حالی دارند گاهی
هم انکشتی بشیخ رسانده شبی را تا صبح باین ترتیب بر کذار کرده
صبح باز شیخ میرفت دنبال ترتیب امیر زاده ها حضرت و الا هم درشکه

را سوار بدربار میرفت موثق الدوله شاهزاده بد اخلاق بیمعلومات عامی
متکبر مغرور مستبدی بود همینکه گفت فلانی با من باید باشد با اندوره
استبداد خود سری البته خلاف میل ایشان رفتار کردن غیر ممکن بود
حالت منهم معلوم گمان میکنم از مادر ازاد زائیده شده بودم از زمان
طفولیت ممکن نشد پدرم مرا باجبار بکاری وادارد اگرهم کرده باشد
بخلاف آن کردهام و انگهی زندگانی کردن من با این قبیل اشخاص
منافی با حیثیت و شرافت دوستی منبود مقامی در دنیا بالاتر از عشق
نیست ونخواهد بود ومن در مقام عشق وگرفتاری انجائیکه بشرافت
و حیثیت من بر میخورد عشق فراموشم میشد وقتیکه دیدم مجبورم
از اینکه با موثق الدوله باشم باین خیال افتادم بایشان بفهمانم من جناب
معمولی نیستم و شیخ هم نخواهم شد قبلاً صدر الممالك را از خیال
خود مسبوق کرده در همان مدت کم توقف طهرانهم رفقای من صدر
را از حال استغنای من مطلع کرده وهم خودم معرفی خودرا بایشان
کرده بودم پس بحضرت اقدس والا عرض کردم اولاً افتخار دارم
از اینکه عمری در خدمت حضرت اقدس بسر برم ولی مقدمتاً خاطر
بندگان والا را مستحضر میدارم از اینکه بدانند هیچوقت افتخار بخواندن
نداشته و ندارم و این آواز که ودیعه الهی است و طبیعت بمن لطفاً عنایت
کرده است پست فطرت نیستم که بمعرض بیع آرمش همین طوریکه
این گنج شایگانرا آفریننده من برایگان لطف فرموده منهم بدوستان او
چیزی که از اوست مضایقه نخواهم کرد و باز از برای اینکه شیخ نشوم
با اینکه در هفت آسمان یك ستاره و در تمام عالم یك باد جنبان و در
هفت آسیا یك مشت آرد که اسباب رو سفیدی دنیا و آخرتم باشند نداشتم
با این حال اگر چه دروغرا در مذهب و مسلك که هیچیك از ان
دو را بجهت لا مذهبی پیشروان مذهب و تا دوستی لیدران مسلك ندارم
کفر میدانستم فقط بنام نامی حفظ شرافت و حیثیت که این دورا در

ایران بداشتن مال میدانند خودرا دارای مکنت قلمداد کرده گفتم با
اینکه بهیچوجه احتیاج بچیزی نداشتم قبول خدمتگذاری حضرت اقدس
را برای نگهداری مال خود میکنم از طرفی هم دروغ نگفتم دارای
هستی بی قیمتی بودم واین همان دختری بود که شمه از حال خود
و اورا بیان کردم با همه این ترتیبات این شاهزاده بیشرف که هیچ
لازم نیست بیشرف بگویم لفظ شاهزاده هزار درجه مفتضحتر از لفظ شیخ
و آخوند است این شاهزاده در مدت بودنم با او جز شیخ بمن چیز دیگر
نگفت مثلاً هر وقت تفریح میکرد با اینکه میدانست من چه حالی از
شنیدن شیخ پیدا میکنم میگفت شیخ بخون بنده هم اطاعت کرده میخواندم
در اینمدت یکسال چیزی کمتر حقیقتاً لذت استبداد را برده و دانستم
چه چیز خوبیست جزء جزء نکات استبداد که با ید موشکافی کرد وقتی
که انسان بخواهد در موضوع استبداد چیز بنویسد و آن از موضوع
من خارج است در ظرف این مدت یك شب آسایش نداشتم یا درباریها
منزل شاهزاده یا شاهزاده منزل انها بود که در هر صورت کار شیخ
خوندن بود بیشتر اوقاتهم این مجلس بدون زنانه باصطلاح امروز خانم
تشکیل داده نمیشد کسی هم قدرت اینکه بتواند به خانمها در مجلس
نگاه کند نداشت بیشتر هم از اینراه طرف مواخذه حضرت اقدس وارد
میشدم همان طوریکه ایشان جدیت بخرج می‌دادند چون این مسئله زور
صرف و استبداد محض بود من از ایشان جدی تر بودم به بعضی نگاه
های مخصوص و خواندن یك شعر مناسب در چشم بر همزدن کار خودرا
صورت میدادم اگر اتفاقاً بجهت راحتی خود و یك نفس کشیدن بمیل
خاطر دل خود شبی‌را انهم به اجازه شاهزاده بمنزل دوستی میرفتم در همان
ساعت خوشی وهنگام اسایش و راحتی یا موقع خواب جلو دار شاهزاده
با اسب یدك کرده حاضر بود گذشته از اینکه در ان موقع بیدرنگ
مجبور از اطاعت بودم چهار پنج تومانهم بعنوان جرم بایستی بجلودار

بدهم با شدت مستی یا آلودگی بخواب سوار شده شرفیابی حاصل
میکردم در اینمدت بدبختانه با اغلب درباریها آشنا شده بودم یك شبی
هم صحبتی از من بمیان آمده تعریف مرا بجهت میرزا علی اصغر خان
اتابك کرده از پارك اتابك دنبال من آمدند از وقتیکه خبر بمن داده
شد تا موقعی که بدرب پارك برسم زیاده از ده نفر فراش خلوت وپیش
خدمت و فراش بود که پی در پی هم میرسیدند و همه هم مقدمتاً مؤاخذه
میکردند که زود باش چرا دیر کردی گذشته از این هر یك از انها
هم برای اینکه اتابك مرا خواسته است متوقع یك ده ششدانگی از من
بودند چون تصور بیشتر از انها میشد اتابك از مال موروثی پدرش در
همان شب بمن به بخشد رفتن پارك و در آمدن چون طول دارد خواتند
گان را در سر کوچه انتظار سرگردان و معطل نمیگذارم بعد از انشب
هر وقت شاهزاده منزل اتابك میرفت از شیخ سؤال میکرد یك دو مرتبه
وقتیکه موکب همایونی بجهت شکار بجاجرود تشریف فرما میشد بسر
سفرهٔ اتابك رفته ران جوجهٔ بدست مبارك خودشان بمن مرحمت فرموده
در صف سفره نشینان و مفت خواران از همه سر بلند تر و مفتخر محسوب
داشتند صحبت من بگوش شاه رسید از سفر فرنگ با ان مخارج گزاف
و قرضهای سنگین که بار دوش یك ملت گدای بدبخت شده بود و از
انوقت تاکنون و از این ببعد آن بار روز بروز سنگین تر میشود در میان
آن همه اسباب های بیمصرفی که خریده شده و از دنبال آورده بودند
چندین گراموفون بزرگ وکوچك بود شاهزاده و اتابك قرار شد
مرا بحضور اعلیحضرت همیونی مشرف کنند که پس از تشرف یکدولوله
هم گرامافون پر کنم از موقع شنیدن این خبر وحشت اثر با انچیزهائیکه
از گوشه وکنار از وضع در بار شنیده بودم با ان تصوراتیکه پیش خود
میاردم که اگر خیال چیزی بود مجسم میشد شخص همیشه از زحمت
گفتن و نوشتن آسوده بود با ان خیالاتی که تصور ان غیر ممکن است

با یك حال وحشت و اضطرابی خودرا حاضر برای حضور در واقع
مهیای مرگ کردم ای کاش تا موقع گذشته است بعضی اشخاصیکه
زنده‌اند در بار ناصر الدین شاه را از جهتی دربار مظفر الدین شاه را
از جهت دیگری دیده‌اند برای اینکه زندگانی ابدی از برای خود تدارك
کنند در صورتیکه شاه پرست سربوش نباشند خوبست انچه را که ممکن
است از وضع این دو دربار نوشته یك خدمت بعالم بدبختی گذشته ایرانی
یك چیز ذیقیمت و نفیس گران بهائی از خود آن بیادگار دورهٔ ننگین
دور قاجاریه میگذاشتند تا آیندگان بدانند که این دولت قدیم واین
مملکت قویم پس از سیروس و داریوش شاه عباس و نادر شاه بدست
چه اشخاصی اداره و باز یچهٔ شهوت رانی چه مردمان بیناموس و بیشرفی
گردید. یك رعبی از زیارت قبله عالم در دل من افتاد که اگر انسان
با ان ترس بحضور خدا برود موقع بازگشت از هر چیزی بینیاز است
بهمین حالت بیم و وحشت پس از زیارت خاکپای جواهر آسای ملوکانه
و صحبت داشتن ذات همایونی با اتابك و موثق الدوله و قسم خوردن
بحضرت عباس و مرگ خانم جان بکلی مرتفع گردید. مراد خانی بود
تارزن خلوت که از اول ساختمان تار تا موقعیکه منسوخ شده و از بین
برود پنجهٔ پیدا نخواهد شد که اینهمه قدرت بخرج دهد در زدن ساز
باین بدی. از طرفی شخص دیگری مشغول زدن نی انبانه بود خود
اعلیحضرت هم پیانو میزد صدای این ساز های خارج گوش انسانرا بیزار
میکرد از شنیدن هر ساز خوبی، پس از معرفی جبهٔ فونگراف با همه
بیحسی که از او مشاهده میشد بعد از خواندن یك دو غزل همچو حس
کردم از این خواندن بدش نیامده است امر کرد یا نصد تومان بمن
بدهند در صورتیکه شاید نمید انست یا نصد تومان چقدر پولست و امر
فرمود به موثق الدوله که عمامه شیخ را بردارید از فردا اسمش را در
ردیف فراشخلوتها بنویسند، شنیدن اینحرف در من اثرش کمتر از صاعقه

آسمانی نبود دیدم عمامه به آن ننگینی و شیخ بودن با ان بدنامی هزار
مرتبه شریفتر و ابرومندتر است از کلاهی که میخواهد بسر من برود
خانی دربار وگرفتن چهار صباح دیگر لقب گنبد الدوله و دردر الملکی
خیلی ننگین و مفتضح است پس از باز گشت و مرخصی از حضور هر که
میشنود بمن تبریك میگوید در صورتیکه ان بدبخت تصور نمیکند که از
برای من فحشی بالاتر از شنیدن اینحرف ها نیست انشب را تا صبح
(انکه در خواب نشد چشم من و پروین بود) هر چه فکر میکنم میبینم
این کلاه خیلی برای سر من گشاد است تا صبح بپریشانی خواب وخیال
وقت گذارنیده‌صبح زود بر خواسته از هم قطار اینکه در این مدت با
ایشان خصوصیت پیدا کرده بودم اسبی گرفته بعنوان اینکه میخواهم
سواره اطراف جاجرود را گردش کنم پس از سوار شدن و قدری
دور شدن از اردو گاه سر بگوش اسب گذاشته بیدرنگ بدون اینکه
خودم نفسی کشیده یا بان حیوان نفس داده بگذارم ارام گیرد بتاخت
تا در دروازهٔ طهران از انجا یك سره در خانهٔ نائب الصدر که پسر
عموی صدر الممالك بود پیاده شده اورا از تفصیل مطلع کرده به اتفاق
ایشان منزل صدر الممالك آمده از شدت خلق تنگی انچه دلم خواست
جسورانه بصدر گفتم که این بلائی است از طرف تو بر سر من می آید
و این ترتیبی است که پیش امدن انرا تو اسباب شدی انچه بر من
گذشته بود بطور تفصیل بجهت او اهمیت داده عجب تر اینکه در
جواب بطور تعجب و حیرت از ایشان شنیدم مگر تو نمیخواهی نوکر شاه
باشی این یك اقبالیست بتورو کرده است اشخاص خیلی مهم ارزوی
چنین کاری را میکنند و روز گار با ایشان مساعدت نمیکند بد بختی دامن
گیر تو شده است که از این پیش آمد شکایت پیش من آوردهٔ ممکن
است چهار صباح دیگر بعنوان مأموریت بشهری رفته یا والی یك ایالتی
بشوی گفتم اینحرف‌ها زیادی است موعظه و نصیحترا بگذارید بجهت



این عکس در «دورهٔ مراد بیک» در مراجعت از کردستان (۱۳۴۱)
برداشته شده، در تعریف مناعت این منظرهٔ طبیعی هرچه بگویم کم است.
همینکه ارزو میکنم یکی از رعیت‌های انجا بودم. (عارف)

انهائیکه ارزوی این پیش آمد خوش را دارند همین قدر بدانید اگر این خیال محال روزی تعقیب شود و بخواهد صورت واقعیت گیرد آن روز روزیست که من اقدام بخود کشی کرده انوقت شما پیش خـدای خودتان مسؤل و پیش نفس خود شرمنده خواهید بود وگفتم من از این منزل خارج نخواهم شد تا وقتیکه این بزی را که ببام برده اید بزیرش آرید پس اطلاع شاهزاده از چکونکی و نوشتن چندین کاغذ بصدر و جواب و آمدن شاهزاده بشهر و ملاقات یکدیگر مطلب‌را باو حالی کرده که این مطلب امکان ندارد صورت بگیرد باین شکل شاهزاده را خر کرده بود که عارف میگوید نوکری حضرت اقدس هزار بار افتخارش برای من بیشتر است از نو کری شاه. حاجی نائب الصدر قزوینی چون در یك قسمت زند گانی با من شریك بوده است مجبورم از روی حقیقت و بدون ملاحظه خصوصیت و دوستی که با او داشته معرفی اورا کرده باشم و از این ببعد هم در بیشتر جاهای این تاریخچه اسمشان برده خواهد شد این شخص آدمی بود فوق العاده با هوش نسبت به کمالات قدیم خیلی خیلی باکمال خط خوب مینوشت مطلب مضمون را همین طور بواسطه سختی هائیکه از دوره جوانی برای کشمکش و طرفیت با پدر خود دیده به درجهٔ پول دوست بود که جزو عیوبات او شمرده میشد کمتر کسیست از اهل قزوین در حق او خوب بگوید یا اورا خوب بداند من بواسطه دوستی که از همین اوقات تاریخ طهران با او پیدا کرده و بواسطه بعضی همراهیهائی که از ایشان دیده وخلافی هم از ایشان ندیده اورا خوب دانسته تصدیق و تکذیب بدگویان اورا هم نمیکنم همین قدر میدانم هوش زیاد در ایران بدبختانه برای نداشتن محل استعمال آن و نبودن کار بیشتر صرف خط کج و تقلب و نادرستی میشود انهم اولاً تقصیر محیط و تربیت بزرگان بوده است و حالا هم هست با همه این ترتیبات و بدگوئی مردم وطن من قزوین نائب الصدر را بمراتب از

برادرش صدر الاسلام که باختصار شرح حالش را نوشتم و از قزوین
تا طهران هم رفیق راه بودیم بهتر و درست کار تر میدانم اتفاقاً بعد از
حرکت ما از حسن آباد بطهران نائب الصدر هم بفاصلهٔ چند روز از
قزوین بطرف طهران حرکت کرده بود و من در قزوین خصوصیتی
چندان با نائب الصدر نداشتم تمام خصوصیت و دوستی و امیزشم با صدر
الاسلام بود بعد از مراجعت صدر الاسلام از طهران بقزوین برای آشنا
نبودن با کسی فوق العاده با نائب الصدر مأنوس شده و در مدت گرفتاری
پیش شاهـزاده ، روز ها چون ازاد بودم بیشتر اوقات را در منزل او
بلـکه میتـوان گفت همیشه با ایشان بـودم و چـون آدم عـاقلی بود
و از قضیـه دختر حاجی رضا خـان اطلاع داشت بلکه خـود او هـم
جزو واسطه هائی بود که بجهت انجام این کار پیش او رفته بود کاهی
کسب تکلیف میکردم از وقتی هم که دوچار زحمت شاهزاده شده هر
نا ملایمی که دیده صبح زبان شکایتم پیش او باز بود حالا دیگر راه
و چاره از ایشان میخواستم در این بین گرفتار ناخوشی سخت شده در
منزل نائب الصدر با کمال بدبختی وسختی افتاده شاهزاده بعد از تحقیقات
کامل و اطمینان حاصل کردن از اینکه فی الواقع ناخوشم تمارض
و طرفه از حضور شان نمیکنم و کاری بعد از این از من ساخته نیست هیچ
دیگر سراغی از من نگرفت مدت دو ماه به بدترین احوالی منزل نائب
الصدر افتاده و این آدم یك چشم زدن غفلت از خدمت بمن نکرده
و از هیچگونه خرج و چیزهای دیگر دریغ نداشت تا موقعی که کسالت
بر طرف شد و من حال حرکت و بیرون آمدن پیدا کردم همینکه
شاهزاده مطلع شد که بهبودی حاصل خصوصاً وقتیکه فهمیده بود که
چند روز است بیرونها آمد و شد داشته حضورشان نرفته فوراً یکنفر
مأمور فرستادند به مواخذه اینکه چرا دیر کردهام نائب الصدر عصبانی
شده صـدر را ملاقـات کرده به او کفت این شاهـزاده کـارش در

بیشرمی بجائی کشیده است که دیگر بهیچوجه نمیشود تحمل حرکا
ناشایست اورا کرد خود منهم حقیقتاً عاصی شده با جدیت هر چه تما
خودرا از برای هر پیش آمد ناگواری ولو اینکه کشته شدن هم با
مهیا وحاضر کرده بودم بالاخره کار بفرستادن مأمور و سوار کش
خانه کشید صدر موثق الدوله را ملاقات کرده باو فهمانید که صلا
نیست شما اینکار را دنبال کنید و انگهی عارف یکسالست از علاقج
قزوین خودش بکلی بی اطلاعست اولا مرخص بفرمائید بجهت سرک
اینها دوسه ماهه بقزوین برود ازین گذشته دختری‌را عقد کرده است
پدر دختر بواسطه اینکه این عقد پنهان از او بوده است میخواهد د
از او دور و نگذارد این و صلت جور گردد. شایسته بزرگی حض
اقدس و الا در این موقع اینست که دست خطی در اینموضوع از ا
حضرت وهمین طور از اتابك گرفته خود حضرت‌اقدس هم چیزی‌دوت
به میرزا صالحخان حاکم قزوین مرقوم دارند که در کارهای او ک
همراهی‌را کرده باشند. من‌از طرف عارف قول میدهم که پس‌از انجام ک
های خودش باز گشت بطهران کرده البته ان محبتی که از طرف ش
دیده زبان حالش این خواهد بود:

«نمیکشیم سر از آستان خانهٔ تو کجا رویم سر ما در آستانهٔ تو»

یکسال توقفم در طهران طول کشید در این یکسال عمر روزهای زندگیم
در خصوصیت و دوستی نائب الصدر گذشت و اینها هم دستور العمل ن
الصدر به صدر بود که بموثق الدوله بگوید خود نائب الصدر هم در قزو
شخص مقتدری بود به من گفت بعد از صدور این احکامات با تفاق م
بقزوین میرویم چند نفر مامور یك دو نفر هم از نوکر های شخصی چ
نفری هم زن و کلفت بقلعه که نام دهی بود که حاجی رضا خان صاحب
آن و دختر هم انجا بود فرستاده دختر را حرکت داده بشهر بیا ورند
گفتم همه اینها که میفرمایند درست ولی شما در اینمدت بخوبی بی باحوال

من برده واز همه چیز من مطلع واگاهید میدانید من هیچ چیز از خودم
ندارم و میل هم ندارم این دختر را بخانه پدری خود که سهم خودرا ببرادر
های خود بخشیده ام ببرم جواب گفت تمام این خیالات را من قبلاً کرده
خانهٔ کو چکی که وصل بمنزل خود من و مال صدر الاسلام است اورا
از ایشان بجهت تو خریداری خواهم کرد و بقدر کفاف تو و یکزن ویك
کلفت از مستغلات خودم باو خواهم بخشید. انوقت با این طبیعتی که تو
داری اگر نخواستی رهین منت من‌باشی دراینصورت اینهارا بتومفت نخواهم
داد پدر این دختر صاحب مکنت است از مال زنت انچه که از من گرفته
رد می کنی. گفتم غیر ممکن است چکونه خواهد شد که من دخالت درمال
زن کنم گفت اینحرف های پوچ بی معنی را رها کن انسان یا باید خودش
تحصیل مال کند یا از پدرش یا کس دیگر باو مالی برسد و انگهی
حالا موقع این حرفها نیست خدا کریمست. لاعلاج سکوت کرده انوقت
هم مجبور از قبول بودم بر حسب امر صدر بزیارت حضرت اقدس و خدا
حافظی از ایشان رفته احکامات را گرفته پس از چند روز باتفاق مرحوم
نائب الصدر بطرف قزوین حرکت کردیم. ولی از ساعت حرکت‌ازطهران
تا ورود قزوین یك ثانیه فکر و خیال من در یك نقطه توقف ندارد متصل
در حرکت و گردش و ول گردی است که حال من چه خواهد
شد این چه بد بختی است از برای من پیش آمده است فقط بجهت
نداشتن مال و خوردن عرق و داشتن آواز بر فرض هم خواندن این مرد
چرا مرا دوچار اینهمه مشکلات کرد؟! نداشتن مال چه عیبی خواهد بود
از برای جوانی که تحصیل ان از برای او چندان زحمتی نخواهد داشت
منتها زحمت انجاست که تحصیل مال از راه شرافت در این مملکت اشکال
دارد انهم تنها زحمتش اینست که شخص خودش را همر نگ جماعت کند
بعد از این تحصیل چیزی نیست غیر از بی چیزی دیگر چه سابقه بدی در
من بوده است که من خودم از ان بی اطلاعم زحمت دو چار شدن بمعاشرت



موثق الدوله و امثال ان مگر نه این است که من سه چهار کاغذ پوسید
انهم بافتضاح تحصیل کنم که بزور مأمور دولت بروند زن مرا بکشند
بیاورند و انگهی منیکه طبیعت چنین طبیعتی بمن داده است که ای
محسناتیکه امروزه اشخاص دارای ان بانها مفتخرند و من انها را بنظ
بد بینی عیب و بیشرفی مینگرم شاید عشق و محبت این دختر مرا وادا
که من نیز در ان ردیف در آیم این یك مثلی عامیانه است که گفته ا
(خویشی بخوشی سودا برضا) این چه‌خویشی است که آغازان بدست مأمور
بیشرف دولت صورت گیرد انجام ان بکجا خواهد کشید حاجی رضا خا
بی همه چیز که هیچ چیز جز چهار شاهی پول ندارد چرا تنگ دارد
اینکه دختر بمن بدهد منیکه از سه برا در خود صرف نظر کرده برای‌این
بیکس و بیزحمت زندگی کنم چطور شده است بزور احکامات دول
و طرفیت حکومت وقت میخواهم کس و کار داشته باشم در صورتیک
انها از بستگی من بخود شان تنگ و عار دارند چه مناسبت دارد نائب الصد
به من خانه و علاقه ببخشد گرفتم باین خیال میدهد که پس از مرگ
پدر زن من پس بگیرد من چه حق دخالت در مال عیال خواهم داشت حاج
رضا خان شاید اصلاً نخواست بمیرد میانه من و نائب الصدر هم بر هم خور
انوقت تکلیف من و زندگانی من وزن من چه خواهد شد البته مغز های
خیالی وقتیکه بخیال افتادند راه نرفته از برای خیالات باقی نخواه
گذاشت. مدت دو ماه‌است وارد قزوین شده مثل ادمهای دیوانه ومالیخولیا
شب و روزم بفکر میگذرد بقسمیکه دیگر وقت هیچ‌کار ندارم و هر چ
فکر میکنم می‌بینم ادمی نیستم با این ترتیبات زیر بار قید بروم میل دار
بی تکلیف و ازاد زندگی کنم هیچوقت زیر بار زور نروم رهین‌منت‌بهترین
دوست خودم نشوم وانگهی از ساعت اول دست زدن باین لغمه و گرفتاری
در دام محبت و عشق این دختر بقدری دو چار زحمات و مشکلات و
ملایمات شده ام که حدی از برای آن متصور نیست در واقع

«مرا عشق انچنان آزار کرده است

که از وصل توام بیزار کرده است»

قبلا نوشتم بقدری حیثیت دوست بودم که در موقع حفظ آن عشق فراموشم
میشد با اینکه اغلب عمرم در گرفتاری عشق گذشته است از این خوشوقتم
که طبیعت بقدری مرا زمخت و گردن کلفت خلق کرده است که بیچاره
و زبون عشق هم نشده ام و لو اینکه یك عمری خود را دو چار زحمت خیال
و بد بختی کرده باشم در ایندو ماه هر وقت نائب الصدر خواست دست
بکار زده شروع و مذاکره در مطلب کند از ایشان خواهش کردم قدری
دست نگهداشته صبر کنید این کلمه صبر کنید با این بی صبری که از من
دیده بود بی نهایت اسباب حیرتش میشد و من در تمام این مدت مشغول
خیالات جنونی و در کشمکش رد و قبول این کار بودم بالاخره غلبه
از طرف مغز ازاد من شد از طرفی از یار گذشتن را از جان گذشتن
بلکه گذشتن از جانرا در مقابل یك چنین گذشتی هیچ قابل گذشت
تصور نمیکردم دیدم باین سهولت حال گذشت اینکار را ندارم گذشته از
همه چیز تا دارای فی الجمله هوشی هستم صورت گرفتن یك‌چنین کاریکه
در فنا و تمامیت من صورت خواهد گرفت امکان پذیر نخواهد بود در
این کار دست بدامن مینای می زده دیدم که از او هم کاری ساخته نیست
دست توسل بدامن کپ وقرابه زده دیدم انهم بی‌نتیجه‌است (کفاف کی‌دهد
این باده‌ها بمستی ما) اینها در مقابل مستی عشق زوری ندارند مثلیست
که مکرر انرا شنیدم که اگر خواستی خاکهم بسر بریزی از تل بزرگ
بریز این بود یك سر شالرا بگردن خود سر دیگر انرا بمرکز خم عرق
بسته از صبح تا غروب بقدری در پای ان نشسته گریه و زاری و عجز ونیاز
کردم و تا مراد نگرفتم بر نخواستم انروز را بهیچوجه تن بملاقات نائب
الصدر نداده نزدیك غروب با اینکه برف بشدت میبارید و من قادر بسواری
نبودم سوار شده بخارج شهر رفته دو سه ساعت از شب گذشته خرابتر

مراجعت بمنزل کرده ماه رمضان است حاجی میرزا ابو القاسم بایندری‌را
که از طبقهٔ اعیان دومی قزوین است خواسته با او معاهده کردم که انجه
گفتم چون وچرا نگوید بنام دوستی دنبال کاریکه باو مأموریت میدهم رفته
انجام داده بر گردد قبولکرد گفتم حالا نزدیك سحر است ملا علی اکبر
که از علمای نمره اول قزوین بود بیدار است همین الان بیدرنگ منزل او
میروید از طرف من طلاق دختر حاجی رضا خانرا داده بمن خبر خواهید
داد خواست چون و چرائی کند دید قبلا راه این گفتگو را مسدود و از
ایشان خواسته‌ام حق دخالت در خیالات من نداشته باشد مجبوراً بدون اینکه
حرفی بگوید بر خواسته از اطاق بیرون رفت فوراً مرا لرز گرفت هیچ
نمیدانم این چه حالیست هزار خیال برای صورت نگرفتن این ماموریت
کرده و بخود دلخوشی میدهم اولا گمان میکنم حاجی میرزا ابو القاسم
شخصاً راضی باین کار نخواهد شد بعد ملا علی اکبر منزل نیست یا هست
خوابست. دلم حال گذشت هیچ ندارد ومرا سرزنش وتوبیخ میکند من نیز
باو دلداری داده و اورا ساکت میکنم که راحت باش خیال من امشب صورت
نخواهد گرفت مشغول زد و خورد بادل بودم که در باز و حاجی میرزا ابو
القاسم وارد شد. گفتم چه‌شد گفت تمامشد دیدم من تمامشدم. گفتم خیلی خوب
دیگر با شما کاری ندارم او رفت ومن افتادم وقتی ملتفت شدم که نوکرها
از حال من بوحشت افتاده بنائب الصدر اطلاع داده او هم بیرون آمده است
وقتیکه از قضیه مطلع شد مرا سر زنش کرده گفت این یك غلط کاریست
که در نبودن من شده است چون طلاق داده شده است فردا
دو مرتبه بدون اینکه کسی از مطلب مطلع شود باید رجوعکرد گفتم شما
شبرا تشریف برده راحت کنید تا فردا صبح. صبح علی الطلوع باداره راه
آمده کالسکه گرفته تا دوستان بفهمند بطرف طهران حرکت کردم وقتیکه
دختر از مطلب اگاهی حاصل کرد کاغذی نوشت که انکاغذ را خوب بود
نگهداشته و در اینجا مینوشتم اتفاقاً ملا علی اکبر چهار صد پانصد تومان

خواسته بوداز برای اینکه دختر را طلاق بدهد. طرفهم دادن جانرا سهلتر
میدانست از اینکه خود را حاضر کند باینکه پانصد دینار بدهد اینبود همین
طور مانده بود یکسال از بین گذشت. وقتیست که حاجی نائب الصدر
طهرانست تلگرافی از قزوین باو شده بود که حاجی خان زندگی را وداع
کرده خوبست بعارف بگویند رجوعکند. هر چه کردند گفتم غیر ممکن
است بجهت اینکه مردم همچو گمان میکنند که من اینکار را بجهت
مال کرده‌ام و انگهی رو بر و شدن با دختر برای من کار مشکلست
«گفت ان القید کفر فی الطریق سیما لو کان بالله ای رفیق» ازان
ببعد همچو گمان میکردم آزاد و راحت خواهم چهار صباح زندگانی کرد
غافل از اینکه طبیعت اسایش و راحتی برای من نخواسته است بعد از مدتی
توقف طهران چیزی نکشید شهره شهر بلکه مملکتی شدم در مرکز انگشت
نمای زن ومرد بزرگ وکوچك گردیدم. مطلع غزل دهقان اصفهانی‌است

«تا مرا شور بسر زان دهن شیرینست
می نمایند با نگشت که فرهاد اینست»

با کمال اشتیاق دوستیم را استقبال میکردند ولی این خصوصیت ها جز زحمت
و درد سر حاصلی برای من نداشت بجهت اینکه از اول عمر در خط فایده
نبودم چیزیکه همیشه خواهان او بودم حیثیت و شرافت بود در اینمدت
دوستان صمیمی من هم جرأت اینکه چیزی بعنوان تعارف و یاد گار بمن
بدهند نکردند بقدری از روی استغنای طبع رفتار کرده بودم که اغلب
مردم گمان کرده بودند در قزوین املاکی دارم که مخارج سال من از
عائدی انها میگذرد در صورتیکه اتفاق افتاد که چندین شب با صد دینار
سیب زمینی نسیه از بقال سر کوچه شب خودرا گذرانیده فقط در اوایل
آمدن طهران چند قطعه باغات ثلث که در مقدمه کتاب مختصری شرح انرا
نوشته انهارا هم بزور نائب الصدر بهمان ترتیب بیکی از دوستان واگذار
کرده بان اسم مختصر چیزی نائب الصدر بجهت من میفرستاد. فوق‌العاده

خودرا قانع کرده بودم که احتیاج پیدا نکنم بیشتر از هر چیز حفظ صورت ظاهر خود میکردم نتیجهٔ که از خصوصیت مردم و دوستان بردم این بود در مجالس خوشی که تا صبح نشسته و مشغول خواندن بودم جمعیتی که هیچوقت کمتر از ده نفر نمیشد هر یك از انها بجهت اظهار محبت وابراز دوستی هر چند دقیقه که میگذشت گیلاسی عرق ریخته تعارف بمن‌میکرد منهم برای اینکه مبادا یك نفر از انها باطناً دل تنك شود دست هیچیك از انها را رد نمیکردم برای همین محبت دوستان سالهاست دچار زحمت وبکلی مزاجم علیل و این قسمت آخر عمر را بمرحمت دوستان صمیمی و قدیمی خود در کمال ذلت و بدبختی دارم میگذرانم و برای همین اندازه بروز قدر دانی ایشان با این حال من نیز ایشانرا فراموش نخواهم کرد. میرزاسید باقر خان معروف به آقا بانکی که اصلا از اهل ایروان قفقاز ولی بعقیده من‌یك‌ایرانی نیك‌فطرت وپاك سرشت‌بود (تاانوقت که دیده بودم‌خوب‌دیده میشد انشاء الله این محیط اورا تغیر نداده است) این شخص در بانک استقراضی روس دارای ده یازده رشته کار بود در سالی شاید سی چهل هزار تومان دخل داشت چون آدم عیاشی بود همین طور هم خرج میکرد در سر آزادی خواهی و مشروطه طلبی ایران بخاك سیاه نشست. وقتیکه محمد علیمیرزا پل ملکه‌را برای مخارج توپخانه وبستن‌مجلس ببانک گرو گذاشت و خرج مشدیهای سنگلج و بابا شملهای چاله میدان کرد در همان شب میرسید باقرخان این را بملیون خبر داده صور اسرافیل قضیه را بدون اینکه یك لباس بپوشاند بدون کم وزیاد بی پرده نوشت. محمد علیمیرزا با منتهای سختی از روسها خواست که این سر را چه کسی اشکارا داشته است و هر که افشای اینرا کرده است جداً باید مجازات شود و این مطلب در بانک میان سه نفر بود و زیر بانک و میر سید باقر خان و یکنفر ارمنی از اجزای بانک انچه کردند به میر سید باقر خان که بگوید کار کار ارمنی است گفت من زیر بار این بی ناموسی نخواهم رفت

وقتیکه و زیر اورا خواست وسؤال کرد که بروز این سر از چه کسی شده است گفت از من گفت در این صورت باید استعفا بدهید از کارهای‌بانک. در جواب گفته بود همان روز استعفا داده‌ام. دست از کار کشیده وازان ببعد دست بهر کاری خواست بزند روسها مانع شدند و حالا گمان میکنم در منتها درجه ذلت و فلاکت روز گاری بتلخی میگذراند. اینست نتیجه خدمت در این مملکت! از اول ورود بطهران با این ادم خصوصیت ودوستی پیدا کرده ودر بیست وسه سال قبل بامرحوم حیدرخان عمو اوغلی که‌شخص بزرگی و چکیده انقلاب بود اشنائی داشتم وخصوصیت من با مرحوم حیدر خان در منزل همین میرزا سید باقرخان بانکی شد. صحبت آزادی در این میشنیدم وهیچ نمیخواستم صحبت دیگری بشنوم یك قسمت عمرم هم با میرزا سید باقر خان گذشت همه ساله نائب الصدر چندماهی طهران‌میآمد اگر او بطهران نمی آمد من بقزوین میرفتم سال سوم چهارم طهران آمدنم بود. چندماهی بقزوین رفته زمستان انسال را در قزوین بوده بهاربطهران مراجعت کرده پس از دو روزی ورود طهران شاهزاده نصرالله میرزای قزوینی‌را (که یکی از جوانهای بلند همت وباغیرت وباحقیقت بود که‌بااین صفات در شاهزاده بودنش شك داشتم) نوه اسحق میرزا از نواده‌های خاقان مغفور که وقتی‌هم‌حکومت قزوین باایشان‌بوده‌است‌دیدم. این‌جوان‌درطهران زندگی میکرد با مرحوم مؤید همایون که از جوانهای خوب و هیچ نسبتی ببرادرش نظام السلطان که حالا نظام الدوله است نداشت و انوقت جزو جوانهای عیاش بود. مؤید همایون ورفقای او مدتها بود که عطش ملاقات مرا داشتند و الحق کار سهلی نبود. برای اینکه من داخل هر جرگه و جمعیتی نمیشدم هیچوقت مایل نبودم با مردمانیکه دعوی منیت میکنند اشنائی داشته باشم. همیشه بامردمانی که حرکت و رفتار شان بمیل من بود راه میرفتم غیر از همان گرفتاری موثق الدوله در سال اول طهران ندانسته خودم را گرفتار کرده که تا نفس آخر فراموشم نخواهد شد هیچوقت اسیر میل

دیگری نشده مگر اسیر محبت و دوستی که در راه این دو از همه چ
خود گذشته ام بواسطه دوستی که با نصرالله میرزا داشتند و او هم دوس
من بود از او خواسته بودند اسباب و واسطه آشنائی من با انها بشود در همان
چند روزیکه بطهران آمده تصادف کردم با نصرالله میرزا گریبان گیر او
گردیده انچه لازمهٔ تعریف از مؤید همایون واخلاق او ومیل بدوستی من و
تشویق من با خصوصیت او بود کرده ضمناً گفت این ملاقات من چه پیش آمد
خوبی شد برای اینکه امشب جمعی هستیم به کلندوك میرویم تو هم خواست
منتی بر من گذاشته طهران وهوای کثیف اورا بگذاری چندشبی باهواهای
لطیف درخارج شهر زیست کرده باشی امید است بدنگذرد وبعداز چند ش
و روز دیگر بخوشی مراجعت خواهیم کرد. هر چه عذر بجهت کنار
گیری آوردم بالتماس و در خواست همه را رد کرده مجبورم ساخت
خواهشش‌را قبولکردم باتفاق رو به طرف منزل مؤید همایون کرده در خا
رسیدیم راه را مسدود از اسبهائیکه بجهت سواری نگاه‌داشته بودند دیدم
ورود بخانه نمودیم جنجال و هیاهوی غریبی از زن ومرد در هم بر ه
مشاهده میشد معلومشد هما نساعت خیال حرکت داشتند و رودمرا بخوش
استقبالکردند. از جمله جوانهائیکه در اینکاروان قافله سالار است حسا
السلطنه است که در ان اوقات بعقیده جمعی رب النوع خوشگلی بود پسر
های مشکوة الدوله که یکی از انها محمد علیمیرزا که جوان دلچسب
با محبتی بود نمیشود گفت شاهزاده نبود ولی شاهزاده خوبی بود هنوز هم با
اینکه سالهاست ایشانرا نمی بینم ولی در گوشهٔ دل جائی برای محبت او
نگهداشته ام جمعیت زیاد است لازم بشرح اسامی نیست ولی غافل از اینکه
بواسطه تشریف داشتن اعلیحضرت در سلطنت آباد زیادتر خواهند شد.

﴿ قصهٔ پرغصه یا رمان حقیقی ﴾

در این جمعیت دختریست که همراهی با نصر الله میرزا و خصوصیت
با مؤید همایون و داخل کردن خودرا در این جرگه و جمعیت برای

شرح دادن حال بدبختی اوست والا اگر بخواهم وقایع دوره زندگی
خودرا بطور سرگذشت وانچه در گذشته دیده بقلم آرم عمری دیگر
بدون دیدن نا ملایمات لازمست که بتوانم از عهده نوشتن انها برآیم
این دختر باندازه زیبا بی نهایت خوشترکیب و خوشکل فوق العاده
نیکو اندام در خوشگلی بی نظیر در وجاهت وملاحت تنها وتای بیهمتااست.
رقاصی بود که زهره را موقع رقص ببازی نگرفتی و بزیر دستی قبول
نداشتی اصلاً از خاکپاك وطن من قزوین در طفولیت زنی مطربه اورا
بطهران آورده بعد از تربیت محل استفاده خود قرار داده نظام السلطان
نیز که پنجهٔ قوی و اهنین در کول زدن زن داشت و کمترین حربه اش
که بموقع استعمال میکرد گریه بود که گوئی مشکی پر از آب همیشه
زیر پلك چشم یدکی و ذخیره داشت که در موقع لزوم به مختصر فشار
چشم استین وگریبان و دامن را تر میکرد. دختر بدبخت در اولین بار بدام
نیرنگ او گرفتار بعنوان اینکه ترا خواهم گرفت یا اینکه از تو تا
زمانیکه زنده‌ام نگهداری خواهم کرد کام دل از او گرفته در آغاز
ملاقات میل خودرا بطور دلخواه انجام داده وتا مدتی هم برای داد دل
گرفتن دختر را در گوشه از دست ان جادوی مربیه پنهان داشته (گناه
کردن پنهان به از عبادت فاش) با او مشغول می‌شد. در اینوقت نظمیه
طهران که مرکز ناموس این مملکت است سپرده‌بدست بیناموسترین جنس بشر
آقا بالاخان سردار که بسیاری‌از زنهای بیچاره، ناموس‌باد داده دست‌این
بیشرف وبیناموس بودند هرجا زن خوشگلی سراغمیکرد بدست‌یاری‌زنهای
دلاله واجزای بیناموس نظمیه آن زمان که مشتی و افوری تربیت شده
زیر دست خودش بودند تاپرده عصمت انهارا نمیدریدند راحت نمی‌نشست.
خود من زیاده از صد زن بدبخت شده دیده و جهت افتادن بخط کج
انها را سؤالکرده معلومشد همه را از پس پرده عصمت او بیرون کشیده
و بکوچه بدنامی او رهنمون بوده. زنی گفت پس از مدتها که زنی دلاله

مرا دنبا لکرد که بمنزل سردارم برد با علاقهٔ که بشوهر و یك طفل
داشتم اورا نهدید کرده وگفتم اگر بار دیگر بمنزل ائی واز این مقول
صحبت داری بشوهرم گفته و سزای تورا در کنارت خواهم گذاشت
بعذ از چند روز که بحمام رفتم ان زن مانند اجل در دنبال من افتاد
ومن غافل موقع بیرون آمدن پلیس بهمراهی همان زن مرا گرفته ک
تو باید به نظمیه بیائی هرچه داد کرده و فریاد زدم که تقصیر من چیست
بچه جرم وارتکاب چه جنایت سزاوار رفتن به نظمیه شدم یك مرتبه چشم
بهمان زن افتاد بنای التماس کردن را گذاشته نزدیك من آمد واهسته
بمن گفت عجز و تضرع ثمر ندارد دیدی بحرف من گوش ندادی
عاقبت خودرا اینطور گرفتار کردی حالا از داد و فریاد کردن نتیجه
جز ریختن ابروی خودت حاصلی نیست و هیچکس داد خواهی از تو
نخواهد کرد. باین نحو مرا بمنزل سردار بردند چند هنگامی نگاه
داشته شوهر بدبختم بخیال اینکه شاید در سر راه حمام چاهی دهن باز
کرده و من در چاه فرو رفته‌ام که ایکاش این خیال حقیقت پیدا کرده
در چاهی سرنگون شده و این روزهارا نمیدیدم. پس از بیرون آمدن
روی رفتن منزل و دیدن شوهر نداشتم چون چاره نبود نا چار با حال
شرمندگی و خجلت بخانه آمده و چون نگهداشتن چنین اتفاقی را در
پرده غیر ممکن بود قصه را بیپرده با شوهر بمیان گذاشته پس از شنیدن
و قدری شیون کردن گفت دیگر تو بدرد من نخواهی خورد بودن تو
در خانهٔ من بزرگترین درد و بدترین تنکیست که دیدنش مرا میکشد
بچه مرا از من گرفت وطلاقم گفت بیرونم کرد

«کار برسوائی و غوغا کشید   کارم از انروز باینجا کشید»

این بود مختصری وضع ورفتار این ناکس که انجائیکه نه کاشته بود درو
میکرد تا چه رسد به جائیکه خودرا ذیحق بداند. بزرگترین عیب میدانست
زنی خوشگلی در جائی باشد واو انرا ندیده باشد. رفته رفته از گوشه

وکنار این صحبت‌ها گوشزد ایشان شده که چنین دختریست و اورا
نظام السلطان دزدیده و نگاه داشته است اجزای نظمیه را بتفتیش حال
دختر وا داشت. نظام السلطان از خیال سردار مطلع شده دید حریف
زبر دست و کهنه کار است پنهان از این و آن دختر را به کلندوك که
جزوییلاقات خوب طهران که ملك خودش بود فرستاد غافل از اینکه
بهر نیرنگ با شد ان کبك دری را رهائی از چنك این باز شکاری
نخواهد بود (به کجا رود کبوتر که اسیر یار باشد) دختر را خواهری
در قزوین بود که تمام بدبختیهای او بدست او دست داده سردار چون
کهنه کار بود ان خواهر را از قزوین خواست پس از تطمیع بیست سی
نفر از زنهای دلاله و جادو و جاسوس که در هر خانه بهر وسیله رفت
وآمد داشتند هر یك هزاران ناموس بباد داده در واقع حکم اجزای
تأمینات حالیه‌را ، در اداره نظمیه زمان استبداد. دارا بودند. انهارا همراه
خواهر دختر کرده دستور العملی هم بایشان داده که فلانروز که شاه
بطرف جاجرود بجهت شکار حرکت میفرمایند در انوقت گل بسر
خودشان مالیده جلوی اعلیحضرت را گرفته داد و فریاد کنند که داد
رسی نیست اگر بود نظام السلطان چرا باید دختر ما را که مردمان با
ناموسی هستیم‌برده آبروی مارا ریخته‌بکارت دخترا برداشته باشد. با این
حال هر وقت هم بسراغ دیدن دختر میرویم سر و دست شکسته مراجعت
میکنیم. اعلیحضرتا ترا بمردانگی آقا محمد خان خواجه وبشرافت وناموس
خانواده قجر قسم راضی نشو ناموس ما پامال شهوت رانی درباریان از
قبیل نظام السلطان شود بعد از انجام دستور العمل آقا بالاخان وگرفتن
زنها جلوی مظفر الدین شاه در میدان توپخانه شاه نظام السلطان راخواسته
بعد از فحش دادن زیاد تفصیل میپرسد نظام السلطان به جقه شاه قسم
میخورد که اینها دوز وکلك سردار است ومطلب غیر ازاین است من
دخترا صیغه کردهام. با این حال زنها صبح و ظهر و عصر باشان از خانه

نظام السلطان بریده نمیشود اتقدر با فشاری کردند که نظام السلطان از روی لا علاجی. و بیچارکی دختر را ترك کرد

«کفت پیغمبر که کر کوبی دری

عاقبت بیرون باید «دختری»

بیرون آمدن دختر از خانه نظام السلطان با رفتن به خانه که اقا بالا خان قبلاً تدارك کرده بود یکی شد

«نماند ناز شیرین بی خریدار

اکر خسر و نباشد کوهکن هست»

البته اکر غیر از نظام السلطان هم هر بی‌غیرتی بود ساکت نمی نشست اینها چند نفر بودند از پیشخدمتهای شاهی که کذشته از شرافت درباری همه ایشان هم دارای شرافت ذاتی بودند. در هر کاری هم متحد و متفق بودند که شهد الله باز هم نمیشود نظام السلطان را در ردیف انها بشمار آورد: احتساب الملك ابوالقاسم‌خان، مختارالسلطنه کاشی، معتمد خاقان، قوام الدوله حالیه، نظام السلطان، نظام الدوله حالیه خوب وبدشان باهم در واقع روی هم ریخته بودند. در سر این مطلب و قضیه نا کوار شروع بدشمنی آقا بالا خان کردند. کویا قرار همچو کذاشته بودند که اکر از چنك حریف اورا خارج کردند از اختصاص به نظام السلطان هم خارج شده در واقع مال میدان باشد «که بی‌نصیب نباشند قاطعان طریق» البته در اینصورت همه از روی جدیت کار میکنند بحکم «آری به اتفاق جهان میتوان کرفت» فتح وغلبه نصیب ایشان کردید. بزور بازوی مجاهدت و اتفاق و بحکم اعلیحضرت قدر قدرت شهریاری نظمیه طهران را که مرکز ناموس یك مملکتی است ازاین سردار شرافت دوست ناموس پرست(؟!) کرفته واورا از نظمیه خارج کردند ولی از انجائیکه مثلی است از قدیم مانده است که شمشیر وقتیکه در غلاف ماند زنگ خواهد کرفت یك چنین سرداری با این عظمت و ابهت قدرت وکفایت و درایت کافی

ولایق با آن جوهر ذاتی و ان خدمات شایان بدولت مخصوصاً بملت (؟!!) شایسته نبود بیکار بماند باین ملاحظات شاه یا دولت قدرشناس انوقت برای تشویق نوکرهای خدمتکذار بدولت و ملت فوراً فرمان حکومت استراباد باو مرحمت فرموده برای اینکه اهالی انشهر نیز بی نتیجه ازبیناموسی اونمانند. نامزد ان حدود کشته پس‌از چندروزبیدرنک حرکت کرد و رفت. برای حرکت دادن اندرون خودش که فی الواقع یك جنده خانه بزرکی بود از بردن دختر صرف نظر کرد یا شاید دختر نرفت بعد از افتابی شدن همان طوریکه قبلاً قرار شده بود مال میدانشد ولی چون جوانی نظام السلطان بهتر از دیکران بود و سابقه هم با او داشت با او بیشتر از سایرین بود خورده خورده با مؤید همایون برادرنظام السلطان که دارای دارائی و زیبائی هر دو بود بعد با حسام السلطنه که از خوشکل‌های معروف انوقت بود روزی که من باتفاق نصر الله میرزا بمنزل مؤید همایون رفته اورا ملاقات کردم میشود کفت انشبی بود که میخواست طهران را بسوزاند. یکساعت بغروب مانده است اسبها را بردند بسر آب سردار در خارج شهر نکهداشتند زنها با درشکه از جلو بمیعاد کاه رفتند این جمعیت که منهم جزو ایشان بودم سواره حرکت کرده بسر آب سردار که محل وعده‌کاه بود رفتیم از انجا درشکه‌ها بر کشت جمعی از زنها که خود شان بیم از سواری نداشتند مستقیماً سوار شدند انهائیکه عجز داشتند بترك یکی از جوانها ردیف کشته با این حالت این غافلهٔ غافل از هر چیز جز بی خیالی و خوشی دو ساعت از شب کذشته وارد کلندوك شد زنها چون هیجکدام سواری نکرده بودند تا مدتی پس از ورود بواسطه سائیدن ران و ساقهای نازك فریاد آخ و اخشان دل میخراشید و نمك بدلهای نازکتر ازان ساقها میپاشید برای چنین شبی راحتی از هر چیزی پر قیمت تر بود «خاصه بر انکه در آن جرکه دلارامی داشت» فردای انشب هم روز معمولی بود ولی

دو ساعت بغروب مانده آن روز بکلی وضع یك مرتبه تغییر کرد از سلطنت
آباد که اعلیحضرت همایونی در انجا تشریف فرما بودند جمعی از پیش
خدمتهای سابق الذکر که هم قطار نظام السلطان بودند پی برده بودند که
امشب در کلندوك خبری است همه یك مرتبه پیدا شدند با هیچیك از انها
هم تا ان موقع اشنائی نداشتم درویش خان تار زن معروف را هم ندیده
بودم اولاً نوشتم باهر جمعیت و جر که امیزش نمیکردم درویش هم چون
نوکر شخصی شعاع السلطنه پسر مظفر الدین شاه بود شعاع السلطنه هم
فارس را تیول داشت و سلطنت کوچکی ولی از سلطنت پدرش مقتدرتر
تشکیل داده اغلب درویش در رکاب او بود تا اینکه از دست ظلم واستبداد
او بجان آمده در یکی از سفارتخانه ها متحصن شده و خود را از نوکری
شعاع السلطنه خارج کرد. این همان اوقاتی بود که خودرا باین زحمت از
چنك شعاع السلطنه راحت کرده بود ورود بی نظم و ترتیب اقایان تا غروب
خاتمه پیدا کرد نزدیك غروب بساط عیش و خوشی پهن، دور دور ساغر
گشت وقت وقت سخن سرائی و زمینه سازی. اغلب آقایان اسم مراشنیده ولی
از دور؛ درویش از همه جابی خبر خودی کوك کرده برای اینکه سازخود
را هم کوك کرده باشد دستش برای گوشمالی بگوشه تار رفت غافل از
اینکه طبیعت بسزای این حرکت دماغ خودش را امشب بدست من بخاك
خواهد مالید و من چون هیچوقت از خود معرفی بخواندن نکرده و
نمیخواستم باین اسم معرفی شده باشم بهمین جهت کسی هم قدرت اینکه
بمن تکلیف خواندن کند نداشت از طرفی هم امشب لازم بخواهش و در
خواست این و آن نیست آن ذوق سرشار ان دماغ شاعرانه با حال جوانی
آن بزمی که قرنها نظیر ان دیده نخواهد شد با این حال «چکونه بر سر
آتش میسرم که نجوشم» درویش بنا بعادتی که در ساز زدن دارد چشم
هارا روی هم گذاشته از اواز بو سلیك که مقدمه شور است داخل دستگاه
شور نشده بود که من دیدم حقیقتاً:

« این شور که در سر است مارا روزی برود که سر نباشد »

شور کله من یك دفعه عنان متانت و سنگینی را از دست من گرفت زمام
گسیخته بنا کردم بخواندن. مستمعین از زن ومرد بایك حال بهت وسکوتی
هوشرا تبدیل گوش کرده بودند. امشب ساقی مجلس معلوم نیست کیست.
در کسی ساقیست. امشب شبی است که هیچ کس بکیف شراب و عرق
اکتفا نکرده و قانع نمیشود. همه میگویند

« نشئه از باده ندیدیم و طرب از مستی خاك ماتم زدهٔ بود گل ساغر ما »

دختر را دیدم در میان این جمعیتی که من همچو گمان میکنم بلکه یقین دارم
«ان ذره که در حساب ناید مائیم». متوجه من است وهی بمن نزدیك میشود
ولی من از روی واقع ان چیزیکه هیچ تصور انرا نمیکنم و در دماغ خود
خیال انرا هم نمی توانم جای دهم محبت و میل او نسبت بمن است.



«برد رسم وفا و حقشناسی کشاند انجا که با سك خو گرفتم»
عارف در «درهٔ مراد بیگ» همدان با رفیق وفا دارش «فیدل» (۱۳۴۱)

قسمتی از بقیهٔ تاریخ حیات که برای نمونهٔ خط عارف عیناً چاپ شد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در سایه این خیمه خرگاه زده، برابر پنجه آن سلطان بیداری نشستم در این مجلس تا مشغول [illegible] است در درک

بی‌نیاز [illegible] هوای [illegible] در درخت چنار مثل [illegible] در این باغ [illegible] این مشجر است که [illegible]

دو چنار بیخ [illegible] قطع در ریشه کن کوه [illegible] دیگر هم [illegible] شاخی از سوی آن جانب [illegible]

در زیر این درخت چشمه آبی است این جمعیت برای این است تا زیر این درخت [illegible] در پیش کمر از یک [illegible] است از چوب [illegible]

بعد یک [illegible] از بالای چنار [illegible] در آن [illegible] در کف [illegible] دو رنگ [illegible]

خورا [illegible] در پیش [illegible] در این بیخ [illegible] جمعیت [illegible] که قدرت [illegible] هر کدام [illegible] در درخت

کشیده [illegible] بهم [illegible] را [illegible] این [illegible] طرف درخت [illegible] کوه [illegible]

گوش [illegible] بر زمین چسبانیده، از برای اینکه [illegible] صدای جس جس [illegible]

گوش [illegible] چیزی [illegible] از تمام این [illegible] درخت [illegible]

[illegible] درخت [illegible] خارج [illegible] نفس [illegible]

[illegible] خورد [illegible] برای [illegible] آب [illegible] چای [illegible] تمام [illegible]

[illegible] خوانی [illegible] را گذاشته [illegible] این حال [illegible] کشیده [illegible]

کشیده [illegible] جمعیت از این درخت [illegible] نظام [illegible] در [illegible]

[illegible] دارای [illegible] است (مطلب از دست [illegible] که [illegible] نیست)

[illegible] این درخت [illegible] از [illegible] دیدم [illegible]

[illegible] دارم [illegible] جمعیت [illegible] برای [illegible]

پیش [illegible] از درخت زیر آدم [illegible] است اگر [illegible] از یک [illegible]

[illegible] است [illegible] است [illegible]

[illegible] از [illegible] در زیر درخت [illegible] چشمه [illegible]

طرف [illegible] از [illegible] اهل [illegible]

در [illegible] خواب [illegible] (یا رب [illegible])

[illegible] صورت [illegible] صبح [illegible]

[illegible]

شراب را شب ها به جای [illegible] ، [illegible] شب [illegible] آن روز نقاهت های [illegible] جرات

هر روز [illegible] تصحیح کنند و تکرار می‌کرد برادرش یک قسمی در جهان ها [illegible] در بازار [illegible] می‌رفت

بعد از آن [illegible] شب [illegible] در کلندوک به هم [illegible] آن

شب یک شب [illegible] بود آن درخت [illegible] در تاریخ زندگی [illegible]

[illegible] این بود [illegible] های

[illegible] دست [illegible]

[illegible] ولی من یک نفر در میان این جمع زایل شده [illegible]

رفتم [illegible] درخت [illegible]

[illegible] اعلاحضرت [illegible] مجذوب [illegible] جمع

نظام السلطان [illegible] عشق [illegible] از طرف [illegible] قید

[illegible] ایشان [illegible]

[illegible] بود [illegible] حضرت [illegible] آدم [illegible]

[illegible] نظام السلطان [illegible] قسم [illegible]

[illegible] نظام السلطان [illegible] حکم [illegible]

[illegible] اطاق [illegible]

[illegible] نظام السلطان تشریف [illegible] چشم [illegible]

[illegible] تشریف [illegible]

[illegible] نظام السلطان [illegible]

[illegible] صورت [illegible] وقت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] در کلندوک [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

و این مجالهای [illegible] عروس [illegible] خویش را [illegible]

[illegible] این بود که [illegible]

در بعضی از شبها [illegible] شبهای [illegible]

[illegible] تنهایی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

رو نموده با آنکه در یک جا [illegible] این حالت حالی [illegible] در بچه [illegible]

[illegible]

که این [illegible] در [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هر کدام [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] نامه‌های [illegible] [illegible] رفته‌اند [illegible]

[illegible] در کار [illegible] [illegible] [illegible]

بعضی مکتوب‌ها را [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

روی [illegible] ([illegible] [illegible])

[illegible] [illegible] [illegible]

بقیه [illegible] [illegible] رفته [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

([illegible]) [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

(وصف [illegible] [illegible] [illegible])

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

عاقبت به زحمت بوسیدن سر و دست و صورت صبح کرده انشب را
بخوشی سر کرده قرار شد بیست روزه بقزوین رفته مراجعت کنم ضمناً
گفته شد نایب الصدر بهانه است، رشته علاقه دختر تورا بقزوین میکشد
فردا صبح رفقا و دوستان را وداع کرده گرچه بواسطه انسی که با
ایشان پیدا کرده بودم جدائی از انها بی زحمت نبود ولی از انجائیکه
کشش محبت از طرف دیگر پر زورتر بود هموار کردن این زحمت
چندان زحمتی نداشت. ائینه و قران و آب آوردند از زیر آنها گذشته
براه افتادم در بین راه از شمیران به طهران نعش بود که از این مردمان
زنده مرده سر راه ریخته و منظره های غریبی تشکیل داده بود یکسره
در خیابان بلور سازی منزل اقا محمد تقی صراف که دوست انوقتم بود
وارد شده این شخص نجیب بزرگوار ادم غریبی بود در واقع حاتم عصر
خود بود خانه اش همیشه حال یك «کراند هوتل» مجانی‌را بجهت
دوستان داشت باغچه اش مثل یك باغچه عمومی بود بجهت واردین
از سه ساعت بغروب مانده تا موقع خواب هر که هرچه میخواست فقط
بایستی زحمت گفتن بخود دهد لا غیر و حالا از قرار معلوم با ذلت
هرچه تمامتر و با جمعیت زیادی در یك زندگانی است که مرگ بر ان
ترجیح دارد! مدتهاست که از او بی خبرم اگر هم خبر داشته باشم چه
نتیجهٔ از برای او و من خواهد داشت جز پریشانی خیال. دوستان بی
حقیقت موقع شناس همه اینجا جمع بودند. باری، شب‌را باکمال اسودگی
در انجا مانده صبح دیدم همه چیزم از هر جهت مهیا حتی پول کالسکه‌را
هم ایشان داده بعد از خدا حافظی از ایشان سوار شده حرکت کردم در
راه هیچ پیاده نشده و راحت نکردم فردای انروز نزدیك غروب وارد
قزوین شدم بدبختی اینکه کار وبا در طهران داشت خاتمه پیدا میکرد
ولی در قزوین اول بیداد گری او بود و از خانهٔ نبود که بانگ شیون
بلند نباشد بعد از پیاده شدن و ملاقات نایب الصدر اول حرفی که بایشان

گفتم این بود درست است (برای تو پیمودم این راه دور) ولی بدانید
دل من دنبال یك گم کرده ایست که از طهران پی اورا گرفته و رد
اورا بر داشته تا قزوین خیالم انی از تعقیب او غفلت نداشته و حالا ان
دختر در قزوین است بعد بشرح حالات او پرداختم. گفت نقداً امشب
خیال خودرا راحت کن (چو فردا شود فکر فردا کنیم) فاطمهٔ بود
حمامی که از اول عمرتن زیر بار حجاب نداده و از هیجکس رو
نمیگرفت گمان میکنم او از همه زودتر و بهتر فهمیده بود، یا شاید
میخواست اول زنی باشد این پرده را دریده و از این راه خدمتی بعالم
تمدن کرده باشد حالا میفهمم که زن باشرفی بوده بجهت اینکه مثل
اخوند سر دسته و سایر مفتخوران عادت به مفتخوری نکرده با زحمت
بازو و دست رنج خود چندین نفر دیگر را هم نگهداری میکرد سه
پسر داشت هر یك را بکاری واداشته پسر بزرگش استاد حمام مردانه
بود پسر کوچکش خانه شاگرد نایب الصدر خودش بکار های حمام
زنانه از جزئی و کلی رسیدگی میکرد بهمین جهت در تمام خانه های
اعیان و اشراف و غیره راه داشت حمام هم ملك نایب الصدر بود باو
اجاره داده بود صبح فاطمه را خواسته تفصیل دختر را باو گفته و از
او خواهش کردم امروز ثابت باید اورا پیدا کرده خبر ورود مرا باو
اطلاع داده و از او وقت ملاقات بخواهی فاطمه رفت و با یك دنیا یاس
و نا امیدی بر گشت که بعد از رنج و زحمت بی اندازه سراغ اورا
منزل حاجی میرزا مسعود گرفته در واقع مثل این است این دختر بدبخت
در انجا حبس باشد وقتیکه خبر ورود تورا شنید هم خوشوقت شد و هم
از کثرت دلتنگی گریه کرد و گفت من بهیچوجه اجازه بیرون رفتن
ندارم مگر بجهت حمام در هر صورت امکان این ملاقات کمتراز یك
هفته نخواهد بود. حاجی میرزا مسعود یکی از اعیان و اشراف نمرهٔ دوم
قزوین است شرح بیشرفی و بیناموسی او با ده جلد کتاب نیز خاتمه

نخواهد پیدا کرد کار هائیکه راجع باین دختر بدبخت کرده است
معرفی اورا خواهد کرد در واقع نمونه از دوره زندگانی ننگین او
بدست خواهد داد این ادم زیادتر از یك کرور مکنت موروثی خود را
صرف هرزگی و شرارت وهواو هوس رانی نموده است مبلغی‌از پولهای
بی زحمت بدست آورده پیشکش حکومت وقت کرده فراشباشی گری را
قبول میکرد و همیشه ارذال و او باش قزوین از فراش و الواط شهر در
اطراف او جمع بودند.

خواهر کوچکتر از خواهر بزرگ دختر را بواسطه خوشکلی
اوقاتیکه هنوز دختر بقزوین نیامده بوده است حاجی میرزا مسعود صیغه
کرده بوده است بعد از ورود دختر با ان زیبائی و اندام خوشگلی و ان
فورم مخصوص که شاید تا انوقت قزوینیها زنی به ان شیکی و ان لباس
ندیده بودند حاجی میرزا مسعود بواسطه قدرتی که در دوره حکومت
استبداد داشت اورا میبرد و در خانه یکی از الواط قزوین که مختصر
نسبتی هم با دختر داشت نشانده و از هر جهت اورا محدود میکند. شبها
بعد از فراغت از کار های حکومتی مراجعت در ان خانه کرده مشغول
عیش و خوشی میشود البته دختریکه در طهران با آن ترتیب راحت و
خوب و خوش و ازادانه زیست و زندگانی کرده است معلوم است حالا
با این وضع پیش امد باو چه میگذرد از زمانیکه بفاطمه و عده ملاقات
یك هفته بعد موقع حمام داده بود قرار و اسایش من قطع شده بفاطمه
گفتم البته ان روز را بهمین حمام خواهد آمد گفت خیر بجهت اینکه
اینکه این حمام خراب است و بیشتر از ده روز وقت لازم دارد هیچ
منتظر شنیدن این حرف نبودم خرج ان را تخمین کرده از نایب الصدر
خواهش کردم هرچه زودتر تا یك روز مانده با مدن دختر کار حمام
تمام شود ایشان نیز قول داده وقبول کردند از این جهت خیالم راحت شد

وعده وصل چون شود نزدیك — آتش عشق تیزتر گردد

هرچه کردم دیدم بهیچوجه خودرا نمیتوانم قانع کنم که او بعنوان
حمام آمده چند ثانیه انهم باکمال وحشت و اضطراب سری به من زده
بعد سر خود گرفته بخیال خود برود حمام با اینکه عمومی بود از
انجائیکه عموماً اورا خراب پنداشته در خیال رفتن ان حمام نبودند هیچ
بهتر از ان ندیده که اورا خصوصی کرده قبل از اینکه کسی ببیند فقط
به فاطمه اطلاع داده و خودم بجهت خدمت دختر کمر ببندم خیال قوت
گرفت تردید بخود راه نداده بی پروا صبح زود به حمام رفتم سر تا پا
گوش پا تا بسر چشم خودرا مجسمهٔ انتظار ساخته الت مسخره در ودیوار
و شدم به مختصر صدائی بی اختیار پریده گمان میکردم خودش است.

هر که میامد ز در پندارم اوست — تشنه مسکین آب پندارد سراب

انقدر خیال متوجه او شد که با همان حال توجه خیالی چادر بسرش
کرده پوتین بپایش پوشانده بندهای پوتین را با کمال کم فرصتی وعجله
زیاد بسته با یك حال وحشتی از در خانه بیرونش نموده اطراف کوچه
و محله را همه از روی دقت وارسی و تفتیش کرده که مبادا کسی
خیال مرا با او همراه ببیند بالاخره با هزار زحمت و مشقت و مرارت
وارد حمامش کرده تا وقتیکه خیال را یك مجسمه عاج از روي حقیقت
در مقابل خود دیدم با اینکه نمیتوانستم باور کنم خود اوست با یك دنیا
حیرت و تعجب اورا مخاطب ساخته گفتم.

تو و کوی من بخ بخ ای بخت مقبل
من و روی تو وه وه ای دور دوران
شب و افتاب انگهی کوی مسکین
بیابان و آب انگهی کام عطشان

او شروع کرد بشرح گرفتاری و بدبختی و بیچارگی خود منهم شروع
کردم بکار هائیکه بعهده گرفته بودم از قبیل کیسه و لیف و صابون که
قبلاً تدارك شده بود یکی یکی انهارا بکار انداخته حالا هم از اسم

کارگر به همین جهت خوشم میاید که فقط در مدت زندگانی خود همان
یك روز کیف ان را برده و تا زنده ام هیچوقت لذت ان کار رافراموش
نخواهم کرد ... قبلاً تدارك نهار شده بود بعد از انجام کار حمام از او
خواهش کردم به منزل آمده بعد از صرف ان برود در بین صحبت
گفتم با این حال آمدن تو در اینجا بزرگترین زحمتی است بجهت تو و
من و انگهی چطور میشود که من از اول هفته تا اخران خودرا الت
انتظار کنم بجهت چند ساعت ملاقات آنهم باین حال وحشت و اضطراب
فقط نقداً کاری که میکنی اینست که همه روزه از حالت خود توسط
فاطمه بمن اطلاع بده که بیخبر از حال تو نباشم تا به بینم بعد چه خواهد
شد.

خانهٔ بود نزدیك همان خانهٔ که دختر می نشست خالی و متعلق
به یکی از دوستان من کلیدان خانه را از او خواسته و چون فاصلهٔ
چندانی ما بین ان منزل و منزل دختر نبود و کسی هم هیچ قسم گمانی
نسبت بان خانه نمیکرد همه روزه دو ساعت وقت خود را در انجا سر
میکردم او هم هر طوری بود سری بسراغ من میامد اشخاصی هم که
مواظب او بودند همچو خیال میکردند به جهت وقت گذرانی و رفع
دلتنگی به خانهٔ یکی از همسایگان رفته است منهم احتیاط خودرا از دست
نداده دو سه نفر از نوکر های نایب الصدر را قبلاً به انجا فرستاده که
اگر اتفاقی افتاد تنها نباشم گذشته از اینکه همه روزه اورا باین ترتیب
ملاقات میکردم در ظرف هفته خود او هم بهر وسیلهٔ بود یك دو روز
منزل نایب الصدر بعنوان حمام و رفتن بشاهزاده حسین و منزل اقوام
میامد هر وقت هم که اورا میدیدم هر دو چشمش پر از اشگ وبه یاد
اوقات ازادی در طهران افتاده و ان خوشی را یکان یکان خاطر نشان
کرده و مثل ابر بهار گریه میکرد خصوص وقتیکه حرف نظام السلطان
بمیان میامد او اشگ میریخت و من اشگ های اورا میخوردم سی چهل

روز وقت ما باین شکل و ترتیب گذشت. روزی در بین صحبت گفت
عارف همچو میفهمم که حاجی میرزا مسعود از آمدن من بمنزل تو سوء
ظن حاصل کرده است بجهت اینکه چند شب قبل بمن گفت از قراریکه
شنیده ام تو با فلانی آمد و شد داری خدا کند حقیقت نداشته باشد خدا
نکرده اگر صورت واقع پیدا کند بدان بدون اینکه مجال بدهم تورا
خواهم کشت. عارف من از این ادم هراسانم هر وقت اورا میبینم رعشه
باندام من می افتد هر وقت باو نزدیك میشوم یك وحشت و اضطرابی
در خود می بینم چشم های این ادم اثر غریبی در حال من دارد، عارف
این ادم مرا خواهد کشت. گفتم خیال ترا گرفته است حاجی میرزا
مسعود قدرت این کار را نخواهد داشت و انگهی با این حال وحشت
و اضطراب علت ماندن تو در ان خانه چیست حالا که خیالت راحت
نیست خوب است ماندن در انجا را ترك کنی هر چه داری بهر ترتیبی
که هست بیرون آورده من میگویم درشکه حاضر کنند سوار شده تورا
میبرم یك فرسخی شهر دهیست مشعلدار هرچه خواستی بدون بیم ووحشت
در انجا توقف کرده هر وقت هم که میل طهران رفتن کردی میگویم
کالسکهٔ راه آورده بطهران میروی بر فرض هم که از توقف تو در ان
نقطه مطلع شوند هیچ کاری از ایشان نسبت بتو ساخته نیست. گفت تمام
اینهائیکه گفتی به یك شرط صورت خواهد گرفت و آن اینست که تو
یك اسمی بسر من گذاشته و مرا صیغه کنی. من دیدم قبول این کار با
ان حال عصبانی و ان رگ مشدیگری که از اول روزگار جوانی در
من بوده است کار سختی است چه طور میشود یك دختر هر جائی را
عقد یا صیغه کرد که مردم هرچه خواستند بگویند شاید هم میل نکردم
تا اخر اورا نگاه دارم یا اینکه او نخواست با من بماند انوقت فردا در
طهران هرجا که میرود بگویند این زن عارف است اسباب این شد که
من زبانی هم و لو اینکه حرف باشد ان را قبول نکنم همین ناموس

پرستی اسباب این شد که دو نفر زن بیچاره بدبخت بکشتن رفتند. در هر
صورت من بخیال خودم زیر بار این ننگ نرفته دختر هم رفت حاجی
میرزا مسعود هم جهت مأموریت مهمی همان اوقات بخارج شهر رفته بود
ولی در اطراف مأمورینی که مواظب آمد و شد دختر باشند گذاشته بود.
دختر هم از نبودن او ازاد شده بود دو روز بعد بانتظار او
نشسته بودم یك وقت دیدم با وحشت وارد شد همین قدر گفت خواهرم
را در کوچه فراشهای حکومتی گرفتند و بزمین افتاد من بدون درنگ
بیرون رفتم نوکر و کس و کار نایب الصدر هر چه بود صدا زدم بعد
از زد و خورد با یك دو نفر از نایب های فراشخانه و سر و دست شکستن
آنها خواهر اورا از چنگ آنها خارج کرده بمنزل آوردم. حالا دیگر
وحشت دختر بیشتر از بیشتر شده است یقین کرده است که اینها میروند
جمعیتی بر داشته میایند اورا بافتضاح کشیده به حکومت خواهند برد.
حکومت قزوین با میرزا صالح خان اصف الدوله او هم بواسطهٔ بروز
و با از ترس از شهر خارج و به «رود بار» قزوین که ییلاقات خوبی است
رفته است. حکومت را بشاهزاده بشارت السلطنه که رئیس تلگرافخانه
و حالا لقب سردار مفخمی دارد وجزو وکلای ابرومند (؟) دوره چهارم
مجلس شورا است بر گذار کرده. بشارت السلطنه هم با من و هم با نایب
الصدر خصوصیت دارد. اتفاقاً امروز هم نایب الصدر منزل اوست وقتیکه
دیدم دختر آرام ندارد گفتم گرفتم اینکه امدند ترا گرفتند مگر نه این
است تورا پیش بشارت السلطنه خواهند برد من به جهت راحتی خیال تو
الان مینویسم بشارت السلطنه بیاید اینجا فوری تفصیل را به نایب الصدر
نوشته و ضمناً نوشتم هر طوری است بشارت السلطنه را با خود تان
همراه بیاورید طولی نکشید هر دو وارد شدند از همان نظر اول بشارت
السلطنه به دختر انچه باید حس کرد حس کردم فهمیدم دلش با خود
نیست او هم طاقت نیاورده باکمال بیشرمی بعنوان اینکه منزل من منزل
عارف است از او دعوت کرده بیچاره دختر هم برای اینکه در مقابل

حاجی میرزا مسعود یك بشارت السلطنه در دست داشته باشد قبول کرد
هنگام رفتن دختر از من مصلحت کرد فردا منزل بشارت السلطنه بروم
یا خیر من چون میدانستم خواهد رفت چیزی نگفتم ولی فردا مواظب
رفتن او بودم همینکه اطلاع از رفتن او پیدا کردم فاطمه را پیش زن
بشارت السلطنه فرستاده باو بشارت دادم که شوهرت در باغ میهمان زن
دارد خانم سرا سیمه بیرون دویده عیش حضرت اقدس را ناقص میگذارد
بشارت السلطنه فهمید که این کار کیست رشتهٔ ما بین من واو بکلی پاره
شد دیگر با این پیش آمد و بدبختی یك نفر دوست ندارم. هر چه فکر
کردم راه چارهٔ ندیدم جز اینکه هر چه زود تر دختر را بطرف طهران
راهی کنم به منزلی که نزدیك منزل او بود رفته اورا خواسته صحبت
طهران رفتن را با او بمیان آوردم دیدم بقدری مستعد است که همان
ان اگر ممکن باشد میخواهد حرکت کند فقط میتر سد که مبادا در ان
موقع حاجی میرزا مسعود از راه بر سد. قرار شد فوراً بمنزل رفته دست
و پای خود را جمع کند آنچه دارد بمنزل یکی از نزدیکان خود برده
صبح از انجا حرکت کند صد تومان به جهت مخارج باو داده شبانه بلیت
کالسکهٔ اورا گرفته به خیال اینکه بدون معطلی او فردا راهی خواهد
شد با او خدا حافظی کرده او بخیال ترتیب کار های خود رفت منهم
باکمال راحتی مراجعت کردم غافل از اینکه همان شب هر اتفاقی
که بیافتد افتاده قضاو قدر طبیعت نمیدانم چه اسمی باو باید گذاشت کار
خود را صورت داده است. بیست روز بعد از ان من باکمال آسودگی
با منتها درجه بی خیالی در قزوین ماندم و در هر روز یك خبری راجع
بدختر بمن میدهند معلوم میشود که این انتشارات را حاجی میرزا مسعود
بعد از کشتن دختر میدهد که کسی نفهمد بسر او چه اورده است. مثلاً
یکروز شنیده میشود دختر را یکی از خوانین اطراف قزوین گرفته و
اورا بدهات دور دست برده است یکروز فاطمه بمن گفت عارف میگوید

این ادم دختر را با خواهرش همان شبی که میخواسته است بطهران برود کشته است من گفتم غیر ممکن است بالاخره منهم از قزوین حرکت بطرف طهران کرده یکسره به منزل نظام السلطان ورود کرده و یقین داشتم در ساعت ورود اورا ملاقات کردم از حال او پرسیدم با منتها تعجب جواب گفتند ما میخواهیم از تو بپرسیم که از او چه خبر داری با منتهای بهت و حیرت بیرون دویده هر جائی که سراغ داشته و گمان اورا میبردم رفته اثری از او بدست نیاورده فردای ان روز احتساب الملك را که یکی از دل باخته‌گان دختر بود و از طرف مظفر الدین شاه ماموریت تبریز داشت در شرف حرکت بود دیده با منتهای عطش از حال دختر پرسیدم. مثل اینکه یك کسی مرا وادار بگفتن میکند از اول تا اخر بنا کردم بشرح دادن حال ان بدبخت در آخر هم گفتم گمان میکنم حاجی میرزا مسعود اورا کشته باشد بجهت اینکه در موقع حرکت قزوین این حرف را شنیدم در ورود قزوین احتساب الملك میرزا صالح خان را ملاقات کرده شرح حال و زیبائی اندام و خوشگلی دختر را بیان کرده میگوید با اینکه از طرف شاه ماموریت دارم واجازه توقف در هیچ جاندارم با این حال و لو اینکه یك ماه هم باشد تا معلوم نشود این دختر چه شده است اگر زنده است کجاست و اگر مرده است چه بسر او آمده است حرکت نخواهم کرد. اگر کسی بخواهد بداند وضع دوره استبداد چه بوده است از همین مختصر میتواند پی ببرد: شبی که این دو نفر زن بدبخت به بد ترین ذلتی کشته میشوند عمه آنها در همان خانه بوده است و بخوبی از جزئیات اتفاق ان شب مطلع بوده است با وجود این قدرت گریه کردن بجهت برادر زاده های خود نداشته گاهی در پنهانی خفه خفه گریه میکرده است و اسم آنهارا اهسته اهسته در کوچه بزبان اورده مثل دیوانها بیرون رفته از گریه دلی خالی کرده مراجعت میکرده است خواجه میفرماید (ز اشك پرس حکایت که من

نیم غماز) همین پرده پوشی پرده از کارش بر داشته خورد خورد بعضی همسایگان دور و نزدیك پی باحوال بیچارگی او میبرند

ترسم که اشك در غم ما پرده در شود
وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

از همان همسایه ها و زنهای کوچه اینحرف ها بگوش حکومت رسیده همدستهای حاجی میرزا مسعود اسمعیل نانوا حسن قصاب حسن کلجه دوز را گرفته چند شبی خواب آنهارا گرفته به شکنجه و زحمت آنچه در ان شب اتفاق افتاده بود بروز میدهند که شبی صبح ان دختر حرکت طهران داشت حاجی میرزا مسعود وارد شد به همراهی چند نفر منزل دختر رفت بعد از عرق خوردن زیاد با دختر و خواهرش بنای مکالمه گذاشت مؤاخذه کرد که این عمه به شما نگفتم منزل فلان ادم نروید چرا رفتند خواهر دختر گفت بر فرض که رفته باشم تو چه حق مؤاخذه از ما خواهی داشت خواهر ما زن تست تو حق داری این حرف هارا باو بگوئی و انگهی تو با داشتن اطلاع از چگونگی حال ما خواهر را گرفتی نه این است که بی اطلاع باشی گذشته از همه اینها با داشتن دختری چه حق داری با خواهر دیگر اظهار عشق و علاقه کنی حق جلوگیری هم من بعد از ما نداری و از این به بعد هم یك انی در این خانه توقف نخواهم کرد وقتیکه سخن باینجا کشید حاجی میرزا مسعود گفت حالا کار تو به‌جائی کشیده است با من سخنوری میکنی دست‌به‌قمه برده بسر خواهر زد وتا پیشانی شکافته‌شد. دختر بدبخت نگاه میکرد که خواهرش را قطعه قطعه کرد دختر فرار کرد در میان پستوئی رفته در را بست از پشت در بنای عجز و التماس و تضرع را گذاشت در این بین بچه هفت هشت ساله اسمعیل نانوا بواسطه انسی که با آنها پیدا کرده بود و شنیدن این هیاهو گریه کنان بطرف اطاق آمد حاجی میرزا مسعود به هفت تیر قصد بچه کرد پدر بچه جلو آمده مانع شد دختر

هم از پشت در مشغول گریه و زاری و التماس است که غلط کردم از
این به بعد سر از حکم و فرمان تو نخواهم پیچید حاضرم تا زنده ام
کلفت تو باشم امشب از سر تقصیر من بگذر بقدری التماس کرد که
حسن قصاب با ان قصاوت را دل به او سوخته از در شفاعت در آمد
ولی «بر سنگ خاره قطره باران اثر نکرد» در را شکسته دختر را
بیرون کشید شال ابریشمی را از کمر باز کرد بگردن دختر انداخت
دختر بیچاره وقتیکه مرگ‌را در مقابل چشم خود دید از بیم جان بنای‌داد
و فریاد گذاشته در و دیوار و زمین و آسمان را به یاری طلبید ولی در
ان شب مثل اینکه کائنات را بیم وحشت گرفته است حاجی میرزا مسعود
به فوریت اورا خفه کرده و بزودی صدای اورا قطع و چند لگدی هم
بشکم و سینه بجهت اینکه زود تر نفس خارج شود زده پس از کشتن
هر دو تا نعش را بسته در کولی پیچیده همان شبانه در چاه گنداب
حمامیکه در نزدیکی و متعلق بخودش بود برد، انداخت و مراجعت
بهمان خانه کرده به اشخاصیکه از زن و مرد در انجا بودند و از این
قضیه اطلاع داشتند گفت هرگاه از این شب به بعد این مطلب از این
خانه بیرون رود و این سر فاش گردد همین معامله را با سایرین خواهم
کرد. صحبت ان سه نفر همراهان و همدستان اقای فراشباشی که به
اینجا میرسد همان شبانه میرزا صالح خان و احتساب الملك مقنی خواسته
بسر چاه رفته چنگك و قلاب انداخته سر و گیس دختر از چاه بیرون
میاید. بعداز کشف قضیه حاجی میرزا مسعود بواسطه خصوصیت وبستگی
که با میرزا علی اکبر خان مترجم قونسول خانه روس داشت صبح به
کنسل خانه رفته از ده دوازده هزار تومان پول و جواهراتیکه بعد از
کشتن دختر برده بود سه چهار هزار تومان انرا به حکومت و این وان
داده باکمال رشادت وقوت قلب با تبعیت روس «و پاس پرت» خارج
میشود برای همین اظهار غیرت در انظارهم بعد از خارج شدن هزار

قسم دعوی ناموس پرستی میکرد سایرین را هم بعد از چندی حبس
چون نتیجه به جهت حکومت نداشت از طرفی هم چون مرحوم مظفر
الدین شاه شاه دل رحمی بود در دورهٔ او حتی قاتل و جانی را هم
حکام حق نداشتند مجازات دهند رها کرده به خیال خود شان رفتند.

حضرت آقای رضا زادهٔ شفق روحی فداه مختصر تاریخ زندگانی
مرا بجهت مقدمه اشعار پرا کنده من که بسعی و کوشش خود آن حضرت
در زمستان گذشته ۱۳۳۹ قسمت مختصری از آنها را خود شان میشود
گفت جمع کردند خواسته در موقع تشریف فرمائی انچه در اینباب جدیت
بخرج دادند بجهت پریشانی خیال و بدبختیهائیکه در من سراغ داشتند
همه را بوعده امروز فرداگذاشت تا هنگامیکه بطرف کردستان میرفتم
و ایشانرا هم رفتنی میدانستم با یك دنیا شرمندگی معذرت از تقصیر رفته
خواسته و قولدادم در این مسافرت حتی المقدور انچه را که میتوانستم
بقلم آورده با دل خـود که همیشه دنبـال شما خـواهد بود از دنبال
خواهم فرستاد نمیدانم در اینجا باز شکایت از دست طبیعت بکنم یا نکنم
(خدا بشکوه زبان من آشنا نکند) بعد از حرکت از طهران یك روز بعد
از ورود بهمدان به اصرار یکی از دوستان بدرهٔ مراد بیك که از دره‌های
کوه الوند ویکی از بهترین نقطه های طبیعی ایران و نیکوترین منظره‌های
دنیا بشمار میرود رفته بیست و چهار ساعت بدون هیچگونه اسباب عیش
و خوشی با آن مناظر روح بخش بیصاحب که وجب به وجب آن یك
کمال الملك لازم دارد تا بداند طبیعت؛ همان طبیعتی که عمریست مرا
و ادار کرده است تا از دست او شاکی و نا راضی باشم؛ همان طبیعتی که
گل مرا چنان سرشته است که بهیچ چیز از صنایع او خوش نباشم؛ همان
طبیعتی که یك چشم بر همزدن تا کنون با خیالات من همراهی نکرده
است؛ همان طبیعتی که یك نفس کشیدن راحتی بجهت من نخواسته است

همان طبیعتی که بزرکترین دشمن حس و هوش است؛ همان طبیعتی که
یك عدهٔ مردمان با هوش و حس را عقیده اینست که طبیعت حس ندارد
و بزرکترین دلیلشان هم اعمال خود طبیعت است؛ همان‌طبیعتی که‌اکر یك
کل پرورش دهد در اطراف آن هزار خار به کار انداخته و بــه کل
فرصت اینکه جلوه و خنده را تمام کند نمیدهد و آن خارها را تا هر
قدر که قدرت آزار دارند نکاه میدارد؛ همان طبیعتی که اکر یك کلنل
محمد تقیخان پس از عمرها و قرنها پرورانْد هزاران قوام السلطنه در
مقابل او بجهت نمو نکردن عقاید مقدس و خیالات بلند او تربیت میکند
همان طبیعتیْ که باعث میشود بر پسر سراپا هنر میرزا سلیمان خان که پدر
بر پدر شرافت‌را بارث برده است بدست جان محمد پسر علاء الدوله که
او نیز پیشرفی را بوراثت دار است انتحار کند؛ همان طبیعتی که باید
از دست او پیراهن چاك کرده نعره زنان سر بکوه و بیابان کذاشت؛
همان طبیعتی که باید فهمید مقتدر تر از او کیست شکایت از دست
طبیعت پیش او برد بلی همان طبیعت در این دره چه نقاشی ورنک امیزی
ها کرده است! بدبختانه بجرم چند ساعت خوشی طبیعی بدون هیچکونه
اسباب خوشی وکفتن چند مرتبه به‌به خشك وخالی که انهم با زور صنعت
کری و تعریف خود طبیعت ویك تقصیر غیر قابل عفوی بجهت من نبود از
همانجادو چاریك مالاریای سختی شده مراجعت بشهر کرده دوازده روز
چنان افتادم که امید بر خواستن نبود. چیزیکه زحمت و سوزش حرارتش
مؤثر تر از ان ناخوشی وتب بجهت من بوذ کرفتاری کلنل اسمعیل خان
بود. علت کرفتاری اورا چندین حدس زدند یکی هم کفتند بجهت ورود
من در همدان بمنزل او و سابقه که با هم داشتیم بوده است مثل اینکه
احمد خان امیر لشکر سوء ظن پیدا کرده بود از رفتن من بطرف کردستان
اصراری داشت بخصوصیت مرا در همدان نکاهداشته نکذارد حرکت
کنــم از کوتاه نظـری که داشت تصــور میکــرد مــن در کردستان

با اسمعیل آقای سیمیقو بند وبست کنم ولی من در مجلس اول باوفهماندم
که من یکنفر ایرانی پاك وبقدرت نصف مردمان ایران بمملکت‌خودعلاقه
مندم شرکت در اوضاع خراسانهم باین جهت بود که نجات این مملکت
را در ان میدانستم و این هم نه این است که عقیده تنها من باشد هر
ایرانی علاقه مندی جزاین عقیده را نخواهد داشت و تحقیقاً تاریخ بهمین
زودی این مطلب‌را کشف خواهدکرد. در کردستان هم اکر تشکیل
سلطنت ملی ایرانی بود البته راحت نمی نشستم مثل اینکه قبل از حرکت
از طهران با رفیق دروغ کوی خودم حشمت الملك در این زمینهٔ خیلی
صحبت‌ها کرده بودم ولی در ورود کردستان دیدم این رفیق شفیق در
حرفهای معمولی هم چنان صفت دروغ بخرج داده است که اکر بچشم
نمیدیدم تا اخرین نفس در اشتباه بودم. فقط در کردستان کسی‌را که
دیدم والحق دیدنی بود، وبعد از ملاقات ایشان منکرْ این شدم که‌کفته
اند از کرد اولیاء بیرون نخواهد آمد، حضرت اقا شیخ محمد بود که
لقب اية اللهی دارد از مجتهدین انجا وطرف رجوع عمومست اولْ سوار
واول تیرانداز در واقع یك سردار دلیریست وهرچه در هوش او بنویسم
کم‌است همین طور اکر بشرح حالات ایشان بپردازم به‌بیست صفحه وسی
صفحه تمامی نخواهد داشت وعقیده خود من اینست که هر کاه یکوقتی
بخواهند مذهب را رفرم کنند ایت الله وامثال او لازم است. چندین‌جلد
کتاب که یکی از انها در تاریخ زندکانی بشر است نوشته‌است نقاشیهائیکه
در آن کرده است به‌نقاشی اروپائی بیشتر شبیه است تا یکنفر ایرانی.باایشان
نیز خیلی صحبتها در این زمینه شده است که فقط ما بین من وخودشان‌بوده
است در همدان به یمن قدم طبیب عیسی دم حضرت آقای بدیع الحکماء
(که حقیقتاً آدمْ شریف ومرد بزرکواریست که میشود کفت بزرکترین
افتخار است بجهت همدان وهمدانی ودر نوع پرستی عدیل ندارد واز
زمان ملاقات ایشان با خودم معاهده کرده‌ام که هیچوقت اورا فراموش

نکنم و اینهم که خواستم اسم مبارکش در دیوان من باقی بماند برای‌اینکه بدانند اگر در دور زندگانی از مال دنیا چیزی ندارم قدر دانی در وجود من هست. امید وارم در هر شهر ایران اقلا یك نفر بدیع الحکماء داشته باشیم که به بدبختی فقرا وبیچاره‌ها رسیدگی کند، تب من خوب شد دو روز بعد از قطع شدن تب حرکت کرده روز پانز دهم شوال وارد سرا بقحط که یکی از دهات جغد نشین صفحه کردستانست شده در اولین ساعت ورود انجا بفکر انجام فرمایشات حضرت شفق افتادم. در خارج آبادی که به‌بیشه وجنگل بیشتر شبیه بود تاباغ، گفتم‌یك چادر قلندری‌زدند از تنهائی ودوری، با اینکه این اوقات تنهائی‌را دوست دارم متأثر شده، این یك شعرراکه خبر از حالت تأثر ان وقتم میدهد ساخته «آنقدرتنك‌شدبه‌من ایران که من زشهر در ده مکان‌گرفتم وچادر نشین‌شدم» درفکرفرورفتم که چه شده است اشخاص خائن و وطنفروش بیشرف دزد بیلیاقت همه بخوشی و خوبی و راحتی در این محیط بیناموس دوست خائن پرور زندگانی میکنند من و امثال من همیشه در بدر بیابانها و در سر تاسر این مملکت و یران باین و سعت یك اطاق گلی که این چهار صباح با قیمانده عمر خود را مشغول بجمع کردن چند غزل ناقص خود کنم ندارم! یکوقت دیدم از فکر نزدیکست مغزم از هم متلاشی شود بزحمت فکر را از خود دور کرده خیال پریشان خود را جمع و بزور هم خودرا مصروف نوشتن کردم. بعد دو روز در زیر همان چادر قلندری تب نوبه گریبان گیر قلندر شد انوقت فهمیدم طبیعت به مقتضای جا و مکان با من دشمنی میکند. میداند در اصفهان با من چه معامله کند خراسان چه رفتار کند همین طور قم و کاشان و یزد و کرمان وعراق..! در یك ده ویرانه که نه حکیم است نه دوا انجا جز اینکه مرا دوچار تب مالاریا کند چه باید بکند؟! نه‌اینکه در آن آبادی طبیب پیدا نمیشد بلکه در سر تاسرصفحه کردستان که یك ایالت مهم بزرگ ایرانست یك طبیب وجود ندارد اگر

کسی در صفحهٔ کردستان بمیرداز گرسنگی است یا بی‌طبیبی شق ثالث ندارد قریب دوماه این کسالت طول کشید چاره وعلاجی ندیدم‌جز اینکه بامرض کج دار ومریز کنم گاهی هم توسط پست از همدان‌ازدکتر بدیع الحکماء دستور میخواستم زیاده ا زده مرتبه مرض تخفیف حاصل کرده همینکه شروع میکردم بنوشتن شدت میکرد کار بجائی کشید که یقین کردم طبیب تا اینقدر هم خیال موافقت با خیال من ندارد چون حال حرکت ده قدم هم نداشتم بالاخره یك طبیب دیگری از کردستان خواسته که از حکمت و طبابت فقط باسم دکتری قناعت کرده بود از اول عمر تن زیر بار تحصیل نداده همیشه تجربه را در هر جا اسباب کار کرده گویا اینرا نیز از تجربه حاصل کرده بود که اگر تحصیل کند از گرسنه‌گی خواهد مرد در مملکتی که اگر انسان هزار نفر را هم بکشد مورد مؤاخذه واقع نگردد البته زود تجربه پیدا میکند بر فرض هزار نفر را هم کشت مسؤلیت انرا بر گردن خواست خدا و سرنوشت مریض و عجله عزرائیل خواهند انداخت البته تا کنون بهیچوجه در طبابت تن زیر بار اینگونه مسؤلیت نداده و نخواهد داد از انجائیکه ضعف کارم را بجائی رسانده بود که «صد بار اجل آمد و نشناخت مرا» از طرف دیگر شاید عمرم در دنیا بجهت نا ملایماتیکه هر گاه انها را در خواب به بینم بادست خود رشته حیات خودرا قطع خواهم نمود باقی باشد یا شاید طبیعت از کسرت محبت و مهربانی که با مندارد و میخواهد بدترین روز مرا بطرف مرگ بکشد باین جهات یا جهات دیگر که انها بر من پوشیده است لله الحمد معالجات دکتر مفید واقع میشد پس از سیزده روز توقف حکیمباشی حالم رفته رفته رو به بهبودی میرفت تازه شروع بنوشتن کرده بودم خبر موحش خود کشی پسر میرزا سلیمان خان رسید همان نا خوشی را از سر گرفته دو مرتبه افتادم در این بین کاغذی هم از ملك الشعرا رسید سواد کاغذ ملك الشعرا را بمیل

دوستی نگاهداشته از انجائیکه خبر از حال ان موقع میدهد نگاشته و تقدیم داشتم و این جواب مساعدیست که من قبلاً بایشان نوشته بودم: «ملك جانم قربانت شوم انصاف خواهید داد که اوقات عمرم بتلخی گذشته است ولی بدانید کاغذ شما در تلخ ترین ساعات زندگی وسخت ترین دقایق بدبختی زیارت گردید امروز سه روزاست از خبرموحش انتحار پسر سرا پا هنردوست بزرگوارم اقای میرزا سلیمان خان مطلع گردیده‌چون این شعر را از خود آقا میرزا سلیمان خان شنیده و بخاطر سپرده بودم در مورد بدبختی خودشان که من نیز خودرا شریك میدانم مینویسم (فلك از برای شکست دل ما گراز چوب باشد مخل میتراشد) بروح‌مقدس کلنل محمد تقیخان که بزرگترین قسم منست بدانید این عریضه را در حال جنون مینویسم بعد از دو روز ورود همدان تا این روز نا خوشی از خوشی موهومی هم محرومم داشته ضعف وکسالت مزاج کارم را بجائی کشانده است که هر گاه مرا ببیند خواهید گفت در این شعر هیچ اغراق شاعرانه نیست:

«چنان ضعیف شدم از غمت من درویش
که سایه را نتوانم کشید از پی خویش»

برای نبودن دکتر صحیح خواستم بهمدان مراجعت کنم ولی از ضعف قدرت حرکت نمانده برای نزدیکی خیال سنندج کردم همان جهت اولی مانع از حرکت گردید ناچاری واداشت یکنفر طبیب یهودی از کردستان بخواهم امروز دوازده روزاست آمده است حالم داشت رو ببهبودی میرفت که خبر ناگهانی حبیب‌الله خان زحمات این مدت را بیهوده و بیفایده کرد همان آن تب عود کرد در همان حال بیحالی از آن چیزیکه عادت است مضایقه نکرده از گریه دلی خالی کردم در مکتب طفولیت در کتاب جوهری وجودی و بیدل خوانده بودم «گریه بر هر درد بی در مان دواست» با این عقیده صاف و پاك گمان کردم

شاید ان جوان با شرف زنده و میرزا سلیمانخان از بدبختی نجات خواهد یافت. در هر صورت از قضیه بکلی بی اطلاع بودم تا اینکه دست خط مبارك رسید همـان طوریکه زن شیعه روز عاشورا از شنیدن اسم شمر منقلب میشود همان طور هم حال من تغییر کرد از این بیشتر نمیتوان انتظار داشت بعضی ها اگررك ملیت در بدنشان بود ابقا بمرد نود ساله و بچه نه ماههٔ قجر از زن ومرد بزرگ وکوچك وقتیکه نمیکرد انوقت تازه تلافی ائینه خانه هفت دست نمکدان اصفهان را نکرده بود تا چه رسد باینکه وقت و فرصت بدهد پسر علاء الدوله ها پسر میرزا سلیمان خان ها را کشته بعد هم باکمال رشادت در خیابان لاله‌زار و علاء الدوله باگردن کشیده و سینه پهن نمایش هیکل و اندام و زیبائی دهند بمرگ ملك خونم در جوش است دیروز با اینکه رمق حرکت نداشتم وقتیکه خواندم نوشته بودند پسر میرزا سلیمان خان از دست جان محمد پسر علاء الدوله جان بجان آفرین تسلیم کرد بی اختیار بر خواسته دیوانه وار سر به بیابان گذاشتم بر فرض انسان در این مواقع خون گریه کرد چه نتیجه دارد باید یك فکر اساسی کرد تازه مینویسید با نصرة الدوله بر هم زده یك رشته تار عنکبوت را پاره کرده‌ام عزیزم این حرفها خود گول زدن است من با زندگانی نصرة الدوله و امثال او طرفم باید رشته حیات اینهارا قطع کرد نه رشته تار عنکبوت همان طوریکه در روزنامهٔ ستاره ایران نوشته بودید با ان قدرتی که امروز انها دارند فوراً خدا نکرده تهمت و افترا بملك الشعرا و امثال اوزده دشمنان ملك الشعرا هم وقتی پیدا کرده آش و پلو هم که همیشه منزل نصرة الدوله هست مفت خور ولاش خوار وشکم چران هم که بیشتر از شماره گندم دانه حسابش را خدا هم نمیداند جنگ هم چون جنگ زبانی و قلمی و تهمت است البته فتح و نصرت با ان اعوان وانصار نصیب نصرة الدوله خواهد بود باید زبان بست و باز وگشاد بحقیقت

دوستی قسم چاره منحصر بفرد است اگر قحبه از (فلان) ترس داشته باشد
این از قحبه کمترها هم از حرف بد و فحش واهمه خواهند داشت

«غرقه در قلزم کثافترا کی کند پاك آب باراتش»

مدرس کهنه دزد وقتیکه پشت کلك نشست هزار متلك بفلك گفت
حرفهای مدیر اقدام را جزو مزخرفات شمرد مکروبهای اطراف او
هم همه تصدیق کرده حضرت اقا با منتهای پوست کلفتی بقول اصفهانی
ها مزه پخش کرده حبیب المجاهدین ها هم کیف ازان فرمایشات نمکین
برده البته او هم باین متلک گوئیها وقت گذرانی کرده کائنات را هم
داخل پشکل نخواهد حساب کرد پس با این حال چاره و علاج اینهارا
کلوله فلزی میکند نه کنفرانس و میتینگ و روزنامه

«از جراید چه غم مدرس را مرده از نیشتر مترسانش»

حالا که هیچ طوری نمیشود «چون زن بیوهٔ ایرانی عارف پس ازاین
کار ها خوب بنفرین و دعا خواهم کرد» پس از برای اثبات بی
کفایتی کار هارا بطبیعت و اگذاشته مثل زن بیوه نشست و نفرین کرد
و گفت خدا جان‌محمد را جوان مرگ کند خدا فرمانفرما را بی پسر
نصرة الدوله را بی پدر کند خدا کلك مدرس را بیصاحب بگذارد در
خاتمه هم دعا بشاه اسلام پناه نموده که خدا سفر اعلیحضرت قدر قدرت
شهرباری را بیخطر تیغش را برا ودشمنش را فنا کند البته خدا هم هرچه
کوشش کر باشد وقتیکه مرغ امین در راه شد هر وقت هم که باشد
این نفرین های زنانه بی تأثیر و نتیجه نخواهد ماند دیگر بس است البته
میدانید همان طوریکه گفتن شخص را عصبانی میکند نوشتن هم همان
حالرا دارد در مقدمه دست خط خودت در جواب اظهار ارادتی که
خودم کرده بودم خدا نکرده مگر شبهه کرده بودی مرقوم رفته بود
امیدواریم دیگر این دوستی بشبهات زمان دگرگون نشود از برای صحت
قول و شرافت دوستی خود این شعر بنده کافیست:

«عنایتی که ترا بود اگر مبدل شد
خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست»

اگر منزل کهنه که در خانه دل داشتی ویران شد اکنون بسبك جدید
یك بنای شاعرانه بجهت بارگاهت ساخته و پرداخته ام که میشود گفت
خوشتر ازاین گوشه هیچ پادشاهی نداشته است ولی سرکار بقدری هرزه
باو ولگرد هستید که جا دارد بگویم

«ایدل نشدی سیر تو از بیهده گردی
تا چند بیائیم و تو در خانه نباشی»

دوستان صمیمی و قدیمی خودرا در این خصوص شاهد میگیرم که
هیچوقت در عالم محبت و دوستی بی حقیقت نبوده انشاء الله من بعد هم
نخواهم بود (بدین آمدم هم بدین میروم) ... الخ.

صحبت باینجا میرسد هما نشب میرزا صالح خان حاکم قزوین با
احتساب الملك بر خواسته یك نفر مقنی با خود بسر چاه برده چنکک انداخته
سر و کیس دختر بیرون میاید حاجی میرزامسعود بعدازکشف قضیه بواسطه بستکی
بمیرزاعلی اکبرخان مترجم قونسول گری روس همان شبانه درقونسولخانه
دختر که پس از کشته شدن بدست حاجی میرزامسعود افتاده بود دوسه هزار
دختر که پس از کشته شدن بدست حاجی میرزا مسعود افتاد دوسه هزار
تومان خرجکرده از طرفیهم روسها حمایت کردند بعد از چندی با سینه
پهن بیرون آمده بلکه از دیگرانهم که با او شرکت در این کار داشتند
همراهی کرد از حبس خارج شدند من از تمام این قضایا بی اطلاع شبی
در منزل نظام السلطان بزم خوشی داریم همه قسم اسباب عیش و خوشی
فراهم میرزا حسینقلی مرحوم مشغول زدن تار است کله ها همه گرمست
کاغذی از قزوین رسید در مقدمه آن این شعر نوشته شد بود

«بفصل گل ستم باغبان نگر که برید
همان درخت که بر شاخش اشیانه ماست»

بعد تفصیل را از اول تا اخر شرح داده بود من از روی اضطراب و بیقراری
کاغذ را بلند خواندم عیش انشب مبدل بعزا گردید شاید در همان شب یا
همان اوقات این غزل را ساخته که الان دو سه شعر انرا که بخاطرم
آمد مینویسم

« هر انکه ماه مرا بی گنه به چاه انداخت
مرا در اتش و خود را بدور آه انداخت »

« ز عشقبازی ما مدعی نداشت خبر
خروش و آه من اورا باشتباه انداخت »

« غروب ماه مرا ماه آسمان چوندید
بسر زابر سیه معجر سیاه انداخت »

همچو گمان میکردم که صبح جز اقدام بخون دختر کار دیگری نخواهند
داد. صبح آنشب از نظام‌السلطان سؤال کردم در خصوص این بیچاره چه
خواهید کرد با کمال خونسردی جواب‌داد هیچ ، چه‌میشود کرد ؟! اگر هزار
خون ناپاك‌از قبیل خون حاجی‌میرزامسعود ریخته شودچه‌نتیجه‌داردانوقت
یك مرتبه بخیال گریهای گاه وبیگاه دختر افتادم که بجهت اقامیکرد.اتش
گرفته به نظام السلطان گفتم اگر من صد یك این بی حقیقتی که امروز از
تو دیدم در تو سراغ داشتم با اینکه زندگانی من در دنیا خیلی بی قیمت بوده
است با این حال یك ثانیه ان عمر بی قیمت را صرف تو نمیکردم و از ان
ببعد قطع خصوصیت و مراوده با او کردم و امروز این آقای نظام السلطان
در دورهٔ چهارم از طرف این ملت وکیل مجلس است شما دانید انچه در
عالم مقدس است کسیکه اسباب بدبختی یك دختر بد بختی شده است تا
موقعیکه توانسته است از او کام دل گرفته است هنگام احتیاج‌شهوت‌رانی
گریه دروغی بجهت او کرده است در مجلسیکه ده نفر دیگر هم بودند
در موقع بروز عشق جز بخودش بدیگری روا نداشته است انوقت دختری

که اسم اورا جز بریزش اشك نمی برده است مثل اینکه هیچ نبوده است !
نظام السلطانیکه بجهت پیش خدمت بودن یك پادشاه مستبدی همه کار
میتوانسته است بکند ... این ملت انتظار دارد یك همچو وکیلی شرافت
ملیت و ناموس مملکت اورا حفظ کند.

خدا این طور دولت ووکلا...را نیست ونابود کند ! فقط در انخصوص
اگر اقدامی شد از طرف من بود که آنهم لازم بشرح نیست. «ازمکافات
عمل غافل مشو» دست طبیعت ازاستین انتقام باحاجی میرزامسعود چه کرد !
باان مکنت نکبت همه روزه بااو از در خصوصیت ودوستی‌در آمده تا روز
گار کارش‌را بطرف‌فلاکت وتیره‌روزی کشید مدتها بود که اعمال‌زشتش
پاپیچ ودر کمال سختی زندگانی میکرد تا موقع ورود مجاهدین از رشت
بقزوین انوقت این آدم با این سابقه مشعشع و بیرون آمده از قونسولخانه
روس باتذکره بروانشد ویك نفرمجاهد فی سبیل الله گردیده‌دامن‌مجاهدت
بکمرزده یکی ازسر دسته‌های نامی گردید بادو بسرش ویك‌جمعی که در
تحت اوامر او بودند بجهت کوبیدن لوای آزادی بسر در بهارستان و کندن
ریشه کهن استبداد از قزوین بطرف طهران حرکت کرد چون بیشتر انها
را می شناختم میشود گفت اغلب مجاهدین از این قبیل بودند حالا باید از
روی دقت فکر کرد آزادی را ان مجاهد بگیرد و این وکیل در مجلس
نشیند در صورتیکه نظام السلطان را باز نمیشود پیش سایر وکلای دوره
چهارم گذاشت ! با این حال وضع مملکت اینطور هم در مانده است جای
تعجب است و یقیناً دوره پنجم بدتر خواهد شد. حاجی میرزا مسعود از ان
ببعد عمرش بمجاهدت و زحمت در راه آزادی و خدمت بوطن مقدسش
میگذشت (؟) تاموقع فتنهٔ سالارالدوله بامرحوم یار محمد خان‌بطرف کرمان

شاهان رفت بعداز شکست مجاهدین نتوانست فرارکند بدست سالارالدوله
افتاد چون سالار الدوله در مسافرت از قزوین اورا در خدمت حکومت
دیده بود باو میگوید نمك نشناس با اینکه گوشت و پوست تو پرورش
یافته از مال دولت است چرا داخل در ملیون شده و امروز با ولینعمت و
ولی نعمت زاده خود طرف شدی؟ حکم میکند پدر و پسررا هر دو بدار
میزنند عجب اینجاست همان طوریکه یك خواهر را کشته دیگری راخفه
کرده بود پسرش تنك دار را هموار نکرده جدیت در انتحار کرده با هفت
تیر خود را میکشد پدر چون زندگانی و مرگش هر دو ننگین بوده است
بدار اویخته شده روح دختر بدبخت را از این منظره ننگین شاد میکند
«جهان را صاحبی باشد خدا نام»!

«اشکم از سر گذشت در غم هجر
یکی از سر گذشت من این است»

در مدت بیست روز در منتها درجه کسالت و ناخوشی اینها در کردستان
بنظرم آمد نوشته و میخواستم شرح داخل شدن خود را در خط آزادی
خواهی بنویسم از طرفی وقت و فرصت نکردم از جهتی همچو خیال
میکردم قلم های پاك و اشخاص با وجدان انها را خواهند نوشت من چرا
بنویسم ولی این اوقات بکلی از اشتباه بیرون آمدم ویقین دارم البته‌درموقع
نوشتن تاریخ ملك الشعرا و امثال او بیشتر ملاحظه خواهند کرد ولی وجدان
خودم را که بپاکی او از هر جهت اطمینان دارم بشهادت میطلبم که از
وقتیکه داخل مشروطه طلبی و ازادیخواهی شدم تا این ساعت که بیست
نهم شهر رمضان ۱۳۴۱ است از خوشی دنیا خود را محروم و از همه چیز
صرف نظر کردم خواب خوش نکرده و آب راحت از گلوی من پائین
نرفت در این وقت آخر هم فقط بواسطه طرفداری سید ضیاء بسزای خود

رسیده و الان پشیمانم که چرا منهم مثل سایرین خیانت نکردم که راحت
زندگانی کنم و از ان میترسم که در آخر زندگانی از دست این مردم کارم
بانتحار بکشد اگر توانستم در عریضه خود شرح بد بختیهای خود را خواهم
نوشت در صورتیکه حالت قلم روی کاغذ گذاشتن را از کثرت پریشانی
ندارم. (ابو القاسم عارف)

یاد آوری مخصوص

خوانندگان محترم این کتاب لازم است که این نکته را توجه نمایند،
مقصود از قبولی طبع و نشر این کتاب جهة تجارت و منافع شخصی نبوده
فقط برای خشنودی شاعر شهیر متجدد ایران، آقای عارف و رفع زحمات
خیالی ایشان، با مشکلات زیاد و موانعیکه برای این جانب موجود بود چاپ و
نشر آن را مجاناً قبول کرده و بوظیفهٔ ملی خود عمل نمودم. با بودن مرام فوق
و هم برای نشان دادن حال پریشان عارف و نمودن اسلوب طبیعی و نگارش
سادهٔ وی نخواستیم تغییراتی در جمله های او بدهیم. چند صحیفه از خط خوش
او راهم برای یادگار کلیشه نمودیم.

امید واریم اشخاصی که عارف نامی از آنها بابی مهربانی برده است از اودل
نخراشند و به پریشان حالیهای عارف به بخشند.

و نیز امید واریم که فضلا و دانایان هر قوم و ملت که این ادبیات و ترانه
های ملی شاعر، متجدد ایران و تشدد و گفته هائیرا که برای انتباه و بیداری ملت
ایران در بعضی از نگارشات خود با بسیار تلخی و دلتنگی گفته است، سلاحی برای
تنقید دشمنانهٔ خود در اوقات دشمنی قرار ندهند و انتباه نامهٔ یک شاعر شیدای
وطن را که در نهایت پریشانحالی سروده است برای مغرضین سند یاوه سرائی نگردد.
و دانستن این هم لازم است که از سالیان دراز خصوصاً از ابتدای مشروطیت
و ازادی مطبوعات در ایران، اسلوب نگارشات بیشتر از ادبای ایران به همین
منوال بوده است. و اینگونه نگارشات تازگی ندارند. خاتمه در این موقع لازم
میدانم یاد آوری کنم که در نتیجهٔ ملاحظات اخیره چنین معلوم میگردد تاریخ
تولد عارف قبل از سال ۱۳۰۰ بوده است. سیف آزاد

غزلیات عارف

مس قلب در خور اکسیر

چون از انروزیکه شعر گفته ام هیچوقت اهمیتی بران نداده و اعتقادم بوده است که بعد از سعدی و سایر اساتید غلط است کسی در این زمینه اظهار وجود کند پس هرگز در خیال جمع آوری اشعار خود نبوده ام مگر انهائیکه از مسافرت اسلامبول باینطرف گفته شده. این مقدمه بواسطه غزل ذیل است که بتصادف یادم افتاد و تحقیقاً بیست سال زیادتر از تاریخ ان میگذرد (۱۳۲۰ ؟)

دل بتدبیر بر ان زلف چو زنجیر افتاد
وای بر حالت دزدی که به شبگیر افتاد

دانهٔ خال لب و دام سر زلف تو دید
شد پشیمان که در این دام چرا دیر افتاد

گاه و بیگاه زبس اه کشیدم زغمت
سینه اتشکده شد آه ز تأثیر افتاد

بنگاهی دل ویران چنانکرده خراب
که دگر کار دل از صورت تعمیر افتاد

عارفا بندگی پیر مغانت خوش باد
مس قلب توجه شد در خور اکسیر افتاد

بوسه و جان

عزل زیر در هیجده سال قبل (۱۳۲۲) بنام سرائی امیر الشعرا ساخته شده است و در این موقع مناسب میبینم که چند سخنی راجع بان

شاعر بدبخت بنویسم: سرائی امیر الشعراء «یادش بخیر، یار فراموشکار ما» یکی از شعرای عصر خود مبتکر در مضمون و دستی در هجو داشت و عمر خود راُ در این فن بپایان برد. والحق هم حق با او بود هنگام وزارت داخله قوام السلطنه وحرکت شرم اور امیر ... بختیاری نسبت بوزیر داخله «که در واقع ردیف.همان حرکتی است که از وزیر داخله نسبت بسرائی روی داد» سرائی شعری در هجو قوام السلطنه ساخت که فقط مصرع اول ان در نظرم مانده است: وزیر داخله تا شد وزیر مدخوله الخ «تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل». این هجو از گوشه و کنار بگوش وزیر رسیده و شبی بنیرنگی امیر الشعرا را بخانه اش دعوت نموده و سخت مستش کرده و روغن بنگ در باده باو خورانده و چه حالی.بر سرش میارند قلم از شرح ان عاجز است بعد اورا با ان حال به معبر عام انداخته و یك بطری عرق نیز بالای سرش میگذارند فردای ان شب بیچاره امیر الشعرا چشم گشوده و خود را در اداره نظمیه می بیند همان مستی اورا بوادی جنون رهنمون گردید وبدبخت بعد از عمری قلاشی و رندی الت دست و اسباب دخل شیخ —— معروف شمر گردید که وی اورا در موسم شمران بنوبت بقصر یکی از «رجال» که نا مرد ترین طبقات این ملتند برده و معرف جنون اومیگر دید و از عایداتی که مردم بنام امیر الشعرا میدادند. شمر جز چند بطری عرق باو نمیداد و حتی انرا نیز دریغ میداشت بطوریکه گاهی که شاعر از دست سخرهٔ اعیان بجان میامد بشمر امان میبرد و میگفت: مردم از بیعرقی ... شمر کجاست؟ مرحوم محمد رفیعخان پس از اگاهی از اینکار هر شب با مقداری لوازم زندگانی بهمراهی بعضی دوستان که اغلب اقا میرزا علی اصغر خان قزوینی یکی از آنها بود به عباس اباد که انوقت سرائی انجارا خوش یافته بود، رفته و شاعر را راحت کرده بر میگشت.

باری هیجده سال قبل شبی در خانه مرحوم حاجی نایب الصدر سرائی بمن گفت عارف من از عرفان تو تا کنون چیزی نفهمیدم. امروز بیتی شنیده ام اگر راست میگوئی انرا غزل کن. ان شعر این بود: چه اشنا نگهی داری ای رمیده غزال خدا نگاه تورا با کس اشنا نکند. قبل از شام بود که امیر این امر را داد و تا موقع خواب غزل را تمام کرده صبح برایش خواندم گفت من منتظر بودم این غزل را از شیخ بشنوم وفقط ایرادی که کرد در مقطع ان بود: «بگفتمش بدلت جای عارفست بگفت کسی بدیر مغان فرش بوریا نکند» امیر الشعرا گفت لازمه دیر مغان است فرش بوریا داشته باشد و مصرع دوم را چنین تصحیح کرد «کسی بدیر شهان فرش بوریا نکند».

دلم ز کف سر زلف تو را رها نکند
دل از کمند تو وارستگی خدا نکند
اگر چه خون مرا یکنه بریخت و لیك
کسی مطالبه از یار خونبها نکند
هر انکه از کف معشوق جام میگیرد
نظر بجانب جام جهان نما نکند
بسوخت سینه ندیدم اثر زاه سحر
زمن گذشت کسی بعد از این دعا نکند
به بلبلان چمن از زبان من گوئید
بخواب ناز گلم رفته کس صدا نکند
تو بو سه ده که منت جان نثار خواهم کرد
کسی معامله بهتراز این دو تا نکند
بگفتمش که دلت جای عارف است بگفت
کسی بدیر شهان فرش بوریا نکند

غافله سالار دل

صبح نوروز هزار سیصد و بیست هجری در طهران خیابان بلور سازی در باغچه اقا محمد تقی صراف ساخته.

تا گرفتار بدان طره طرار شدم
بدو صد غافله دل غافله سالار شدم
گفته بودم که بخوبان ندهم هرگز دل
باز چشمم بتو افتاد گرفتار شدم
با مید گل روی تونشستم چندان
تا که اندر نظر خلق جهان خوار شدم
خرقه من یکی جام کسی وام نکرد
من از این خرقه تهمت زده بیزار شدم
سرم از زانوی غم راست نگردد چکنم
حال چندیست که سر گرم بدین کار شدم
گاه در کوی خرابات و گه دیر مغان
من در این عاقبت عمر چه بیعار شدم
نرگس اول بعصاتکیه زد انکه بر خواست
گفت آنچشم سیه دیدم و بیمار شدم
نقد جان در طلبش صرف نمودم صد شکر
راحت از طعنه و سرکوب طلبکار شدم
از کف پیر مغان دوش بهنگام سحر
یکی جرعهٔ می عارف اسرار شدم

بلای هجر

در هزار سیصد و بیست و یك در طهران دروازه قزوین خانه حاجی عبد المحمود بانگی که ادمی سخی الطبع و انجارا با تمام مبل

و اگذار بمن کرده بود بجهت زنی که بعلتی حسن اقا نامیده شده بود
پس از باز شدن پای چند رفیق نا محرم و بریده شدن پای یار از ان
خانه این غزل ساخته شد.

بلای هجر توتنها همان برای من است
چه جرم رفت که یکعمر این جزای منست
بمن اینکه قیمت وصل تورا ندانستم
فراق انچه بمن میکند سزای منست
برای خاطر بیگانگان نپرسد کاین
غریب از وطن اواره اشنای منست
بریز خونم و اندیشه از حساب مکن
بحشر دیدن روی تو خونبهای منست
مرا ز روی نکو منع کی توان کردن
که این معالجهٔ درد بد دوای منست

راز دل

غزلیست که از رشت بقزوین بمقصوده خود نوشته و فرستاده ام
(قبل از مشروطه؟)

از غم هجر تو روز گار ندارم
غیر وصال تو انتظار ندارم
چون خم گیسوی بیقرار تو یکدم
بیرخ ماهت بتا قرار ندارم
بر سر بازار عشقبازی بز کف
جز سروجانی بتا نثار ندارم
اشك شراب و دلم کباب چه سازم
گر خم گیسوی یار تار ندارم

راز دل درد مند خود بکه گویم
من که بجز اشك غمگسار ندارم
زلف تو چون سنبل است و روی تو چون گل
گر دهدم دست بیم خار ندارم
سیل سر شکم چکید و نامه سیه شد
اه که مجبورم اختیار ندارم
از غم هجر رخت بباغ تصور
چون دل خود لاله داغدار ندارم

خم دو طره

این غزل موشح باسم «خانم بالا» است که همان دختر فوق‌الذکر است. حاجی رفعت علیشاه که ان اوقات درویشی بود وارسته بر حسب دعوت من بقزوین امد. همیشه اوقات مرا راهنمائی بترك علایق دنیوی میکرد در صورتیکه گمان میکنم من از مادر ازاد زائیده شده بودم وحالا هم بهیچ چیز دنیا جز محبت علاقه مند نیستم و ایشان چندین سال است در قزوین چنان پای بند علایق دنیوی شده اند که نظیران کمتر دیده میشود، چون از حالت محبت من نسبت باین دختر مسبوق بود غزل ذیل را ایشان برای من و از زبان من ساخته اند یا من بکمك ایشان در هر صورت این غزل از من است و از من نیست:

خم دو طره طرار یار یکدله بین
بپای دل زخمش صد هزار سلسله بین
از ان کمند خم اندر خمش نخواهد رست
دلم ز بیدلی این صبر و تاب و حوصله بین
نگر قیامت از سر و قد و قامت او
دو صد قیامت و آشوب و سوز و ولوله بین

مکان خال بدنبال چشم و ابروی یار
مکین چو نقطه بائی بمد بسمله بین
بغمزه چشمش زد راه دل سپرد بزلف
شریك دزد نظر کن رفیق غافله بین
اگر اثر نکند آه دل مپرس چرا
میان اه و اثر صد هزار مرحله بین
لب و دهان تو را تهمتی بهیچ زدند:
شکر شکن ز سخن مشکلی مسئله بین
اگر فروخته ام دین و دل بغمزهٔ یار
هزار سود ز سودای این معامله بین
براه بادیهٔ عشق آی و عارف را
ضعیف و خسته و رنجور و پا پر ابله بین

درد عشق

در همان اوقات بمناسبت این بیت «سر زلف تو نباشد سر زلف دگریست از برای دل ما قحط و پریشانی نیست» که بگوشم نخورده بود ساخته.

جز سر زلف تو دل را سر و سامانی نیست
سر شب تا سحرش غیر پریشانی نیست
تا بویرانهٔ دل جغد غمش مأوا کرد
چون دلم در همه جا کلبهٔ ویرانی نیست
با طبیب من رنجور بگوئید که درد
درد عشق است ورا چاره و درمانی نیست
دلم از طره بیفتاد بچاه زنخش
راه جز چاه مگر در خور زندانی نیست

تو بدین حسن اگر جانب بازار آئی
هیچکس مشتری یوسف کنعانی نیست
خرقه زهد بسوزان و مجرد میباش
جامهٔ هیچ به از جامه عریانی نیست
عارفا عمر به بیهوده تلف شد من بعد
چه خوری غصه که سودی ز پشیمانی نیست

اندیشهٔ وصل

این غزل باز مربوط بهمان خانم فوق الذکر است که پس از چندی دوریش اسباب زحمت فوق العاده و از طرف دیگر نزدیکی اش نیز برای حرکت زشتی که از وی سر زده بود موجب زحمت بیشتری میشد. بهتر ان دیدم که خودرا سر گرم مسافرت قزوین که همه ساله برای زیارت دوست خودم مرحوم حاجی نایب الصدر و دیدن وطن اصلی میرفتم، بنمایم و چنان کردم. (۱۳۲۱)

از سر کوی تو یك چند سفر باید کرد
زدل اندیشهٔ وصل تو بدر باید کرد
ماه رخسار تو گر سر زند از عقرب زلف
صنما گردش یکدور قمر باید کرد
در ره عشق بتان دست زجان باید شست
طی این وادی پر خوف و خطر باید کرد
بر سر کوه زدست تو مکان باید جست
گریه از دست غمت تا به کمر باید کرد
پیش از آنکه جهان گل نکند دیده من
مشت خاکی زغم یار بسر باید کرد

در قمار ره عشقش سر و جان باید باخت
عمداً اندر سر اینکار ضرر باید کرد
چشم مستش زمژه تیر بر ابرو پیوست
ترك مست است و کماندار حذر باید کرد
عارفا گوشه عزلت مده از کف که دگر
از همه خلق جهان صرف نظر باید کرد

سفر بیخبر

باز هم در موقع مسافرت بقزوین که ان اوقات نیز یك گرفتاری داشته و میخواستم چند صباحی خیال خود را مشغول دارم، شب حرکت در منزل دکتر حسن خان گرگانی که انوقت بملاقاتش خوشنودم ساخته و بسوی مقصد حرکت کردم. (۱۳۲۱)

بیخبر از سر کوی تو سفر خواهم کرد
همه افاق پر از فتنه و شرخواهم کرد
فتنه چشم توای رهزن دل تا بسر است
هر کجا پای نهم فتنه و شر خواهم کرد
لذت وصل تو نا برده فراق امد پیش
سود نا برده ز سرمایه ضرر خواهم کرد
گله زلف تو با روز سیه خواهم گفت
صبح محشر شب هجر تو سحر خواهم کرد
وقت پیدا اگر از دیدهٔ خون بار کنم
مشت خاکی زغم یار بسر خواهم کرد
گفته بودم بره عشق تو دل خوش دارم
بجهنم که نشد کار دگر خواهم کرد

خلق گفتند که از کوچه معشوق نرو
گر رود سر من از این کوچه گذر خواهم کرد
تیر مژگان تو روزی ز کمان گر گذرد
اولین بار منش سینه سپر خواهم کرد
گشت این شهرهٔ افاق که عارف میگفت
همه افاق زجور تو خبر خواهم کرد

هالهٔ زلف

این غزل بنام زهرا خانم نامی ساخته شده است که از جمع حروف اولیه بیت کلمه «زهرا» حاصل گردد. نوشته شدن این شعر تصادف کرد با توپ بسته شدن مجلس از طرف شاه مخلوع و طناب انداختن مرحوم ملك و جهانگیر خان و غیرهما. (۱۳۲۶)

ز زلف بر رخ همچون قمر نقاب انداخت
فغان که هاله بر خسار افتاب انداخت
هلاك ناوك مژگان انکه سینه ما
نشانه کرد و بر او تیر بیحساب انداخت
رها نکرد دل از زلف خود باستبداد
گرفت و گفت تو مشروطهٔ طناب انداخت
از ان زمان که رخت دید چشم اندر خواب
قسم بچشم تو عمری مرا بخواب انداخت
خرابتر ز دلم در جهان نیافت غمت
از ان چو جغد نشیمن در این خراب انداخت
نه من هر انکه بدل مهر دلبری دارد
بدان که نقش خیالی است کاندر اب انداخت

من ان فسرده دل و سر بزیر پر مرغم
که آشیان مرا دید پر عقاب انداخت
شبی بمجمع عشاق عارفی میگفت
خوش انکه سر بره یار در شتاب انداخت

کیسوی نگار

در هزار و سیصد و بیست و شش در منزل مرحوم حاجی نایب الصدر قزوینی که هر وقت طهران میامدم منزلم منزل او بود بمناسبت این شعر که از اخوی ایشان شنیدم:

می از اندازه فزونش بده ای ساقی بزم
تا خراب افتد و ما دست بکاری بزنیم

این غزل را ساختم.

شب اگر دست بکیسوی نگاری بزنیم
ره صد غافله دل در شب تاری بزنیم
سخت ها سست شود در که همدستی ما
همه همدست اگر دست بکاری بزنیم
شیر گیریم و تهمتن تن و مرد افکن و مست
همتی تا که در این شرزه شکاری بزنیم
ز اول عمر چو اندر زد و خوردیم و دفاع
یك صبوحی زپی دفع خماری بزنیم
محتسب تا نرسیده است ز دنبال بیا
ساغری با تو بیك گوشه کناری بزنیم
حاصل کشتهٔ درویش اگر داد بباد
هر که بر خرمنش از ناله شراری بزنیم *

عارفا رشتهٔ تحت الحنك واعظ شهر
ظلم کردیم گر انرا بحماری بزنیم!

شکنج طره

این غزل را بجهت خانم تاج السلطنه ساخته (۱۳۲۵ هجری؟)

شکنج طره زلفت شکن شکن شده است
دلم شکنجه در انزلف پر شکن شده است
نماند قوت رفتن ز ضعف با این حال
عجب که سایهٔ من بار دوش تن شده است
نمود لا غرم از بسکه درد هجرانش
بجان دوست تهی تن ز پیر هن شده است
بکوی یار رود دل زمن نهان هر شب
امان ز بخت من اینهم رقیب من شده است
نمانده در قفس از من بغیر مشت پری
چه سود اگر قفسم باز در چمن شده است
ا زانزمان که در اینه دید صورت خویش
هزار شکر گرفتار خویشتن شده است
بسوخت شمع چو پروانه را در اتش عشق
به بین چکونه گرفتار خویشتن شده است
خوشم که فقر بمن تاج سلطنت بخشید
از این ببعد شهنشه گدای من شده است
صدای عارف پر کرد صفحهٔ افاق
باین جهت غزلش نقل انجمن شده است

خوشی بگریه

شبی در یك مهمانی در طهران ساخته و خوانده شده است.

فتادم از نظر ان لحظهٔ که دور شدم
خوشم بگریه که از دست هجر کور شدم

گهی بمیکده و گاه در خراباتم
هزار شکر که با اهل درد جور شدم

دعاش گفتم و دشنام هم نداد جواب
کجاست مرگ که پیش رقیب بور شدم

به نرد عشق تو عمری به ششدر افتادم
در این قمار دگر لات و لوت و عور شدم

دوچشم مست تو دنبال شور و شر میگشت
شدم چو مست بهم چشمیش شرور شدم

بهشت و حوری و کوثر بزاهد ارزانی
بیاد می که بری از بهشت و حور شدم

ز دست هجر تو کنجی نشسته عارف و گفت
چو نیست چاره ز بیچارگی صبور شدم

شرمسار دیده

این غزلرا در موقع دلتنگی از روزگار و خستگی که اغلب عمرم در این دو حال گذشته است ساخته‌ام.

خسته از دست روزگار شدم
ماندم اقدر تاز کار شدم

خون دل اقدر بدا من ریخت
که من از دیده شر مسار شدم

تن و جان خسته بار هجر گران
به عجب زحمتی دچار شدم

با مید گل رخت چندان
ماندم ای سرو قد که خوار شدم

نخورد کس شرا بعشق که من
خوردم این باده و خمار شدم

بسر زلف گو قراری گیر
که ز اندازه بقرار شدم

دیدمش یك نگاه و جان دادم
خوب از این قید رستکار شدم.

شب وصل است و من بر غم رقیب
بخر خویشتن سوار شدم

گفت عارف از این خوشم که دگر
با غم یار یار غار شدم

عوض اشگ

در هزار و سیصد و بیست و چهار در استقبال غزل دهقانی سامانی که مطلع غزلش این بود:

(یار با سلسله غالیه گون میاید
ایحذر سلسله جنبان جنون می اید)

ساخته شده

عوض اشك ز نوك مژه خون میاید
با خبر باش دل از دیده برون میاید

مکن ایدل هوس سلسلهٔ زلف بتان
که از این سلسله آثار جنون میاید

اضطرابی بدل افتاد حریفان بیشك
انکه صید دل ما کرد کنون میاید
بی قتلم صف مژگان ز چه اراستهٔ
بهر یکتن ز چه صد فوج قشون میاید
همچو ضحاك دو مار سیه افکنده بدوش
که بمغز سر انسان بفسون میاید
بسکه تیراز مژه بر بال و پر دل زدهٔ
پر بر اورده و بیچاره زبون میاید
خیمه زد پادشه عشق بخلوتگه دل
عقل بیچاره چو درویش برون میاید
گذر باد صبا تا که بران زلف افتاد
مشك امیز شد و غالیه گون میاید
عارف از دست تو باچرخ فلك در جنگ است
که نفاق از فلك بو قلمون میاید

مرا هجرت کشد

تاریخ این غزلرا در خاطر ندارم همین قدر دلخوشم از اینکه در خاطرش داشته ام.

مرا هجرت کشد اخر نهانی
خوش است ان مرگ از این زندگانی
تنم رنجور و جان بیمار، وقت است
اگر رحم اوری بر نا توانی
بمرغان چمن گوئید بر من
قفس تنگ است از بی همز بانی

تو در چاك گریبان صبح داری
درازی شب هجران چه دانی
شکیبائی ز عشق از عقل دور است
کجا از گرگ میاید شبانی
برو پند جوانان گوی نا صح
که پیرم کرد عشق اش در جوانی
سك کویت مرا پر کرد دنبال
چه میخواهد ز یك مشت استخوانی
بجز عارف جفا با کس نکردی
تو هم پیداست کز عاجز کشانی

مـراد دل

راجع به «اختر سرداری» است که از خانم های بسیار زیبای ایران و طرف معاشقهٔ دوست من مرحوم محمد رفیعخان بود. (قسمتی از این غزل فراموشم شده).

گر مراد دل خود حاصل از اختر نکنم
اسمان نا کسم ار چرخ تو چنبر نکنم
مادر دهر اگر مثل تو دختر زاید
بی پدر باشم اگر مادر و دختر نکنم
این توئی در بر من یاکه بود خواب و خیال
که من از بخت خود این واقعه باور نکنم
سر از ان شب که زبالین تو بر داشته ام
خویش را در دو جهان با فلك هم سرنکنم
نیست یکشب که من از حسرت چشمت تا صبح
متصل خون دل از دیده بساغر نکنم

شعلهٔ اه من آتش بجهان خواهد زد
زاب چشم خود اگر روی زمین تر نکنم
خون من ریز و مندیش تو از حشر که من
شکوه از دست تو غیر از تو بداور نکنم

شهر عشق

این غزلرا بیست روز بعد از دار زده شدن شیخ فضل الله در طهران (۱۳۲۷) در نمایشی که در خانه ظهیر الدوله بمنفعت حریق زدگان بازار داده شد خواندم که در ان موقع بسیار مقبول افتاده و جالب دقت گردید.

دلی که در خم ان زلف تا بدار افتاد
چو صعوه ایست که اندر دهان مار افتاد
بصوفیان خرابات مژده ده امروز
که شیخ شهر حریفان ز اعتبار افتاد
دماغ بسکه کدر شد زتنگنای قفس
دگر دل از هوس سبزه و بهار افتاد
برو که باز نگردی اللهی ای شب هجر
که روز وصل دو چشمم بروی یارافتاد
دلی که از غم روی تواش قرار نبود
چو دیده طرهٔ زلف تو بیقرار افتاد
ز اشك دیده من یاد ار اگر وقتی
تورا گذر بلب رود چشمه سار افتاد
چه هرج و مرج دیاریست شهر عشق عارف
در آن دیار و در ان شهر شهر یارافتاد

حکایت هجران

سیزده چهار ده سال قبل (۱۳۲۷ ؟) بواسطه کسالت مزاج مسافرت به کرگان رود طالش کرده و این غزل را در انجا بنام یکی از یاران خودم گفته ام. این موقعی بود که زمامداران انزمان که خود از طرفی مشغول یغما بودند «بر این خوان یغما چه دشمن چه دوست» گویان مسیو یپرم را مامور سر کوبی ایل شاهسون کردند و از همان روز عثمانیها اینحرکت را وسیله پروپاگاند کردند و صحبت نفاق ترك و فارس بمیان اوردند تفنگهای شاهسون تسلیم کمیتهٔ ارامنه شده وقالیهای مقبره اجداد شاه عباس ببازار فروش اروپا حمل گردید!

سزد بر اوج سر کشی کند سر من
اگر بطالع من باز گردد اختر من
بحشر نامه اعمال اگر برون ارم
پر از حکایت هجران تست دفتر من
چگونه بر رخ خوبان نظر کنم که مدام
خیال روی تو سدیست پیش منظر من
هلال ابرویت ای افتاب کشور حسن
طلوع کرد و چوکتان بسوخت پیکرمن
زواژ کونی بخت این گمان نبود مرا
که روز گار نشاند تورا برابر من
خیال زلف تو دو شم بخواب بود امروز
چو ناف اهوی چین مشکبوست بستر من
شب فراق تو خوشوقت از انشدم که گرفت
زگریه داد دل از هجر دیده تر من
به یار راز نهانیم نگفته باز امد
رقیب دست نخواهد کشید از سر من

نگفتیم که «اگر نا توان شوی کیرم
بدست دست تو» وقت است ای تو انکر من!

***

وادی عشق

این غزل در مراجعت از سفر طالش به طهران (۱۳۲۸؟) در منزل مرحوم حاجی نایب الصدر ساخته شده.

وادی عشق چو راه ظلمات اسان نیست
مرو ایخضر که این مرحله را پایان نیست
نیست یکدست که از دست تو بر کیوان نیست
نیست یکسر که ز سودای تو سر گردان نیست
بسکه سر در خم چو گان تو افتاده چو کوی
یك نفر مرد بمیدان تو سر گردان نیست
کر بدریای غم عشق توافتد داند
نوح جز غرق خلاصیش از این طوفان نیست
ندهید از پی بهبودی من رنج طبیب
درد عشق است بجز مرگ ورا درمان نیست
خواست زاهد بخرابات نهد پا گفتم
سر خود گیر که این وادی اردستان نیست
شب هجر تو مرا موی سیه کرد سفید
عمر پایان شد و پایان شب هجران نیست
وقتی ای یوسف کم گشته تو پیدا کردی
که ز یعقوب خبرنی اثر از کنعان نیست
دل من خون شد و خونا به اش از دیده بریخت
تا بدانی ز توام راز درون پنهان نیست

تا [illegible] ای [illegible] در [illegible] است
[illegible] نیست
[illegible]ی» کویان مشتاق بو[illegible]
«لن ترانی» نکو عارف پسر عمران نیست

***

مرگ دوست

این غزل بنام دوست خودم مرتضی خان بهشتی قزوینی که ادم درستکاری بود و آخر خودرا کشت گفته شده است (۱۳۲۸).

بمرگ دوست مرا میل زندگانی نیست
ز عمر سیر شدم مرگ نا گهانی نیست؟
بقای خویش نخواهم از انکه میدانم
که اعتماد بر این روزگار فانی نیست
خوشم که هیجکس از من دگر نشان ندهد
بکوی عشق نشان به زبی نشانی نیست
سیاه روی نداری شود که کر بروم
بزم دوست بجز خجلت ارمغانی نیست
خزم بخرقهٔ پشمین خود که این کرمی
بخرقهٔ خز و در جامه یمانی نیست
رهین منت چشمم نه چشمه حیوان
بگو به خضر که این وضع زندگانی نیست
سراغ وادی دیوانگان ز مجنون گیر
جنون عشق بود این شتر چرانی نیست
به پرسش دل من آیی انزمان که مرا
برای گفتن درد درون زبانی نیست

بزیر خرقه زمن مشتی استخوانی مانده است
بجان دوست که در زیر جامه جانی نیست
تو شاهبازی و خواهی کنی سر افرازم
منم خجل که در این با غم اشیانی نیست
وحید عصر خودی عارفا بدان امروز
که از برای تو در زیر چرخ ثانی نیست

***

دغم چشم

بر غم چشم تو بی پا من از شراب شدم
خدا خراب کند خانه ات خراب شدم
فروخت خرقه و شیخ آب آتشین میخواست
میان میکده من از خجالت آب شدم
زدست هجر تو لب ریز گریه ام چکنم
زپای تا سر و سر تا به پا سحاب شدم
چو ماه روی تو از ابر زلف بیرون شد
قسم بموی تو بیزار ز افتاب شدم
مرا در آتش هجران گداختی یك عمر
چه شد که این همه مستوجب عذاب شدم
اگر چه بیکنهم میکشد و لیك خوشم
که در عداد شهیدانش انتخاب شدم
سؤال کرد زمن: عارف از پریرویان
و فاچه دیدی؟ من عاجز از جواب شدم.

***

غم تن

این غزل هم نا تمام و چند بیتش فراموش شده است. یاد دارم که

وقت گفتن این غزل با مرحوم محمد رفیعخان در موضوع عوض کردن پیراهن چرك و پاره که در تن من بود گفتگو بمیان آمد.

مرا که نیست غم تن چه قید پیرهن است
به تنك جان من از زندگی زتنك تن است
خوش انزمان که من از قید تن شوم آزاد
چو نیك در نگری این فضانه جای من است
خلاصی دل من از چه ز نخدانش
همان حکایت مورست و قصهٔ لگن است
بلای جان من ان چشم فتنه انگیز است
سیاه روزم ازان طره شکن شکن است
چو کند صورت شیرین ز تیشه دانستم
از انزمان که همان تیشه خصم کوه‌کن است
اگر چه پاس حقوق وفا تو نشناسی
و لیك قصد من از دوست حق شناختن است

***

عهد با جانان!

غزل یاد گار جنون سرائی و انتحار محمد رفیعخان. محمد رفیعخان جوانی بود از هر جهت اراسته آنچه جوانان همه داشتند او تنها داشت. بلند و بالا و دلیر و هنرمند بود. در اسب سواری و تیر اندازی منکر نداشت. سخی الطبع و قوی دل بود. هر وقت از دست روزگار به تنگ میامدم مانند طفلی پیش او شکوه میبردم و او مرا تسلی میداد شعر خوب میفهمید و در مدت ده سال معاشرت با این جوان آنچه از طبع من تراوش میکرد اول بجهت او می خواندم دو دانگ را خوب میخواند هم رزمی بود و هم بزمی شبی باز دفتر شکایت باز کرده بودم در حالت مستی گفت این همه شکایت لازم ندارد هر وقت انسان سیر

شد یك کلوله مکیف تر از این کیلاس عرق است. بعد معلوم شد در قول خود صادق بوده است. در بهار هزار وسیصد وبیست نه محمد رفیع خان خود را کشت!

من، این جانی که دارم عهد با جانان خود کردم
که کربایش نریزم دشمنی با جان خود کردم
غمت بنشسته بردل برد از من مایه هستی
ندانستم در آخر دزد را مهمان خود کردم
ز دست بیسر و سامانی خود ترك سر گفتم
بکوی نیستی فکر سرو سامان خود کردم
ز ناچاری چو راه چاره شد مسدود از هر سوی
همین یك فکر بهر درد بیدرمان خود کردم
شدم در انتحار خویش یك دل دل ز جان کندم
لجاجت با خود و با بخت نا فرمان خود کردم
ز بس خون ریختم در دل من از دست غمت آخر
نمك نشناس دلرا شرمسار خوان خود کردم
کهی بکریستم که خنده کردم که بدل شوخی
نمودم نه ملامت دیدهٔ کریان خود کردم
ز چشم خویش بد دیدم ندیدم بد ز خاموشی
شدم خاموش ترك صحبت یاران خود کردم
بکوی عشق سر کردان چو دیدم عقل برق آسا
فرار ای عاشقان از عقل سر کردان خود کردم
به فقر و نیستی ز انروی خو کردم که یکروزی
کدائی را بکوی یار خود عنوان خود کردم
ز طفلی عشق را پروردم و پروردهٔ خود را
در این پیرانه سر عارف بلای جان خود کردم

بمیرم یا نمیرم

غزل دیکر که در دورهٔ مشروطه کفته شده است.

باز زا بروی کمان و نوك مژکان زد به تیرم
بار آلها چارهٔ کن سخت در چنکش اسیرم
دست از یا پیش شمشیرش خطا کردن نیارم
نیستم ز امرش کریزان وز قبولش نا کزیرم
ناوك تیر تو کر صد بار از پستان مادر
تکرم به کرد بایستی دو صد لعنت بشیرم
تا نفس باقیست نام دوست باشد بر زبانم
.تا که جانی هست نقش یار باشد در ضمیرم
از برای کوشه چشمت ز عالم چشم بستم
کر تو ابرو خم کنی از هر دو عالم کوشه کیرم
وعده دادی وقت جان دادن ببالین من ائی
جانم از هجرت بلب آمد نمی ائی بمیرم
ای جوانان از من ایام جوانی کم شد اورا
هر کجا دیدید کوئیدش که پیری کرد پیرم
سطوت در بار فقرم شد چنان کز روی کرنش
قالی شاهان بخاك افتند در پیش حصیرم
در وصالت دلخوشم از زندکی چون خضر لیکن
میکشد هجرت نمیدانم بمیرم یا نمیرم
زندکی از قدر من کاهید قدرم کس نداند
دانی انوقتی که در عالم نبیند کس نظیرم
کر نکردم خدمت، این دانم، خیانت هم نکردم
شکر ایزد را که عارف نی وکیلم نی وزیرم.

رفت شبی مشغول خواندن غزلیات حضرت شیخ بودیم از من در خواست کرد این غزل «افرین خدای بر جانش» استاد را استقبال کنم و بر حسب میل او غزل زیر را ساختم.

دست بدامان!

در زمستان هزار و سیصد و بیست و نه که مرحوم محمد رفیعخان در بهار ان انتحار کرد و میتوان گفت بهار زندگی من بعد از او بخزان

گر رسد دست من بدامانش — میزنم چاك تا گریبانش
عمرم اندر غمت بپایان شد — شب هجر تو نیست پایانش
درد عشق اقدر نصیبم کن — که توانی رسی بدرمانش
آنچه با من بزندگی کرده است — مرگ من میکند پشیمانش
دست و پا جمع کن که میگذرد — بسر کشتهٔ شهیدانش
سر دل فاش کرد دیده از ان — که دگر نیست حال کتمانش
چون بنائی بکار عالم نیست — بکن ای سیل اشك بنیانش
هر که از کاسه سر جم خورد — باده سازد جهان نمایانش
ساغر می بگردش آر که چرخ — نیست مستحکم عهد و پیمانش

پیام آزادی

یکی از غزلهای عارف که بالهام فرشتهٔ آزادی ایران نوشته شده است و از سیاق شعر معلوم میگردد که در عقب فتح طهران و خلع شاه (۱۳۲۷) یعنی اولین استحکام اساس مشروطیت ایران سروده شده:

پیام دوشم از پیر می فروش آمد — بنوش باده که یك ملتی بهوش آمد
هزار پرده ز ایران درید استبداد — هزار شکر که مشروطه پرده پوش آمد
ز خاك پاك شهیدان راه آزادی — ببین که خون سیاوش چسان بجوش آمد
هخامنش چو خدا خواست منقرض گردد — سکندر از پی تخریب دار یوش آمد
برای فتح جوانان جنگجو جامی — ز دم ز میکده فریاد نوش نوش آمد
وطن فروشی ارث است این تعجب نیست — چراکز اول ادم وطن فروش آمد
کسی که رو بسفارت بی امیدی رفت — دهید مژده که لال و کر و خموش آمد
صدای ناله عارف بگوش هر که رسید — چودف بسر زد و چون چنگ در خروش آمد

ناله مرغ

غزل زیر چنانکه از متن ان مفهوم میگردد گویا در نتیجهٔ تأثیر مداخله های حق شکن اجانب و فرقه بازی و دسته سازی هموطنان سروده شده است. در این شعر عارف از اینکه پری آزادی از چنگ



«درهٔ مراد بیگ» همدان (۱۳٤۱)

استبداد رها شده و بدست اشراف افتاده و کار موافق پیام «پیرمی فروش» او در نبا مده است یاد مؤثری می نماید و نیز اشاره عارف در این شعر به بدبختی زنهای ایرانی قابل تأمل است.

ناله مرغ اسیر اینهمه بهر وطن است
مسلك مرغ گرفتار قفس همچو من است
همت از باد سحر می طلبم گر ببرد
خبر از من برفیقی که بطرف چمن است
فکری ای هموطنان در ره آزادی خویش
بنمائید که هر کس نکند مثل من است
خانهٔ کو شود از دست اجانب آباد
ز اشک ویران کنش آنخانه که بیت الحزن است
جامهٔ کو نشود غرقه بخون بهر وطن
بدر ان جامه که ننگ تن و کم از کفن است
جامهٔ زن بتن او لیتر اگر آید غیر
ز انکه بیچاره در این مملکت امروز زن است
ان کسی را که در این ملك سلیمان کردیم
ملت امروز یقین کرد که او اهر من است
همه اشراف بوصل تو خوش همچون خسرو
رنجبر در غم هجران تو چون کو هکن است
عارف از حزب دموکرات خلاصی چون مور
مطلب ز انکه خلاصی تواندر لگن است

غزل زنده باد به شاباش سر سرداران راه آزادی!
در میان آنهمه صدا های سالهای نخستین انقلاب، تسلی آمیز تر و

زندگی بخش تر از این شعر عارف شاید در تمام آفاق حریت ایران
بلند نشده است.

آورد بوی زلف تو ام باد زنده باد
ز اشفته‌گی نمود مرا شاد زنده باد
جست ار چه در وصال تو خسر و حیات خویش
مرد ار چه در فراق تو، فرهاد زنده باد
هرگز نمیرد ان پدری کو تو پرورید
و ان مادری که چون تو پسر زاد زنده باد
دلخوش نیم ز خضر که خورد آب زندگی
ان کو بخضر آب بقا داد زنده باد
تا بود باد ظلم چو ضحاك مار دوش
تا بود و هست کاوهٔ حداد زنده باد
بر خاك عاشقان وطن گر کند عبور
عارف هر انکسی که کند یاد زنده باد

لباس مرگ

ترانهٔ ملی عارف که در شب ۲۸ ذیحجه ۱۳۳۳ در طهران تیاتر با
قراف در یك کنسرت که از اولین کنسرتهای ایرانی محسوب است خوانده
است. می‌توان گفت بنای کنسرت‌را درطهران عارف وبعددرویش خان
نهادند. ودور نیست که این صنعت در تأثیر سفر مرحوم اقا حسینقلی تارزن
بخارج و سیاحت خود عارف باستانبول فعلیت پیدا نموده باشد اوازهٔ تأثیر
عمیقی که این نمایش عارف در ان زمان در سامعین داشته است هنوز
در ایران شنیده میشود ولی با اینکه این نمایش از حیث تأثیر اولین است
بهیچوجه اخرین نیست چه که نمایشهای دیگر عارف بعد از عودت از
سفر استانبول مؤثر تر و مهیج تر بوده اند. در افتتاح نمایش عارف این

غزل خود را که در آن بدبختی مملکت، بیچارگی ملت، بی کفایتی دولت و از طرف دیگر فتنهٔ روس و انگلیس را ایهام می نماید، در ابو عطا خوانده است:

لباس مرگ بر اندام عالمی زیباست
چه شد که کوته و زشت این قبا بقامت ماست
بیار باده که تا راه نیستی گیرم
من از موده ام آخر بقای من بفناست
کهی ز دیده ساقی خراب که از می
خرابی از بی هم در بی خرابی ماست
ز حد گذشت تعدی کسی نمیپرسد
حدود خانه بی خانمان ما ز کجاست
برای ریختن خون فاسد این خلق
خبر دهید که چنگیز بی خجسته کجاست
بگوبه هیئت کابنیهٔ سر زلفش
که روز گار پریشان ما ز دست شماست
چه شد که مجلس شوری نمیکند معلوم
که خانه خانه غیر است یا که خانهٔ ماست
خراب مملکت از دست دزد خانگی است
ز دست غیر چه نالیم هر چه هست از ماست
اگر بحالت عدلیه بی برد شیطان
کند مدلل تقصیر ز آدم و حواستا
ببین بنای محبت چه محکم است، شکست
بطاق کسری خورده است و بی ستون بر جاست
اگر که پرده بیفتد ز کار می بینی
بچشم، عارف و عامی در این میان رسواست

جـــور!

بمناسبت انتحار عبد الرحیم خان (۱۳۳۵؟)

جور این قدر یك تن تنها نمیشود
کوئی اگر که میشود خاشا نمیشود
ظالم تر از طبیعت و مظلومتر زمن
تا ختم افرینش دنیا نمیشود
ای طبع من ز زشتی کردار روزگار
کویا دگر زبان تو گویا نمیشود
کویند گریه عقدهٔ دل باز میکند
خون گریه میکنم دل من وا نمیشود
بنیانم اشک دیده ز جا کند ای عجب
کاین سیل کو هکن ز چه در پا نمیشود
با درد هجر ساخته در چنگ غم اسیر
کاری به قد ساخته از ما نمیشود
نام تو گشته ورد زبانم ولی چه سود
شیرین دهن بگفتن حلوا نمیشود
رجعت اگر دو باره کند ز اسمان مسیح
دردی است درد من که مداوا نمیشود
خاك تمام عالم اگر من بسر کنم
در خاك رفتهٔ من پیدا نمیشود
از بعد مرگ یار ز من گو بزندگی
دیگر سلوك ما و تو یکجا نمیشود
عارف چنان ز ماتم عبد الرحیم خان
گشته است بستری که دگر پا نمیشود

خیـال عشق

غزلی است که در نه یا ده سال قبل ساخته ام و ان روزی بود که وارد شدم بمنزل دوست خودم دکتر حسن خان گرکانی که مرد ادیب فاضلی است (ولی خوشبختانه شعر نمیتواند بگوید) گفت یك هفته است خودرا دوچار زحمت نموده و هر چه سعی کردم یك غزل بسازم ممکن نشد. گفتم بعد از این همه چیزی گفتهٔ یانه گفت فقط یك بیت:

صبوری دل و جان خواست یار من گفتم
امان ز دست من اینکار بر نمی آید

من نیز فوری نشسته این غزلرا ساختم ولی مقطع را جناب دکترساخته‌اند

خیال عشق تو از سر بدر نمی آید
ز من علاج بجز ترك سر نمی آید
اللهی انکه نبودی نهال قد بتان
که جز جفا ثمر از این شجر نمی آید
وفا و مهر ز خوبان طمع مکن ز انروی
که بوی مهر ز جنس بشر نمی آید
برفت دل پی تفتیش کار یار و رقیب
دمی بایست که دل بیخبری نمی آید
چه حیله کرد زلیخا بکار یوسف مصر
که این پسر بسراغ پدر نمی آید
تو عدل و داد ز نسل قجر مدار امید
که از نژاد ستم داد گر نمی آید
سروش گفت چو عارف سخنور استادی
نیامده است بدوران دگر نمی آید

دل خوار کرد

دل خوار کرد در بر هر خار و خس مرا
نگذاردم بحال خود این بو الهوس مرا
از بسکه غم کشیده مرا سر بزیر پر
خوشتر ز عالمی شده کنج قفس مرا
پر سد طبیب درد دلم را چه گویمش
چون نیست اهل درد همین درد بس مرا
با هر کسی ز مهر ز دم دم چو خود نبود
اهل وفا نکشت یکی داد رس مرا
مستم رها کنید بگریم بحال خویش
مست انقدر نیم که بگیرد عسس مرا
چون نو رسیده ام ز ره ای پیر میفروش
از ان شراب کال یکی کامرس مرا
چنگی بدل نمیزندم نغمه های عود
ای تار و نی شوید دمی هم نفس مرا
گفتم که بد معرفی عارف شدی و گفت
«این نام نیك تا ابد الدهر بس مرا!»

حال دل

حال دل با تو مرا اشك بصر میگوید
راز پنهان من از خانه بدر میگوید
سرزد از کوه مرا ناله ولی در گوشش
گوئی اهسته سخن لال بکر میگوید
در خم باده فتم تا نکشم تنگ خمار
ز انکه النار و لا العار بدر میگوید

حرف قحط است مگر باز بمنبر واعظ
از قضا و قدر و عالم ذر میگوید

بو البشر یك غلطی کرد که شیطان تا حشر
ذیحق است ار بد از افراد بشر میگوید

دست دادند بهم ریشه ما را کندند
حال امروز به از تیشه تبر میگوید

این سخن گر بنویسند به زر جا دارد
الحق عارف سخن سکه به زر میگوید

زاهد و باده

شب ۲۸ ذی حجه ۱۳۳۳ در نمایش تیاتر باقر اوف خوانده شده

گذشت زاهد و لب تر ز دور باده نکرده
به بین چه دور خوشی دید واستفاده نکرد

بعمد داد سر زلف خود بدست صبا
چها که با من هستی بباد داده نکرد

دوچار فتنه شد اخر رقیب خور سندم
چه فتنه ها که بپا این حرامزاده نکرد

دگر به بستر راحت نمی تواند خفت
کسیکه خصم خود از پشت زین پیاده نکرد

بمجلس آمد یار از فراکسیون عجب انگ
بهیچ کار بجز قتل من اراده نکرد

قسم بساغر می در تمام عمر عارف
بروی ساده رخان یك نگاه ساده نکرد

اغلب اشعار ذیل بعد از مهاجرت عارف از طهران به حدود غربی

یعنی بعد از سال ۱۳۳٤ هجری و در مدت اقامت او در اسلامبول سروده شده است. در یکی از بیت های غزل ذیل اشاره عارف به حقوق زنها جای تأمل است.

گدای عشق!

گدای عشقم و سلطان حسن شاه من است
به حسن نیت عشقم خدا گواه من است

خیال روی تو در هر کجا که خیمه زند
ز بی قراریم انجا قرارگاه من است

به محفلی که توئی صد هزار تیر نگاه
روانه گشته ولی کار گر نگاه من است

هزار برق نظر خیره سوی روی تو لیك
شعاع روی تو از پر تو نگاه من است

برای خود کلهی دوخت زین نمد هر کس
چه غم ز بی کلهی کاسمان کلاه من است

خرابهٔ شده ایران و مسکن دزدان
کنم چه چاره که اینجا پناه گاه من است

اگر چه عشق وطن میکشد مرا اما
خوشم بمرگ که این دوست خیر خواه من است

ز تربت من اگر سر زند گیاه و از ان
بر نگ خون گلی او بشکفد گیاه من است

در این دو روزهٔ ایام غم مخور که گرت
غمی بود غمت آسوده در پناه من است

ز راه کج چو بمنزل نمیرسی بر گرد
به راه راست که این راه شاهراه من است

در اشتباه گذشت عمر من یقین دارم
که آنچه به ز یقین است اشتباه من است
اگر چه بیشتر از هر کسی گنه کارم
و لیك عفو تو بالاتر از گناه من است
حقوق خویش ز مردان اگر زنان گیرند
در این میان من و صد دشت زن سپاه من است
گریزد هر که ز ظلمی بمأمنی عارف
شرابخانه در ایران پناه گاه من است.

یاد وطن

یاد وطن و نالهٔ جانسوز عارف در خاك بیگانه. عارف اینرا بعد از مراجعت بایران در سال ۱۳۳۸ در یك کنسرت در طهران در ابو عطاء خوانده است و بسیار مؤثر افتاده.

هر وقت ز اشیانهٔ خود یاد میکنم
نفرین بخانوادهٔ صیاد میکنم
یا در غم اسارت جان میدهم بیاد
یا جان خویش از قفس ازاد میکنم
شاد از فغان من دل صیاد و من بدین
دلخوش که یکدلی بجهان شاد میکنم
جان میکنم چو کوهکن از تیشه خیال
بدبختی از برای خود ایجاد میکنم
شد سرد آتش دل و خشکید اب چشم
ای اه اخر از تو ستمداد میکنم
با خرقه که پیر خرابات تنگ داشت
وامش کند بباده ، من ارشاد میکنم

که اعتدال و گاه دمکرات من بهر
جمعیت عضو و کار ستبداد میکنم
با زلف یار تا سر و کارم بود چه غم
بیکار اگر بمانم افساد میکنم
من بیخبر ز خانهٔ خود چون سر خری
بر هر دری که مملکت اباد میکنم
اندر لباس ز هد چون ده میزنم بروز
با رهز نان شب ز چه ایراد میکنم
سر شادم هر شب از می و لیك از خمارش
هر بامداد ناله و فریاد میکنم
درس آنچه خوانده ام همه از یاد میرود
یاد هر که از شکنجه استاد میکنم
شاید رسد بگوش معارف صدای من
ز انست عارف این همه بیداد میکنم!

پارتی زلف!

در موقع نیابت سلطنت ناصر الملك (۱۳۲۹) وقتیکه به تحریك روسها محمد علی میرزا از طرفی شعاع السلطنه و سالار الدوله نیز از طرفی این مملکت بدبخت را محل تاخت و تاز قرار داده و این نیز موقعی بدست غارتگران بختیاری و مجاهد داده بود این دو غزل ذیل ساخته شده.

پارتی زلف تو از بسکه ز دلها دارد
روز و شب بی سببی عربده با ما دارد
کاش کابینهٔ زلفت شود از شانه پریش
کو پریشانی ما جمله مهیا دارد

بکه این درد توان گفت که و الا حضرت
در نیابت دوش حضرت و الا دارد
بخت یار است ولی بخت بد انجاست که یار
هر کجا پای نهد دست به یغما دارد
فکر روز بد خود کن مکن ازار کسی
شب تار یك پی روز تو فردا دارد
دارم امید شود دار مجازات بپا
خائن انروز بدار است تماشا دارد
گر بحق گوئی حرف تو کسی پی ببرد
عارف هر شعر تو صد گونه معما دارد.

خیانت وطن

دو باره فتنه چشم تو فتنه بر پا کرد
دلم ز شهر چو دیوانه رو به صحرا کرد
خدا خراب کند ان کسی که مملکتی
برای منفعت خویش خوان یغما کرد
ز بخت یاوری بیجا طلب مکن کاین شوم
چو جغد میل بویرانه داشت غوغا کرد
رفیق او همدانی است خوب میدانست
که گفت «کرد غلط هر چه کرد عمدا کرد»
چو در قلمرو خود دید صفحهٔ ایران
سیاه و در هم چون صفحهٔ چلیپا کرد
جهاد کشتن نفس است نی چپاول مال
در این مجاهده عارف مرا چه رسوا کرد

کماشتگان سپهدار عارف را میزنند!

پنج شش ماهی از عمر نیابت سلطنت ناصر الملك باقی مانده بود و چون در سال قبل ان هنگام باز گشت ایشان از اروپا تصنیفی ساخته بودم که روی سخن با ایشان بود طهران را وداع گفته و مجبوراً بطرفی رفته بودم که تیر دس نباشد پس از مراجعت در نمایشی که در پارك ظل السلطان باسم شرکت خیریه برای تأسیس مدرسهٔ احمدیه داده شد این غزل را که با مطلع

واعظا گمان کردی داد معرفت دادی
گر مقابل عارف ایستادی استادی

شروع میکند خواندم. سه چهار غزل دیگر هم در ان نمایش خوانده شد که یکی از آنهارا بواسطه کتکی که بعد از ان نمایش خورده و مدت دو ماه در رختخواب خوابیدم خوب در نظرم مانده است، مینویسم. هر گاه بخواهم شرح ان اتفاق ناگوار را که بتحریك محمد ولیخان سپهدار به وقوع پیوست بدهم چند جزوه خواهد شد. (۱۳۳۳)

غزل اول: زاهدان ریائی — واعظان دروغی!

واعظا گمان کردی داد معرفت دادی
گر مقابل عارف ایستادی استادی
یار در سر منبر داده حکم تکفیرم
شکر میکنم کامروز زان بزرگی افتادی
گر قباله جنت پیشکش کنی ندهم
یك نفس کشیدن را در هوای آزادی
طی راه آزادی نیست کار اسکندر
پیر شد در این ره خضر مرد اندر این وادی
از خرابی یکمشت رنجبر چه میخواهی
تا بکی توانی کرد ز این خرابی ابادی

پنجهٔ توانائی گر مدد کند روزی
بشکنم من از بازو پنجهٔ ستبدادی
کاش یكٔ «ترر» ز اول شر بو البشر میکند
تا که ریشهٔ آدم از میان بر افتادی
نیکنامی انسان زندگی پس از مرگ است
عارفا به بد نامی خوب امتحان دادی

غزل دوم: بیداری دشمن — غفلت دوست!

ز خواب غفلت هر ان دیدهٔ که بیدار است
بدین گناه اگر کور شد سزاوار است!
زده است یکسره خودرا براه بد مستی
قسم بچشم تو ما مست و خصم هشیار است
بلیس مختفی و نابود، محتسب بقمار،
بخواب شحنه، عسس مست و دزد درکار است
تو را از ان چه بساز کدام در رقصیم
مرا چه کار که انگشت کیست در کار است
تو صحت عمل از دزد و را هزن مطلب
از انکه مملکت امروز دزد بازار است
گرفت وجهی و ما را به بیع قطع فروخت
به بین که در همه جا صرفه با خرید ار است
بگو به عقل منه پا بر استانه عشق!
که عشق در صف دیوانگان سپهدار است
هر ان سری که ندارد سر وطنخواهی
الهی انکه شود سرنگون که سربار است
تو پایداری بین عارف اگر بدار رود
گمان مدار که از حرف دست بردار است

بیهنری و تن اسائی

به بندای دل غافل بخود ره گله را
زبان بس است ز مردم ببر معامله را
فراخنای جهان بر وجود من تنگ است
تو نیز تنگتر از این مخواه حوصله را
دل تو ز اهن و من ره بدان از ان جویم
که راه اهن کرده است وصل فاصله را
شدند ده دله و اجنبی پرست، منم
که میپرستم ایران پرست یکدله را
تو ای دویده بیابان رنج بهر وطن
بچشم من بنه ان پای پر ز ابله را
بهیچ مملکت و ملكٔ این نبوده و نیست
بدست گرگ شبانی رها کند گله را
مراست رأی کز این بعد انتخاب کنند
وکیل خولی و شمر و سنان و حرمله را
اگر چه دختر فکر تو حامله است عارف
بگو مترس و بین مرد های حامله را

زهد فروشان

در موقع جنگ جهانگیر ساخته شده است. در این شعر بر اینکه هر یكٔ از دول محاربه دستهٔ طرفدار در ایران داشتند که مخارج گرفته و برای سیاست آنها کار میکردند اشاره شده است.

اندر قمار عشق تو بالای جان زدند
هر چند باختند قماری کلان زدند
باترك چشم مست تو همدست چون شدند
مستان جسور کشته در دین کشان زدند
لولی و شان ز بادهٔ گلرنگ پای گل
افروختند چهره شرر ها بجان زدند

چشمش بد ستباری مژگان وابرویان
هر جا دلی گذشت بتیرو کمان زدند
غافل مشو ز طره و خال و خطش که دوش
دامن بر آتش این (بروباکان) چبان زدند
آتش بجان چندتن افتد که بیگناه
بی موجبی به ملتی آتش بجان زدند
از پرده کار ز هد فروشان برون فتاد
روزی که با بدائره امتحان زدند
ایران چنان تهی شد از هر کسی که دست
ایرانیان بدا من ما ناکسان زدند
سردار های مانده از کاوه یاد گار
صف زیر بیرق و علم «شونمان» زدند!

ارزو

در استانبول روزیکه آقای میرزا سلیمانخان از قول مشاور الممالك که با چند نفر دیگر برای نمایندگی در آنجمن ملل (؟) باروپا میرفتند گفتند که حسین خان لله بدبخت را بدار زدند این غزل را برای خاطر این یك شعر که همان وقت بخاطرم آمده بود

بیدار هر که گشت در ایران رود بدار
بیدار و زندگانی بیدادم ارزو است

بیاد گار انمرحوم که جوان پاك عقیدهٔ میپنداشتم نوشتم (۱۳۳۷).

بیمار درد عشق و پرستارم ارزوست
بهبود ز ان دو نرکس بیدارم ارزوست

یاران شدند بد تر از اغیار گو بدل
کای یار غار صحبت اغیارم ارزوست
ای دیده خون بیار که یك ملتی بخواب
رفته است و من دو دیده بیدارم ارزوست
ایران خرابتر ز دو چشم تو ای صنم
اصلاح کار از تو در این کارم ارزوست
بیدار هر که گشت در ایران رود بدار
بیدار و زندگانی بیدارم ارزوست
ایران فدای بو الهوسهای خائنین
گردیده یك قشون فداکارم ارزوست
خون ریزی آنچنان که ز هر سوی جوی خون
ریزد میان کوچه و بازارم ارزوست
در زیر بار حس شده ام خسته راه دور
با مرگ گو خلاصی از این بارم ارزوست
بیزار از ان بدم که در ان ننگ و عار نیست
امروز از آنچه عمری بیزارم ارزوست
مشت معارف از دهن شیخ بشکند
ز ین مشت کم نمونهٔ خروارم ارزوست
حق واقف است وقف بچنگال ناکسان
افتاده دست واقف اسرارم ارزوست
تجدید عهد دوره سلطان حسین گشت
یکمرد نو چو نادر سردارم ارزوست
مارا بیار گاه شه عارف اگر چه راه
نبود و لیك پاکی دربارم ارزوست

کوی میکده

یادگار مراجعت مهاجرین سیاسی ایران از حدود غربی واستانبول و آلمان (۱۳۳۸) گفته شده.

بکوی میکده هر کس که رفت باز آمد
ز قید هستی این نشهٔ بی نیاز آمد
هزار شکر که ایران چوکبك ز خمی باز
برون ز پنجهٔ شاهین و شاهباز آمد
بگو که پنهان گردند قاطعان طریق
از انکه قافله دزد رفته باز آمد
مدرس از ره ترکیه و حجاز و عراق
دو باره چون شتر لوك بی جهاز آمد
چه احترام بر ان حاجیست مردمرا
که بی وضو سوی حج رفت و بینماز آمد
میان دیو و سلیمان چه امتیاز که رفت
سوی سبا و ز کف داد امتیاز آمد
برفت کاش مساوات بر نمیگردید
که مشت ما بر بیگانه کرد باز آمد
وکیلْ یزد چه گودرز فاتحی وافور
بکف گرفته چه گرزی و چون گر از آمد
ز من بگوی بلوطی غلامحسین دگر
مگیر معرکه یکمشت حقه باز آمد
فدای سرو که چون تن بزیر بار نداد
که نمایش ازاد و سر فراز آمد
به نی بگوی که از ناله در خود آتش زن
که عارف همچو تو نالان بسوز و ساز آمد

فرقه بازی و جهالت!

ز بس بزلف تو دل بر سر دل افتاده
چه کشمکش که میان من و دل افتاده
ز فرقه بازی احزاب دل در ان سر زلف
گذار شانه بر ان طره مشکلْ افتاده
دلم بسوخت که بر صورت تو خال سیاه
بسان ملت محکوم جاهلْ افتاده
بسوز از آتش رخ این حجاب و روی نما
تو جان بخواه که جان غیر قابلْ افتاده
ز بسکه خون ز غمت ریختم بدل از چشم
دلم چو غرقه ز دریا بساحلْ افتاده
بجز جنون نبرد ره بسوی کعبهٔ عشق
که بار عقل در این راه بر گل افتاده
گرفته نور جهانتاب علم عالم و شیخ
پی مباحثهٔ بیدلایل افتاده
سپردمت برقیبان و با تو کارم نیست
از انکه کار بدست اراذل افتاده
تو هرج و مرجی در بار عشق بین، عارف
میان این همه دیوانه عاقل افتاده

جمهوری عشق — سلطنت حسن (یکی از شاهغزلهای عارف ۱۳۳۷ ؟)

عشق! مریزادت ان دو بازوی پر زور
قادر و قاهر توئی و ما همه مقهور!
سلطنت حسن را دوام و بقائی
نیست مباش ای پسر مخالف جمهور!

روی مپوشان که پیش از این نتواندید

جلوه کند افتاب و روی تو مستور

شانه بزلفت مزن که خانهٔ دلهاست

چوب مکن بیجهت بلانهٔ زنبور

پای اجانب بریده گردد از ایران

چشم بداندیش اگر زروی تو شد دور

دست خودی پای اجنبی ز میان برد

مملکت اردشیر و کشور شاپور

نخوت و کبر اینقدر چرا و چرائی

از پی حسن دو روزه این همه مغرور

همدم بیگانگان مباش و بپرهیز

عاقبت از جنس بد ز وصله نا جور

عارف اگر کهنه شد ترانهٔ مزدك

نغمهٔ از نو علاوه کن تو به تنبور!

❦

تیغ زبان — پرد های ریا!

محشر هرجا ویم انجا سر و پا خواهم کرد

زین چه آشوب من بیسر و پا خواهم کرد!

بسکه از کرده پشیمان شده ام در هر کار

نتوان گفت کزین بعد چها خواهم کرد

چون بهر کار زدم دست ریا دیدم، روی

بدر میکده بی روی ریا خواهم کرد

بدر ای پیر مغان پردهٔ ارباب ریا

و رنه در کار خرابات ریا خواهم کرد

گر طبیعت نشود پرده در از مشتی دزد

پرده شان پاره با مید خدا خواهم کرد

من از این خرقه سالوس بدر خواهم شد

ترك عمامه و دستار و ردا خواهم کرد

گفتیم مطرب الحمد که در کشور خویش

ان وظیفه که مرا هست ادا خواهم کرد

منع زاهد سبب خوردن می شد و رنه

محتسب گوید اگر، مستی ابا خواهم کرد

نه ز همسایه، که از سایهٔ خود میترسم

دوری از سایه این جنس دو پا خواهم کرد

گفتم «ایران رود هر وقت تو انوقت بیا»

در سر وعده من ای مرگ وفا خواهم کرد

❦

شانه بر زلف

يك صباح در خیابان پرای استانبول — دختر پریشان زلف — عارف مبهوت! (١٣٣٨)

شانه بر زلف پریشان زدهٔ به به به

دست بر منظرهٔ جان زدهٔ به به به

صف دلها همه بر هم زده ما شاء الله

تا بهم ان صف مژگان زدهٔ به به به

تو بدین چشم گر عابد بفریبی چه عجب

گول صد مرتبه شیطان زدهٔ به به به

رخ چون ایت رحمت ز می افروختهٔ

آتش ای گبر بقران زدهٔ به به به

تن يك لائی من بازوی تو سیلی عشق

تو مگر رستم دستان زدهٔ به به به

افتاب از چه طرف سر زده امروز که سر
به من بی سر و سامان زده به به به
صبح از دست تو پیراهن طاقت زده چاك
تا سر از چاك گریبان زدهٔ به به به
بود پیدا ز تكّ و پوی رقیب اینکه تواش
همچو سگ سنگ بدندان زدهٔ به به به
من خراباتیم از چشم تو پیداست که دوش
باده در خلوت رندان زدهٔ به به به
عارف این طرز سخن از دگران ممکن نیست
دست بالاتر از امکان زدهٔ به به به

تمدن بی تربیت نسوان — سفر نیمه راه! (استانبول ۱۳۳۶)

بفکن نقاب و بگذار در اشتباه ماند
تو بر ان کسی که میگفت رخت بماه ماند
بدر این حجاب و آخر بدر آ ز ابر چون خور
که تمدن ار نیائی تو به نیم راه ماند
تو از این لباس خواری شوی عاری و بر آری
بدر همچه گل سر از تربتم ار گیاه ماند
دل انکه روت با واسطهٔ حجاب خواهد
تو مگوی دل که ان دل بجوال گاه ماند
پی صلح اگر تو بی پرده سخن میان گذاری
نه حریف جنگ باقی نه صف سپاه ماند
تو از ان زمان که پنهان رخ از ابر زلف کردی
همه روزه تیره روزم بشب سیاه ماند

نه ز شرم می نیاردم برخت نگاه ترسم
که برویت از لطافت اثر نگاه ماند
همه شب پناه بر درگه حق برم که عمری
ز دو چشم بد رخ خوب تو در پناه دارد
همه ترس من از انست خدا نکرده روزی
سر ما به پشت این معرکه بی کلاه ماند
ز وزیر جنگ ما اسمی و رسم در میان نه
سپهش نبینی عارف به سپاه آه ماند

خوش انزمان

در هزار و سیصد و سی و هفت وقتیکه از استانبول مراجعت کرده باستقبال غزل ملكّ الشعرا که مضمون مطلع را او از عرب گرفته است

میان ابرو و چشم تو گیرودار بود
من این میانه شدم کشته این چه کاری بود

این غزل را ساخته و در نمایش تیاتر باقراف طهران خوانده بعد باصفهان سفر کردم. از عایدات این نمایش هشتصد تومان بمن رسید که از ان یکفقره قرض استانبول خودم را دادم و ما بقی را دیگران خوردند!

خوش انزمان که دلم پای بند یاری بود
بکوی باده فروشانم اعتباری بود
بیار باده که از عهد جم همین مانده است
بیادگار، چه خوش عهد و روزگاری بود
به اقتدار چه نازی که روزی ایران را
مزیت و شرف و فخر واعتباری بود

مقصود وزارت جنگ سال ۱۳۳۶ است.

چو کاوه وقتی سردار نامداری داشت
در این دیار چو سیروس شهریاری بود

باین محیط که امروز بیکس و یار است
کمان کشیده چو اسپندیار یاری بود

کسیکه کرد گرفتار یکه تازان را
اسیر پنجه یک طفل نی سواری بود

بنای کاخ تمدن به باد میدادم
اگر بدست من ای چرخ اعتباری بود

کشیده بار فراق تو بارها این بار
خمیده شد قدم از زحمت این چه باری بود

قرار داد دو چشمش که خون به شیشه دل
سپس نریزد پیمان شکن قراری بود

بدستیاری ابدیده دل بخون غلطید
الهی انکه شوی کور این چه کاری بود

دلی است گمشده از من کس ار نشان خواهد
بگو که یکدل چون لاله داغداری بود

گذار عارف و عامی بدار میافتاد
اگر برای مجازات چوب داری بود

یاد گار یک صباح خماری ! (اصفهان ۱۳۳۸)

دیشب خرابی میم از حصر و حد گذشت
این سیل کوه ساز خم آمد ز سد گذشت

گفتم حساب جام شماری بدست کیست
ساقی جواب گفت چه پرسی ز صد گذشت

قدم خمیده شد چو کمان تا که دیده دید
همچون مه چهارده ان سرو قد گذشت

با یار صحبت از گله های گذشته بود
آمد رقیب و دید نماند از حسد گذشت

نگذاشت دست رد بکس هر جا نظر فکند
خون ریخت چشم مست تو بی دست رد گذشت

تعداد کشتگان تو نتوان همینقدر
اجساد بی شمارهٔ خون از جسد گذشت

بد کرده را بگوی که «بد از تو تا ابد
ای بی خبر بماند ز ما خوب و بد گذشت»

بی صاحبی خانهٔ من بین ز هر طرف
هر کس رسید بی پته و بی سند گذشت

عمری که در نتیجه اش عمرم تمام شد
عارف، هزار شکر، گذشت ار چه بد گذشت

گریه

این غزل را بیاد گار شبی که در منزل ... رضا زاده شفق که نه تنها با چشم گریسته بلکه خود را یک پارچه ابر ساخته بودم، تا زنده ام در سینه نگاه خواهم داشت.

(این شب که عارف میگوید، از شبهای بد عمر من بود. عارف گوینده «گریه‌را بمستی بهانه کردم» امشب‌را بهانه بدست نیاورده‌یک باره بنای ناله گذاشت. من که در یک محیط گریه بزرگ شده بودم در همه عمر گریه بدین تأثیر، شیونی بدین پایه چهرهٔ چنین سوزان دیدهٔ چنین گریان ندیده بودم. یک اقامت ده ساله در خارج ایران مرا به اندازهٔ ارام نموده بود. این منظرهٔ اندوه مرا از سر نو سخت بستوه آورد ودریک آن ابر گریه‌های تمام عمر جوان مرا در افق خیال مجسم ساخت و ز هر کدورت الام گذشته را که شاید در اعصاب من چندی بود راکد بود

تحریك کرد پس عارف را که همواره با منو چهری گوید «امد شب و از خواب مرا رنج و عذابست» در میان سیل اشک و زاری تنها گذاشته و بخوابگاه خودم رفته یك شب در از طاقت شکن هستی سوزی که گوئی سحری در پی نداشت در شکنجهٔ بدخوابی بسر بردم!

هزار عقده ز دل ای سر شگ واکردی
بیا بیا که چه خوش امدی صفا کردی
ز چیست سر زده بیرون شدی ز روزن چشم
چه شد که سر دل افشا و بر ملا کردی
همیشه خواب خوشت دور ، کور کردی چشم
به ان فرشته دلم را تو اشنا کردی
تو هیچ عهد نه بستی که نشکنی وین بار
چرا بوعده بیگانگان وفا کردی
دلم شکستی و زین دل شکستنت شادم
که بندهٔ را همسایه با خدا کردی
ز بسکه سر زده رفتی و آمدی ای فکر
تو خانهٔ دل من کاروانسرا کردی
تو درس هجر ز بس دادیم بمکتب عشق
مرا ز وصل چو طفل گریز پا کردی
فراق روز مرا تیره تر ز زلف تو کرد
ببین که دشمنی ایدوست تا کجا کردی
بسان بخت من ایشه ز تخت بر گردی
که ملتی را از یك سفر گدا کردی
برو که جغد نشیند بخانه ات‌ای شیخ
چه خانه ها که تو محتاج بوریا کردی
بلای دست تو مطرب بمغز واعظ شهر

بزن که مجلس ما را تو کربلا کردی
تمام عمر به می همنشین شدی عارف
چه دوستی است که بانطفه زنا کردی
بکنج میکده گر منزوی شدی خوشباش
ز خلق دور شدی دوری از بلا کردی.

در استقبال غزل رئیس الوزرا. (رجوع کنید به قسمت مطایبات (سال ۱۳۳۸).

ای بار گاه حسن تو محمود ایاز کن
وی خسروان به پیش ایازت نیاز کن
ویرانه ساز کعبهٔ دلها چو سومنات
محمودی ای بکشور جان تر کتاز کن
چشم بهانه کیر تو دنبال فتنه گرد
هی بیجهت بخلق در فتنه باز کن
ابروی چون هلال نوت قد هلال ساز
روی چو خور فروخته ات جان گداز کن
چشمت بدستیاری مژگان ز هر کنار
چون صعوه صید دل کن و در چنگ باز کن
عمریست ناز میکشم از مهوشان و لیك
هر گز ندیده ام چو تو مهروی ناز کن
ای بی نیاز از همه چیز همچو بولشویك
هر جا که روکنی همه را سر فراز کن
تو شمع بزم غیری و من در غمت مدام
پروانه وار شب به سحر سوز و ساز کن

مگذار در غم تو بمیرم بشرط انك

تا زنده ام تو ناز کن و من نیاز کن

شب شد ، چه شد که یار نیامد؟ یقین فتاد

چنگ رقیب روده به صحبت دراز کن

ممتاز در میانهٔ خوبان عالمی

ای امتیاز حسن تو لغو امتیاز کن

عارف ، قسم بعشق و بناموس عشق ، نیست

در راه عشق دوست حقیقت مجاز کن!

شکایت تلخ

یکی دیگر از غزلهای تحمل سوز عارف که گویا اواخر سال ۱۳۳۹ (؟) گفته است.

محیط گریه و اندوه و غصه و محنم

کسیکه یك نفس اسودگی ندید منم

منم که در وطن خویشتن غریبم و زین

غریبتر که هم از من غریبتر وطنم

بهر کجا که قدم مینهم بکشور خویش

دچار دزد اداری اسیر راهزنم

طبیعت از پی ازار من کمر بسته

کنم چه چاره چو دشمن قویست دم نزنم

نهال عمر مرا میوه غیر تلخی نیست

بر ان سرم که من این بیخ را ز بن بکنم

چو شمع اب شدم بسکه سوختم فریاد

که دیگران نه نشستند پای سوختنم

چو گشت محرم بیگانه خانه ، به در گور

کفن بیار که نا محرم است پیرهنم

ز قید تن شوم آزاد و ان زمان زین بند

برون شوم ، نیم ازاد تا اسیر تنم

به چشم من همه گلهای گلستان چون خار

خلد ، اگر به تماشای گل نظر فکنم

در این دیار چه خاکی بسر توانم کرد

بهر کجا که روم او فتاده در لجنم

بگو بیار که اندر پی هلاکت من

دگر مکوش که خود در هلاك خویشتنم

نبرد لذت شیرینی سخن عارف

بگوش عبرت نشنید گر کسی سخنم

عدل مزدك — پایداری عشق! (۱۳۳۹ ؟)

بغیر عشق نشان از جهان نخواهد ماند

بماند عشق و لیکن جهان نخواهد ماند

خزان عمر من آمد بهار عمر تو شد

بهار عمر تو هم ای جوان نخواهد ماند

بزیر سایهٔ دیوار نیستی است سرم

رهین منت هفت آسمان نخواهد ماند

بدانکه مملکت داریوش و کشور جم

بدست فتنهٔ بیگانگان نخواهد ماند

بر نجبر ببرا از من پیام کز اشراف

دگر بدوش تو بار گران نخواهد ماند

بکار باش، مده وقت را ز کف من بعد
مجال و وقت بعاجزکشان نخواهد ماند
گدای کوی خرابات را بشارت ده
هم عنقریب شه کامران نخواهد ماند
بماند از پس سی قرن عدل مزدك لیك
بغیر ظلم ز نو شیروان نخواهد ماند
بگو بعارف بی خانمان خانه بدوش
که جز خدا و تو کس لا مکان نخواهد ماند

دل کار گر — زلف سرمایه دار!

دو سال قبل (۱۳۳۸) در مجلسی در اصفهان که آقای نظام‌همایون که از نجیب زادگان انجا و نقداً معاون نظیمه و ضمناً شاعر خوبی است و یکی از دوستان صمیمی من است هم حاضر بودند این غزلرا که از شاعری «رفیق» تخلص و از متاخرین است خواندم:

زمان عیش و طرب در خمار میگذرد
بیار باده که کارم ز کار میگذرد
بهوش باش که می در قدح نمیماند
پیاله گیر که فصل بهار میگذرد ... الخ

نظام همایون که با قمر الدوله دلبستگی داشت و گمان دارم تا این اوقات نیز چارهٔ برای رفع گرفتاری نکرده باشد بعد از اصفهان این غزلرا استقبال کرده کتباً به قم یا به عراق فرستادند که مطلع ان اینست:

چه پرسیم که چه سان روزگار میگذرد
مرا که عمر به هجران یار میگذرد

بعد از رسیدن دستخط ایشان مرا نیز چون در اصفهان دلی بگرو بود

این غزل را ساخته به جهت ایشان فرستادم:

چه گویمت که چه از دست یار میگذرد
بمن هر آنچه که از روزگار میگذرد
ز یار شکوه کنم یا ز روزگار چه ها
ز یار بر من و از روزگار میگذرد
چه ها گذشت ز زلفت بدل چه میدانی
بکارگر چه ز سرمایه دار میگذرد
بس است تا بکیت سر بزیر پر صیاد
بغفلت اندر و وقت فرار میگذرد
بدور نرگس مست تو نا درست کسی
میان شهر اگر هوشیار میگذرد
کجا است شحنه که پنهان هزار خون کرده
دو چشم مست تو او اشکار میگذرد
باسم من همه مال التجاره غم و درد
ز شهر یار به بین بار بار میگذرد
سواره آمد و بگذشت از نظر گفتم
امان که عمر چو چابکسوار میگذرد
هزار شکر که دیدم رقیب از کویت
گذشت لیك به خواری چو خار میگذرد
تو خفتهٔ و چه دانی که در غمت شب هجر
چگونه بر من شب زنده دار میگذرد
به مجلسی که توئی گفتگوی ما و رقیب
تمام با سخن گوشه دار میگذرد
بدم از اینکه بد و خوب و تنگ و نام امروز
به یك روبه و در یك قطار میگذرد

مرا که سایه ان سرو بادرود بر سر
نماند، ای بجهنم بهار میگذرد!
ز دست دیده بهر جا که میرود عارف
در آب دیدهٔ خود بی گدار میگذرد

مساوات عشق

بعد از حرکت از اصفهان و آمدن بعراق در هفتم رمضان هزار و سیصد و سی هشت کاغذی از اصفهان از حضرت آقای نظام همایون رسید که در ان غزلی را که در استقبال غزل «کس نیست که اشفتهٔ ان زلف دو تا نیست» خواجه به مطلع

پیش تو اگر رسم و ره مهر و وفا نیست
ما را بجز از مهر تو در دل بخدا نیست

ساخته بودند، برای من فرستاده من نیز غزل زیر را نوشتم:

در عشق بدان فرق شهنشاه و گدا نیست
کس نیست که در کوی بتان بیسر و پا نیست
در حسن تو انگشت نما هستی و لیکن
در عشق تو جز من کسی انکشت نما نیست
رسوای تو گشتیم من و دل به جهان نیست
جائی که در آن قصهٔ رسوائی ما نیست
مستم بگذارید بگریم به غم دل
جز اشك کسی در غم دل عقده .کشا نیست
این مهر که دارد بتو دل در همه کس نه
وین جای که داری تو به دل در همه جا نیست
با یار سخن دوش شد از عالم وحدت
گفتم مشنو هر که تورا گفت خدا نیست

بد گفت رقیب از پی و بشنیدم و گفتم
با یار که دل بد مکن این نیز بما نیست
در فتنهٔ یغما گری چشم تو ای شوخ
ان چیست که غارتزده در کشور ما نیست
گر پر شود ایران همه از حضرت اشرف
یك بی شرفی مثل رئیس الوزرا نیست
صحبت بادب کن بر اهل ادب عارف
اینجاست که جای سخن پرت و پلا نیست

هجر و سفر — عارف در بدر

در مسافرت از اصفهان بعراق (۱۳۳۸).

عمرم گهی به هجر و گهی در سفر گذشت
تاریخ زندگی همه در درد و سر گذشت
گویند اینکه عمر سفر کوته است و من
دیدم که عمر من ز سفر زودتر گذشت
بستی درم ز وصل و گشودی دری ز هجر
اوخ ببین چه ها بمن در بدر گذشت
هجر تو خون دل به حسابت حواله کرد
در دوریت معیشتم از این ممر گذشت
با کوه کوه بار فراغ غمت بکوه
رفتم، رسید سیل سر شك از کمر گذشت
بازیچه نیست عشق و محبت مگر نبود
در راه عشق یار پسر از پدر گذشت؟
سود و زیان و نفع و ضرر دخل و خرج عشق
کردم پس از هزار ضرر سر بسر گذشت

مارا چه خوب دست بسر کرد تا که چشم
آمد به بیندش که چو برق از نظر گذشت
کو تا دگر پدید شود گویمش «چه ها
بر من ز دست ظلم تو بیداد گر گذشت!»
کاری مکن که خلق ز جورت بجان رسند
ای جور پیشه و رنه ز من یکنفر گذشت
مشکل بود که از خطر عشق بگذری
عارف تورا که عمر ز چندین خطر گذشت

وکیل مجلس جمعی که مغزشان خشك است (در اوان ۱۳۳۸ ؟)

رنود دی خودی اندر خم شراب زدند
نخورده دست بدامان انقلاب زدند
شدند مست علی رغم چشم ساقی بزم
بر آمدند ز پا بی گدار آب زدند
خیال و باده بهمدستی تهمتن عشق
ز چشم من ره افراسیاب خواب زدند
ز بسکه گوش بزنگ است چشم من تا صبح
نه خفت بسکه در این دل خراب زدند
بخواب اهل خرابات و خانقاه و حرم
در دل از سر شب تا به افتاب زدند
بما ز گوشه ابرو و زیر چشم بتان
زدند حرف ولی با صد اب و تاب زدند
بمرگ غیر چو دیدند نفع خویش از ان
جماعتی رگ یك ملتی به خواب زدند

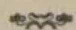
زدند نقش خیال خوشی عجب بر آب
نبند آگه کاین غوطه بر شراب زدند
همان گروه که تسبیح میکشیدند آب
چه شد که خرقهٔ سالوس بر شراب زدند
خدای مدرسهٔ صدر را خراب کند
به ملك دست خرابی از این خراب زدند
وکیل مجلس جمعی که مغز شان خشك است
ز بس بمدرسه بر فرق هم کتاب زدند

خندهٔ پس از گریه

بعد از مراجعت از استانبول (۱۳۳۸).

بسر کویت اگر رخت نبندم چه کنم
و اندر ان کوی اگر ره ندهندم چکنم
من ز در بستن و واکردن میخانه بجان
امدم گر نکنم باز و نبندم چه کنم
غم هجران و پریشانی و بدبختی من
تو پسندیدی اگر من نه پسندم چه کنم
مانده در قید اسارت تن من و ان خم زلف
میکشد، میروم افتاده به بندم چه کنم
من باوضاع تو ای کشور بی صاحب جم
نکنم گریه پس از گریه نخندم چه کنم
آیتی روی تو ز اتشکدهٔ زر دشت است
من بر ان آتش سوز ان چو سپندم چه کنم
خون من ریختی و وصل تو شد کام رقیب
من بنا چار دل از مهر تو کندم چه کنم

شرط عقل است سپس راه جنون گیرم و بس
عارف آسوده من از ناصح و پندم چکنم



خسروان بیگانه پرست — وکلای خائن! (عراق۱۳۳۸).

ای طره ات کلف برخ افتاب کن
روی تو افتاب و مه اندر نقاب کن
تیر نگاه چشم تو رستم به غمزه دوز
مویت کمند گردن افراسیاب کن
اهوی جان شکار دو چشمت به گاه خشم
از یك نگاه تند دل شیر اب کن
اوخ ز دست مردم چشمت فتاده اند
دنبال خانهٔ دل مردم خراب کن
یك مرد انقلابی از این دور انقلاب
ای زن نشد چو چشم تو شهر انقلاب کن
مرد و زن قجر بود این فرقشان که هست
ان مملکت خراب کن این دل خراب کن
تا بود باد خسرو ان کشوری که خواست
بیگانه در قلمرو مالك رقاب کن
بر باد رفته باد هر ان مجلسی که هست
خاکش وکیل خائن و دزد انتخاب کن



دمکرات و اعتدالی (عراق ۱۳۳۹)

مرا عقیده پیرار و پارسالی نیست
خیال روی دمکرات و اعتدالی نیست

ز رنگهای طبیعت که نیست جز نیرنگ
مرا بدیده به جز نقش بی خیالی نیست
مقام و رتبهٔ شاهنشهان گرفت زوال
و لیك سلطنت عشق را زوالی نیست
بغیر تار که در پرده گفت قصهٔ عشق
کسی به بزم تو محتاج گوشمالی نیست
بیار گوی که ای روح اهل دل از من
به‌پیشگاه تو جز قالب و مثالی نیست
ز دست گریه چنان خشك گشت چشمهٔ چشم
که هیچ قرن چنین دور خشکسالی نیست
ز گوشه گیری و از انزوا خوشم که منم
دو گوش و هیچ در این گوشه قیل و قالی نیست
دلم نشیمن رندان و جای اهل دل است
مقام و بار که بند گان خالی نیست
بی نثار تو پوسیده جانی است مرا
بدان تعارف معمول و خشك و خالی نیست
ز من به غیرت و ناموس و مملکت خواهی
بگو خوشیم بدوریت هم ملالی نیست
به بین که خانه ایران پر است مشتی زن
میا تو سر زده همسایه خانه خالی نیست



سپاه عشق (۱۳۳۷؟)

سپاه عشق تو ملك وجود ویران کرد
بنای هستی عمرم بخاك یکسان کرد

چگویمت که چه کرده است خواهی ار دانی
بدان که آنچه که ناید بگفتگوان کرد

چه کرد عشق تو عاجز ز گفتنم ان کرد
به من که دورهٔ شوم قجر بایران کرد

خدا چو طرهٔ زلفت کند پریشانش
کسیکه مملکت و ملتی پریشان کرد

الهی انکه به تنگ ابد دوچار شود
هر ان کسیکه که خیانت بمملک ساسان کرد

باردشیر غیور در از دست بگو
که خصم ملك تورا جزو انگلستان کرد

خرابی آنچه بدل کرد والی حسنش
باصفهان نتوان گفت ظل سلطان کرد

چو جغد بر سر ویرانه های شاه عباس
نشست عارف و لعنت بگور خاقان کرد.

قحط الرجال

این غزل‌را باغزل تالی عارف درماه رجب ۱۳۴۰ درطهران ساخته ودر کنسرتی که در همان ماه داده شد خواند. شکرالله خان معروف (ارکستر) را حاضر کرده بود. عارف این غزل را در پرده دشتی خوانده و بعد تصنیف معروف «گریه کن» راکه بیاد مرحوم کلنل محمد تقی خان ترتیب داده بود خواند. (رجوع به تصنیفات)

دل هیچکه ز جور تو دل ناگران نبود
بار گران عشق تو بر دل گران نبود

گریم ز دست هجر از ان ملتم که هیچ
کارش بغیر گریه و اه و فغان نبود

هر که خیال روی تو کردم دمی خیال
در کویت ایمن از ستم پاسبان نبود

قحط الرجال گشت در ایران که از ازل
گوئی که هیچ مرد در این دود مان نبود

جز اجنبی و خائن و بیگانه محرمی
در آستان شاه ملك پاسبان نبود

در اجنبی پرستی ایرانی آنچنان
داد امتحان که بهتر از این امتحان نبود

ز اول بنای مجلس آزادی جهان
شرمنده تر ز مجلس ما پارلمان نبود

از هر دری به مجلس بین الملل سخن
آمد میان و صحبت مادر میان نبود

ایران بزورگار تجدد چه داشت گر
مفتی و شیخ و مفت خور و روضه خوان نبود

زین سی کرور نا خلف اولاد یکنفر
عارف کسی به مثل توبی خانمان نبود

سعی جز در پی تکمیل معارف غلط است

دل که در سایهٔ مژگان تو فا رغبال است
گو به بین چشم بد اندیش چه از دنبال است

داد از یك نگهی داد دل و بستد جان
وه چه بد بدرقه چشمت چه خوش استقبال است

صدپسر سام به گیتی اگر آرد تنها
تربیت انکه ز سیمرغ بگیرد زال است

سعی جز در پی تکمیل معارف غلط است
ملت جاهل محکوم به اضمحلال است
مستقل نیست دو کس در سر یك رأی ولی
سر هر برزن و کو صحبت از استقلال است
تا بد اخلاقی و اشرافی فرمانفرماست
تا ابد حالت ایران به همین منوال است
نفس آخر این ملت محکوم بمرگ
در شمار است بد افتاده و بد احوال است
عارف این خانه کند تربیت جغد کجا
جای همچون شفقی مرغ همایون فال است

رؤیای راحتی

این غزل در سال ۱۳۴۰ طهران منزل «علی پیرنگ» (رجوع کنید به قسمت مطایبات) در مقابل یک رباعی که مشارالیه پیش عارف به‌یکی از دوستان خوانده بود ساخته شده.

در دور زندگی بجز از غم ندیده ام
یك روز خوش ز عمر بعمرم ندیده ام
گفتم به بینم اینکه شبی راحتی به خواب
دیدم ز دست هجر تو دیدم ندیده ام
گفتند دم ز عمر غنیمت توان شمرد
من در شمار عمر خود اندم ندیده ام
از سال و ماه و هفته و ایام زندگی
یکروز عید غیر محرم ندیده ام
از اولین سلالهٔ ادم الی کنون
زین خانواده یك نفر ادم ندیده ام

چندین هزار رشتهٔ مهر و وفا گسیخت
یك رشته نا گسیخته محکم ندیده ام
با دیدهٔ خیال و تصور که ممکن است
گردد دو دل بهم یکی آنهم ندیده ام
جز طرهٔ پریش تو و روزگار خویش
ز اوضاع چرخ در هم و بر هم ندیده ام
جز جام می که عقده گشای غم است و بس
کس در خرابه مملکت جم ندیده ام
عارف بغیر بارگه پیر میفروش
گردن برای کرنش کس خم ندیده ام

غزلیات راجع به کلنل محمدتقی خان (رجوع به قسمت تصنیفات)

سال ۱۳۴۰—۱۳۴۱

—۱—

زنده به خون خواهیت هزار سیاوش
گردد از ان قطره خون که از تو زند جوش
عشق به ایران به خون کشیدت و این خون
کی کند ایرانی ارکس است فراموش
دارد اگر پاس قدر خون به زید
گردد ایران هزار سال سیه پوش
همسری نادرت کشاند به جائی
کار که تا نادرت کشید در آغوش
از پی کسب شرف کشید شرافت
تا نفس اخراز تو غاشیه بر دوش

شعلهٔ شمع دلاوری و رشادت

گشت در این مملکت ز بعد تو خاموش

جامه ننگین لکه دار به تن کرد

دوخت هر ان بی شرف به قتل تو پاپوش

سر سر خود به خاك بردی و بر داشت

از سر و سر تو نبش اقبر تو سرپوش

قبر تو گر نبش شد چه باك به یادت

ریخته در مغزها مجسمهٔ هوش

مست شد از عشق گل به نغمه در آمد

بلبل، و عارف ز داغ مرگ تو خاموش

— ۲ —

گریه

هشتم ماه محرم ۱۳٤۱ این غزل‌را در شهر سنندج به یادگار شهادت خداوندگار عظمت و ابهت مجسمهٔ شرافت و وطن پرستی دلیر بی نظیر دورهٔ انقلاب. مقتول محیط مسموم و مردکش و قوام السلطنه پرور سر بریدهٔ عهد جهالت و نادانی به قیمت سه قران و ده شاهی بدست شمر ایرانی یك نفر قوچانی به امر تلگرافی حضرت اشرف قوام السلطنه و بدستور سردار بجنوردی نیکنام الی الابد سردار با افتخار ایران کلنل محمد تقیخان که نام مقدسش برنگ خون بر جسته ترین کلمه ایست برای لوحهٔ سینه های پاك و چاك چاك هر ایرانی وطن پرست به طهران فرستادم که روز دور سنوی اول یعنی غرهٔ صفر در روزنامه ها درج گردید (۱۳٤۱).

مگر چسان نکنم گریه گریه کار من است

کسیکه باعث اینکار گشته یار من است

متاع گریه ببازار عشق رایج و اشک

برای آبرو و قدر و اعتبار من است

شده است کور ز دست دل جنایتکار

دودیدهٔ من و دل هم جریحه دار من است

چو کوه غم پس ز انو بزیر سایهٔ اشک

نشسته منظرهٔ اشک آبشار من است

به تیره روزی و بد روز کاریم یکعمر

گذشت بگذرد این روز روز کار من است

میان مردم ننگین آنقدر ننگین

شدم که ننگ من اسباب افتخار من است

نگرگ مرگ بگوسیل خون ببار و ببر

تورنگ ننگ که آن فصل خوش بهار من است

مدام خون دل خویشتن خورم زین ره

معیشت من و از این ممر مدارمن است

بسر چه خاك بجز خاك تعزیت ریزم

به کشوریکه مصیبت زمامدار من است

بدان محرم ایرانی اول صفراست

که قتل نا در نا کام نا مدار من است

فشار مرگ که گویند بهترین پس مرگ

به من چه من چه کنم روح در فشار من است

تدارك سفر مرگ دید عارف و گفت

در این سفر کلنل چشم انتظار من است

—٣—

سرو همسر

(طهران، در واژه قزوین ١٤ ربیع الثانی ١٣٤٠ه).

میانهٔ سرو همسر کسیکه از سر خویش
گذشت، بگذرد از هرچه جز زکشور خویش
هزار چون من بی پا و سرفدای سری
که در سراسر ایران ندید همسر خویش
تنم فدای سرداد گستری کز خون
هزار نقش وطن کرد زیب پیکر خویش
بکوبه خصم بداندیش، این گو این میدان
نهٔ حریف ببازی گران با سر خویش
سرو سران سپه جامه‌ها درند بر آن
سپهبدی که بدی سر پرست لشگر خویش
ز سر نوشت تو و سرگذشت خویش بدست
قلم گرفتم و آتش زدم بدفتر خویش
بقبر نادر اینادر زمان بردی
بدست خود سر در خاک خون شناور خویش
چو دید نادر از جان گذشته‌تر از خویش
به پیشگاه تو تقدیم کرد مقبر خویش
به تنگ همسرو هم دوش بودنش خوشتر
سری که خفت براحت ببالش برخویش
بیار باده که تا سرخوشم خوشم بیند
قوام سلطنت از روزگار کیفر خویش
نداشت عارف جز این دو چیز وقف تو کرد
مدام سینهٔ سوزان و دیدهٔ تر خویش

از راه کردستان یکی از دوستان:

تصدق گردم سعدی میگوید (از عشق تو غافل نتوان کرد بهیجم) من عرض میکنم (میخواستم اینکه ببینمت سیر چشم بد روزگار نگذاشت) نمیدانم این شعر از کیست از هر که هست گمان میکنم دل و دیده اش در بی چشم و روئی حال دیده و دل مرا داشته است که میگوید: (بچه مشغول کنم دیده و دل را که مدام دل تورا میطلبد دیده تورا میخواهد) این دل چون طفل بهانه گیر خود را برای رفع بهانه و بازی دادن هیچ بهتراز این ندیدم برای اینکه به خیالت اورا گول زده باشم یك دو شعری را که یاد دارم شبی در منزل علی ساخته و بجهة حضرتت هم خواندم در بین راه آن را غزل کرده بیاد کار این سفر تقدیم حضور مقدست دارم تا بدانید که خیالت بزرگترین مشغولیات من است.

دو ساعت و نیم بظهر مانده روز جمعه بیست و هشتم رمضان ١٣٤٠ در پنج فرسخی قزوین رسیدیم به یانس آباد آقای حشمت الملك مشغول کشیدن قلیان شد من بزیارت امامزادهٔ عرق خورها مرحوم میرزا حسن شیخ الاسلام قزوینی که از کثرت مشروب شهید و حالا دارای گنبد و بار گاهی با شکوه هستند رفتم امام زاده میرزا حسن شیخ الاسلام علیه السلام که در پنج فرسخی قزوین واقع است یقین دارم هزار مرتبه از امام زاده‌های ساخته پدر و مادر دارتر است.

برای اینکه من در حال حیات این امامزاده را مکرر زیارت کرده اقلاً صد شب هم با هم عرق خوردیم. هزار معجزه از او در زمان حیات دیده شده است که یکی از آنها اینکه چندین مرتبه در حال مستی از پشت بام کاروانسرای یانس آباد که ملک خود آن بزرگواراست بزمین پرت شده و هیچ جای او عیب نکرده است اگر همهٔ امامزاده ها سابقهٔ زنده گیشان این بوده است بعد از مرگ آنچه اعجاز نسبت بانها داده شود کور باطن کسی است که شک بیاورد و اگر مادر مهدی خان که

دارای عقیدهٔ پاکی است هر شب جمعه بزیارت آن مشرف شود مکرر با
چشم خودش خواهد دید که نورهای الوان سبزو آبی به سرگنبد
مطهر خورده و در اطراف آن پخش خواهند شد و امروز موقع مرتب
کردن این غزل هر چه خواستم در باغچه مقبرهٔ ان مرحوم یك کیلاس
عرق بخورم متولی نگذاشت منهم از ترس اینکه مبادا سنک شوم با منتهای
خماری که داشتم صرف نظر از خوردن یك کیلاس عرق کردم ۱۳۴۰.

بگوبه شیخ هر آنچه از تو بر مسلمانی
رسید از اثر جهل بود و نا دانی
ندانم اینکه چه خواهد کذشت بر تو ز خلق
خدا نکرده بداند اکر نمیدانی
میان اهل دل اهل ریا همین فرق است
که داغ ماست به دل داغ او به پیشانی
بزلف یار مبادا که بر خورد زین روی
نمی کنم گله و شکوه از پریشانی
به ضعف بازوی رنجور نا توانی ما
نظر مکن بکن امروز آنچه بتوانی
پرستش ز رو محکوم زور کشتن کشت
به قرن بیستم از امتیاز ایرانی
برند سجده بکو سالهٔ زر این ملت
که هست چون کلهٔ کوسفند قربانی
خیال و فکر و غم و غصه خون دل غم عشق
به شهر دل به چه ارزانی و فراوانی
کسم به شهر نه بیند شدم بیابان کرد
ز غصهٔ کلنل و ز غم خیابانی

هوای کوی رضا زاده شفق بیرون
نه میرود ز سر عارف بیابانی

مقصود ازخیابانی در غزل فوق شیخ محمد پسر حاجی عبدالحمید تاجر
خامنهٔ میباشد که در سال ۱۲۹۷ در خامنه تولد یافته و تمام اوایل عمر
را به تحصیل علوم کذرانیده و در علوم دینیه بمقام اجتهاد رسید
در فضل و تقوی تمیز نموده بود از اول انقلاب آزادی ایران طرفدار
و حامی حرکات ملی کردید. در سال ۱۳۲۷ بوکالت دورهٔ دوم مجلس شوری
انتخاب و در اینمدت استقامت فکر و مسلک و پاکدامنی خودرا عملاشان
داد در اواخر جنگ عمومی «لیدر» فرقهٔ دمکرات اذربایجان و نماینده
مجلس انتخاب شده و در تبریز نخست برای پیش کیری نفوذ انکلیس
و بعد ممانعت از استیلای عثمانی کوششها نموده و نظامیان عثمانی اورا
با سه نفر رفیقش آقا میرزااسمعیل نوبری حاجی محمدعلی آقا بادامچی و
اجلال‌الملک از شهر خارج و مدتی باسارت بودند. انقلاب روسیه این
اوضاع را بر هم چید، شیخ کویا این دفعه یعنی بعد از تجربه ها و
انقلاب ها و خونریزیها در ایران و در نتیجه جنگ جهانگیرو اخیراً در
تأثیر این انقلاب غریب روسیه خیالاتی تازه و حدت و قوتی بی اندازه
کرفت و برای اینکه از یکطرف از یك انقلاب حدود نشناسی مانند
انقلاب روسیه جلو کیری نموده و از طرف دیکر ایران را از تسلط
یکعده خوانین و الواط و از اصول پوسیدهٔ حکومت شخصی بدر آورده
شالودهٔ یك حکومت صحیح ملی که موافق عصر و عقل کردد، بریزد،
همت کرده، و با عزم قوی و ایمان متین شروع بکار نموده و بر ضد
حکومت وقت (حکومت و ثوق الدوله) که معاهده با انکلیس بسته
و سیاست را در مماشاة دیده بود، اعلان عصیان نموده و «قیام» یکقسم
مهم ایران یعنی اذربایجان را فراهم آورد. ترتیب تمام و اصول و نظامی

که شیخ از سلحشور و غیره در میان تمامی عاملین قیام که به هزاران تن میر سیدند داده بود نظیرش در تمام دورهٔ انقلاب ایران دیده نشده. نطقهای روزانهٔ شیخ که هزاران سامع داشت هر روز یك مدرسهٔ فکر های تازه بوده و در اذهان جوانان اذربایجان تأثیر عظیمی نمودند. قدمهای تجدد فکری بدین فراخی را قبل از شیخ محمد کسی دیکر از زعمای حریت بر نداشته بود.

خیالات شیخ عالیتر ازین بودند که با الغای حکومت و معاهده و ثوق الدوله ارام گیرند. او یک ایران آزاد و یک حکومت ملی حقیقی میخواست و بآزوری آن بود افکار اذربایجان را که اولین قیامگاه او بود نخست حاضر نماید تا بتدریج تمام ملت ایران از حال خبردار گردند.

شیخ اذربایجان را جزو لاینفک ایران میدانست و از خیالات ترکهای عثمانی و بعضی ترک پرستهای مسلمانان قفقاز سخت متنفر و در هراس بود و یک اتحاد ملی و رفع حکومت اشراف و رفع اصول ظل اللهی‌را تنها چاره میدید. ولی شیخ بمناسبت خرابی هائی که در ایران مشاهده میکرد القای یک انقلاب کورکورانه و بی رویه‌را تجویز نکرده و حتی الامکان نفوذ صلح آمیزرا مایل بود. حکومت وقت و مخصوصا در بار سخت پا پی حرکات شیخ بودند و برای اطفای نایرهٔ قیام که میرفت خانمان هستی آنهارا آتش زند سخت میکوشیدند. و از ملاحظه کاری و ملایمت شیخ استفاده مینمودند. مهدیقلی خان مخبر السلطنه‌را که تااین تاریخ در جزو حریت طلبان ایران شهرت کرده بود والی آذربایجان نمودند. مشارالیه نیز با شیخ از در مخالفت در آمد و سر انجام غفلتاً از (کازاک) های از مودهٔ سرکردگان قدیم روسی که همواره در اینموقع بدرد دولت مستبده میخوردند عده‌را مامور محاصره و قتل شیخ خیابانی نمود و انها نیز اورا در روز ۲۹ ذیحجه ۱۳۳۹ در خانه همسایه گلوله بارانی کرده و کشته و جسدش را بدست عدهٔ از او باش و کوچه گردها که در هر

تاریخ و در هر ملت برای اکمال شناعت این قبیل ارتکابها از آنها پیدا توان کرد، دادند و آنها بانهایت بی‌احترامی نعش‌را در کوچه‌ها کشیدند. بعد یاران شیخ‌را نیز گرفتار و خانهٔ صدها از آنهارا یغما و خراب کردند.

میرزا تقی‌خان نویسنده جوان روزنامهٔ «تجدد» که اغلب نطق‌های شیخ‌را ثبت و نشر میکرد نیز انتحار کرد. دربار سلطنت خبر شهادت شیخ را با مژدگانی‌ها و انعام‌ها استقبال نمود.

(ش.)



شکوه

این غزل هم در سنندج محرم ۱۳٤۱ ساخته شده است

من وز کس گله حاشا کی این دهن دارم
ز غیر شکوه ندارم ز خویشتن دارم

مجوی دشمن من غیر من که من دانم
چه دشمنی است که عمری‌است من بمن دارم

نهان بکوری چشم پلیس مخفی شهر
پی‌هلاکت خود هر شب انجمن دارم

نخست گرچه کنی کوه جان بکن ایراد
ز کندکاری فرهاد کوهکن دارم

ز بسکه مردمک دیده دید مردم بد
دگر ز مردمک دیده سوء ظن دارم

چه چشم داشت تواناداشتن ز ملت پست
که سر بلندی و فخر از نداشتن دارم

به‌تنگ آمدم از دست زندگی بدرم
به‌تن اگرچه همین کهنه پیرهن دارم



«درهٔ مراد بیک» همدان (۱۳۴۱)

زدست بی کفنی زنده ام بگو با مرگ
مکن درنگ شنیدی اگر کفن دارم
زنای نالهٔ خود کف زنم بسر چون دف
بمشت باز چه حاجت بکف زدن دارم
شده است خانهٔ کیخسرو آشیانهٔ جغد
من خرابه نشین دلخوشم وطن دارم
چو مال وقف شریعتمدار میدزدد
من از چه ره گله از دزدراهزن دارم
چو لیدران خطاکار و زاهدان ریا
از این سپس سر مردم فریفتن دارم
چو مرغ در قفس از بهر آشیان عارف
هوای از قفس تن گریختن دارم



این غزل را در سنندج منزل آقا شیخ محمد آیةالله که سابقاً گویا لقب امام جمعه داشته است موقعیکه میخواستم بطرف طهران حرکت کنم ساخته‌ام این شخص‌را یک آدم فوق‌العادهٔ دیدم حقیقتاً کردستان از برای او خیلی کوچک است میل داشتم بعنوان وکالت طهران میآمد. چندین جلد کتاب از تألیفات او که یکی تاریخ اوایل زندگانی بشر بود با نقاشیها-ئیکه سیاه قلم کار خودش دیدم و لذت از شمایل آن بردم بیشتر اوقات در کردستان ایشانرا ملاقات میکردم:

دست بر طرهٔ آن زلف پریشان نرسید
کار من گشت پریشان و بسامان نرسید
ظلم باشد که بدامان و صال تو رسد
دست آنکس که ز دستت بگریبان نرسید

کاشکی کور شود چشم که غمازی اشک
ریخت بر دایره اسرار و بکتمان نرسید
تیپ افواج جهان داد سراسرسان لیک
هیچ در نظم به آن صف زده مژگان نرسید
جانم از هجر رسیده است بلب جاندادن
تلخ شد ز آنکه خبر از برجانان نرسید
برسد یا نرسد کار من ازکار گذشت
وای بر آنکه در این درد بدرمان نرسید
گوبه این تازه بدور آمده گان خوش باشید
دور من غیر غم از ساقی دوران نرسید
مشکل کار من آسان نکند کس جز مرگ
چکنم آنکه کند مشکلم آسان نرسید
من در این غم که سکندر ز چه ایران آمد
تو بفکری ز چه بر چشمهٔ حیوان نرسید
من بفکرم شه‌خاین بسر دار رسد
تو در این غم ز چه عرض تو بسلطان نرسید
تا که شد پای عرب باز در ایران ز آن روز
خبر خرمی از کشور ساسان نرسید
دور فرعونی اشراف در ایران مگذشت
خبر معجزهٔ موسی عمران نرسید
مژدهٔ کشتن سردار معظم ایکاش
برسد زودکه این زیره بکرمان نرسید
عارف از بهر همین آمده پرسد از چیست
خبر کن فیکون کشتن طهران نرسید

غزل راجع به‌حبیب‌الله‌خان پسر شرافتمند و با ناموس آقا میرزا سلیمان خان متخلص به‌میکده که در سال ۱۳۴۱ در طهران انتحار نمود و سبب آن خان محمد پسر علاءالدوله بود. (از زبان پدر)

اشک بعد از تو جهان آب نما کرده به‌چشم
دوری از دیده به بینی که چه‌ها کرده بچشم
چشم آن کار کشائی که ز دل کرد دلم
خون شد آن قرض ز خونابه ادا کرده به‌چشم
سینه میسوزد و آن دود کز آن بیرون است
سیل اشکش همه چون ابر سما کرده به‌چشم
قد بالای تورا مرگ چو از پا افکند
زندگی‌را چو هیولای بلا کرده به‌چشم
آن فشاریکه تورا کرد به‌کشتن وادار
بود مرگ تو بدل رخنه و جا کرده به‌چشم
در نظرها همه جا مردمک دیده مرا
خار چون مردمک بی‌سرو پا کرده به‌چشم
زحمت تربیت پای توام دست اجل
برده صد خار در آورده ز پا کرده به‌چشم
بعد سر و قدت هر گلبن نورسته که دید
در بهاران همه چون هرزه گیا کرده به‌چشم
بی‌توای پای بسر شرم سر افکندگیم
پسر غم پدر شرم و حیا کرده به‌چشم
چشم بعد از تو بدل آنچه که کرده است بجاست
دل هم البته تلافی بسزا کرده به‌چشم
بی‌رخت ملک سلیمان به‌سلیمان غم دل
حبس اسکندر و زندان بلا کرده به‌چشم

غزل پوشالی

حضرت آقای ضیاء الواعظین در «ایران آزاد» یا خاطرم نیست کدام روزنامه در تحت عنوان «شاه پوشالی، مجلس پوشالی، کابینه پوشالی، ملت پوشالی» مقالهٔ نوشت مدعی العموم از طرف شاه دعوت به‌محاکمه اش کرد آقای مستوفی الممالک چون اوایل کابینه‌اش بود با موسوی زاده هر دورا به‌اصفهان فرستاد اکنون او در شیراز و موسوی زاده دریزد است.

در همان موقع این چند شعر ساخته شد (۱۳۴۱)



چه داد خواهی از این داد خواه پوشالی
ز شاه کشور جم جایگاه پوشالی
بجای تاج کیانی و تخت جم مانده است
حصیر پاره به‌جا و کلاه پوشالی
بقدر یک سر موئی عدو نیندیشد
از این سپهبد و از این سپاه پوشالی
ز آه سینهٔ پوشالی آتش افروزیم
به‌کاخ و قصر و به‌این بارگاه پوشالی
به‌بین چه غافل و آرام خفته این ملت
چو گوسفند در آرامگاه پوشالی
پناه ملت مجلس بود چو گردد چاه
پناهگاه بسوز این پناه پوشالی
بگو چگونه ز دنیا گذشتهٔ درویش
که دل نمیکنی از خانقاه پوشالی
بهار آمد و عارف نمیشود سرسبز
ز باغ و لاله و خرم گیاه پوشالی

این غزل دیگر علت نمیخواهد که به چه مناسبت ساخته شده است.
تاریخ هم لازم ندارد زمستان سال گذشته ساخته‌ام. (۱۳۴۰)

می‌خواستی دگرچه کند کرد یا نکرد
مردم قجر به‌مردم ایران چه هانکرد
ای کور دیده مردم خود بین بی‌خرد
گر نیک بنگرید بجز بد به ما نکرد
با قید التزام خیانت به مملکت
این با بسر خطا و خیانت خطا نکرد
بیگانه را به خانه دو صد امتیاز داد
در خانه باز در برخ آشنا نکرد
شاهنشهی دورهٔ کسرا نمود کسر
تا صفر زان زیاد بغیر از گدا نکرد
عارف چه شد که سید ضیاء آنچه‌را که دل
میکرد آرزو ، نتوانست یا نکرد
نی شه‌گرفت نی دوتن اشراف زد بدار
گر گویمش که بدتر از این کرد یا نکرد

جار و مجرور

این غزل را بعد از مراجعت از کردستان بعد از دوسه روز ورود بطهران که تصادف کرد با رفتن علمای اعلام و حجج الاسلام به‌تحریک قوام السلطنه و پول انگلیس‌ها به‌مسجد جامع که باز نمی‌دانم چه شده بود که اسلام می‌خواست برود انگلیسها فهمیده بودند به‌علماء خبر دادند وآنها هم خیلی سعی در جلوگیری کردند(!) ساخته خواستم بروزنامه‌ها بدهم درج کنند دوستان ممانعت کردند. (۱۳۴۱)

کار با شیخ حریفان بمدارا نشود
نشود یکسره تا یکسره رسوا نشود
شده آنکار که باید نشود میباید
کرد کاریکه دگر بدتر از اینها نشود
در تزویر وریا باز شد ایندفعه چنان
بایدش بست پس از بسته شدن وا نشود
بس نمایش که پس پردهٔ سالوس و ریاست
حیف بالا نرود پرده تماشا نشود
سلب آسایش ما مردم از اینهاست چرا
سلب آسایش و آرامش از اینها نشود
جار و مجرور اگر لغو نگردد ظرفی
که در او می‌بری از میکده پیدا نشود
تا که عمامه کفن یا که چماق تکفیر
نشکند جبهه ز زهد حل معما نشود
گوبه آخوند مصرتر زمگس زحمت ما
کم کن این غوره شود باده و حلوا نشود
کار عمامه در این ملک کله ورداریست
نیست آسوده کس ار شیخ مکلا نشود
نیست این مرد ره آخرت اینها حرفست
پس چه خواهی بشود گرزن دنیا نشود
چه بلائی است بفهمی که بفهمند بلا
رفع با رفتن ملا به مصلا نشود
باز دور دگر آخوند وکیل ارشد کاش
باز تا حشر در مجلس شورا نشود

باش یوطین زند اردنگ به‌نعلین آنسان
که یک ذلتی افتد که دگر پا نشود
جهل عارف نرود تا نشود بسته و باز
در از آن مدرسه زین مدرسه در وانشود

دزد انتخاب مکن

غزلی ایست که شنبه بیست و چهارم جمادی‌الثانی (۱۳۴۱) منزل آقای آقا سید جلیل اردبیلی ساخته و در نمایش اخیر که به‌جهت طبع کتاب داده شد در «گراند هتل» خوانده‌ام.

مران و از در میخانه‌ام جواب مکن
مبند در تو در این باب فتح باب مکن
به‌هوش باش که تا چشم فتنه بیدار است
تو تا سپیده دم ای دیده فکر خواب مکن
نقاب زلف چو ابرسیه بروی مگیر
زمن نهان رخ چون قرص آفتاب مکن
چورخ گشودی آتش زدی به‌هستی من
دگر مپوشی دلم قطره قطره آب مکن
سخن مگوی تو در پرده پاره پردهٔ ما
بیزم غیر پس پردهٔ حجاب مکن
خدای اجتنبوا الرجس گفت من گویم
بخور شراب جز از شیخ اجتناب مکن
چو چشمت از پی یک انقلاب خونینی است
بدست جام پس ای ساقی انقلاب مکن
ز خائنین وطن جز بپای چوبهٔ دار
میان جمع تو تفریق در حساب مکن

دل است کعبهٔ آمال و مجلس شورا
چو این خراب شد آن کعبه‌را خراب مکن
ز دستبرد وکیل و وزیر غار نگر
شدی چولخت دگر دزد انتخاب مکن
گذاشت بر سر ما صاحب الزمان دجال
عمامه دارد گرپای در رکاب مکن
شدی چو موی ز باریک بینی ای عارف
اگر بدست تو موئی فتد طناب مکن
رسید هر که ز دزدی به‌مقصدی عارف
تو هم به‌مقصد خود میرسی شتاب مکن

صدای ناله مظلوم

این غزل را هم باز راجع به‌انتخابات در ماه شعبان ۱۳۴۱ ساخته و در نمایش اخیر که یک نمایش تاریخی است خوانده‌ام.

تو داد گر شواگر رحم داد گر نکند
بکن هر آنچه دلت خواست او اگر نکند
صدای نالهٔ مظلوم در دل ظالم
بسنگ خاره کند گر اثر نکند
ببین به بین‌النهرین انگلیس آنظلم
که کرد در همه گیتی به‌بحر و بر نکند
بروح عالم اسلام زین جهت کاری
که کرد طفل به‌گنجشک کنده پر نکند
زنو بباید یک خلقت دگر کابقا
بخانوادهٔ تنگین بو البشر نکند

به شیخ شهر زمستان بگو که بیش از حد
به حد غیر تجاوز ز حد بدر نکند
بزور مشت ز اشراف زر بگیر که تا
وکیل بهر تو تعین بزور زر نکند
وکیل تودهٔ ملت برای هر خائن
که شد وزیر سرو سینه‌را سپر نکند
جز این مدار توقع سر خیانت کار
بدار تا نرود رفع درد سر نکند
ز بعد کشتن پروانه شمع صبح نکرد
وکیل خائن امید است سال سر نکند
کسیکه هست طرفدار اجنبی خودرا
بگوبه حقه طرفدار رنجبر نکند
در انتخاب به تخریب مملکت ایکاش
کمک به بی‌شرف ارباب برزگر نکند
رعیتی که بر تاک وخم کمر خم کرد
روا بود به نه‌افلاک خم کمر نکند
بدان که تا نشود زیر و رو نریزد خون
به‌جای آب در این کشت نو ثمر نکند
بشاه کشور جمشید جم پس از تبریک
بگو خرابهٔ جم‌را خراب تر نکند
چگو نه کشت طرفدار رنجبر عارف
کسیکه خوردتن و گردنش تبر نکند



مژه و نیشتر — غزل ذوقی

این غزل‌را استقبال از غزل خود در همان روزیکه غزل سابق خودرا ساخته کرده‌ام.

نمود با مژه کاریکه نیشتر نکند
به‌دل بگو که از این غمزه بیشتر نکند
خدنگ غمزهٔ کاریت بادلم آن کرد
که هیچوقت توانگر به کارگر نکند
دو طرهٔ تو بشوخی و بازی آن کرده است
به دل که طفل به گنجشک کنده پرنکند
لب تو آب حیات است وکشت تشنه‌گیم
بگو لبت لب لب تشنه تشنه تر نکند
به‌بیحسابی خوناب دل بصورت و چشم
ببین که چشم خود ازکینه این ضرر نکند
بپای نخل قدت سنگ عشق سینه زدم
رقیب گو سر هرکوچه نوحه سر نکند
من از دعای سحر زاهدا شدم مأیوس
نگفته بهتر وقتیکه حرف اثر نکند
مرا در این سر پیری بحال خود ایکاش
گذاردم دل وزین بیش در بدر نکند
رقیب دست بسر کشت گوش شیطان کر
خدا کند که از این رهگذر گذر نکند
بگوبه عارف از این بیش سر بسر مگذار
ز جان گذشته تفکر به ترک سر نکند



حجاب

این غزل را هم در زمستان امسال (۱۳۴۱) ساخته ولی بکلی فراموش کرده بودم درمیان کاغذهای باطله پیدا کردم. البته میدانید که هیچوقت شمارا فراموش نکرده‌ام ولی بدانید هر شعریکه راجع به حجاب است بخیال شما ساخته‌ام.

ترک حجاب بایدت ای ماه رو مگیر
در گوش وعظ واعظ بی آبرو مگیر
بالا بزن به ساعد سیمین نقاب را
گر هرچه شد به گردنم آنرا فرو مگیر
آشفته کن ز طرهٔ آشفته کار زهد
یک موی حرف زاهد خود بین برو مگیر
چون شیخ مغز خالی پر حرف ولابه گوی
ایراد بی‌جهت سر هر گفتگو مگیر
کاخ شکستهٔ دل عارف مکان تست
هر جامکان چو عارف بی‌جاو جو مگیر

بار فلک

این غزلی است که در حالت کسالت و شدت تب در سرا بقحط کردستان ساخته‌ام همین قدر در میان کاغذهای باطله پیدا کرده دیدم. (۱۳۴۱)

غم هجر تو نیمه جانم کرد ... کرد کاریکه نا توانم کرد
زیر بار فلک نرفتم لیک ... بار عشق تو چون کمانم کرد
ضعف چون آه سینهٔ مظلوم ... دگر از هر نظر نهانم کرد
نیست باقی جز استخوان غم عشق ... عاقبت صاحب استخوانم کرد

به تصوّر نیارم آنچه که آن ... به تصوّر نیاید آنم کرد
دست پروردهٔ مرا گیتی ... دست دستی بلای جانم کرد
دلِ چون موم نرم من به تو ای ... سنگ دل باز مهربانم کرد
بسکه بد بین بود دل از چشم ... به دو چشمت که بد گمانم کرد
یار بدداد امتحان صد بار ... با وجودیکه امتحانم کرد
نیست عارف به از سکوت به من ... آنچه میخواست دل زبانم کرد

سه چهار روز از ماه ذی‌الحجه سال ۱۳۴۰ گذشته بود که وارد شهر کردستان یعنی سنندج شدم اغلب باغات این شهر در دامنهٔ کوه واقع است راجع به وضع و ترتیب شهر و اخلاق مردم آن اگر بخواهم چیز بنویسم خود آن کتاب علیحدهٔ لازم دارد. از بدبختی حال حالیهٔ اهالی آن هم صرف نظر می کنم. تمام صفحهٔ کردستان متعلق به چند نفر اشراف است که یکی از آنها آصف اعظم است که پسر او سردار معظم کردستانی است که امروز جزو وکلای دورهٔ چهارم است. مگر انشاءالله دورهٔ پنجم شاید ننگین‌تر باشد که اسباب آبروی دورهٔ چهارم شود! از عادات اهالی کردستان چیزیکه خوشم آمد این است که فصل تابستان اوقاتیکه هوا خیلی گرم است عموماً با زن و بچه کوچ کرده به باغات اطراف میروند گاهی اتفاق می‌افتد همینطور از نزدیک شهر تا دو فرسخی در زیر درخت و دامنه‌ها و کنار جوی و چشمه‌ها آزادانه زندگی میکنند و اغلب فامیل‌ها مشغول زدن و خواندن و رقصیدن هستند بعد از چند روز توقف در شهر که هنوز هوا آنقدرها گرم نشده بود رفتم به (کان‌شفا) که تقریباً یک فرسخ و نیمی است ولی خیلی راه سختی دارد که کمتر مردم به آنجا میروند فقط کیف آب را در آنجا فهمیدم. بیست الی بیست و پنج روز در کنار آب چشمه چادر زده با دو نفر نوکر زندگانی میکردم و تا زنده‌ام چشمم دنبال آن چشمه و آن چادر خواهد بود. از برای اینکه آنجا هم طبیعت خیال

مرا راحت نگذارد معلوم شد ششدانگ این چشمه و باغ و زمین ملک
همان رعیتی که آنجا بود بوده است. سه دانگ اورا آصف اعظم به ضرب
و زور به پانصد تومان از این رعیت بدبخت خریده است درصورتیکه خدا
شاهد است ممکن نیست قیمت به جهت آن تعین گردد. و سه دانگ دیگر
را هم در خیال است نگذارد ملک او باشد. این رعیت بیچارهٔ بدبخت به
خیال اینکه من هم یک آدمی هستم دست بدامان من شد معلوم شد به او
گفته بودند این هم از آنهائی است که میگویند ما حامی رنجبریم. بدبختانه
منهم هرچه کردم چارهٔ نشد و عموم این رعایای بدبخت را دیدم که دعا-
گوی سید ضیاء بودند بعلت اینکه در همان چند روزهٔ دورهٔ سید خودشان
را آزاد دیده بودند و همین احساسات بود که مرا وادار کرد به اینکه آن
تصنیف را بسازم. مقصود از طول کلام این است که چون چندین غزل در
کان‌شفا ساخته‌ام هروقت نوشتم کان‌شفا معلوم گردد کجاست.

این غزل‌را در کان‌شفاء ماه ذی‌الحجهٔ سال گذشته (۱۳۴۰) ساخته درضمن
عریضهٔ که به دوست عزیزم علی بی‌رنگ نوشته بودم به طهران فرستادم،

ز طفلی آنچه به من یاد داد استادم
به غیر عشق برفت آنچه بود از یادم

بکند سیل غم عشق بیخ و بنیانم
به باد رفت ز بیداد هجر بنیادم

برای پیروی از دل ملامتم نکنید
برای این که ز مادر برای این زادم

به غمزه از من بی‌خانمان خانه به دوش
گرفت هستی و من هرچه داشتم دادم

از آنچه رنگ تعلق بغیر بی‌رنگی
گرفت یاکه بخواهد گرفتن آزادم

مرا به آنکه به هستی ز نیستی آورد
قسم، به سایهٔ دیوار نیستی شادم

ز پا درآمده در خون نشسته آن صیدم
که رستم از غم و راحت نشست صیادم

گرفت جا به دلم کوه ناله مبهوتم
چه شد که گوش تو نشنیده داد و فریادم

فغان و ناله ز فریاد من جهانی را
فرا گرفت نیامد کسی به امدادم

به نام همت مولا به نقش بی‌رنگی
خوشم به عشق علی در خیال ارشادم

علی بگوی اگر ناتوان شدی عارف
علی نگفتم و در ناتوانی افتادم

در کان‌شفا وقتیکه دستخط مبارک دوست بزرگوارم . . . رضازاده شفق
رسید و خبر حرکت ایشان را به طرف اروپا داد و مکرر از ایشان شنیده
بودم که رفتار روسها در تبریز و بدار زدن ثقةالاسلام نبایست در احساسات
عارف بی‌اثر بماند و این کاغذ هم که خبر حرکت‌شان را به من داده و
مرا پریشان کرد با یک تاثیریکه شرح دادنی نیست همان روز این غزل را
ساخته‌ام (۱۳۴۱).

پند ناصح به من از عشق بتان دشنام است
عقل در منطقهٔ عشق خیالی خام است

ز چه بیهوده خوری غصهٔ بدنامی من
نام ننگ است در این کشور و ننگش نام است

یکه تازان صف عرصهٔ جان‌بازی بین
که ز هرسو گذری بانگ سوار آرام است

همچنان فاجعهٔ سیصد و سی در تبریز
فکر من دستخوش روز بد ایام است
بعد هنگامهٔ آن دور تزار عاشورا
بهر ایرانی هنگامهٔ بی‌هنگام است
دل در آشوب چو تبریز دگر بهر نفس
سینه چون چوبهٔ دار ثقة الاسلام است
کشتگان ره آزادی این خاک به خاک
خفته وین خاک ز خائن بر دشمن وام است
ملتی تنگ و کهن پایه و کج بنیاد است
دولتی کند ابد مدت و بدفرجام است
سر افعی و سر شیخ بکوبید به سنگ
که در او سم و در این وسوسه و اوهام است
از در خانهٔ زاهد گذری واپس رو
که بهر جائی از آن کوچه نهی با دام است
این غزل گفتهٔ من نیست شفق گفت بگو
گفتم این گفته که ناگفته شود الهام است
تا که چون صبح سعادت شفق از ایران رفت
صبح صادق بر عارف به حقیقت شام است

مرحوم میرزا علی آقا ابن حاجی میرزا موسی ثقة‌الاسلام در ۲۷ رجب سال ۱۲۷۷ در تبریز تولد یافته‌اند. از اعاظم مجتهدین شیخیه بودند. گذشته از علوم اسلامیه، در تاریخ عمومی و تاریخ و ادبیات ایران مقامی بزرگ و در علوم جدیدهٔ عصر و معلومات سیاسی منزلتی رفیع داشتند. ذوق ادبی، احساسات اجتماعی و اطلاعات عصری، ایشانرا از جرگهٔ روحانی خشک بدر آورده و در صف فضلا و دانشمندان ادبی و متفکرین اجتماعی قرار

داده بود. ای بسا مردمان علم و ادب که مجلسش را غنیمت شمرده و از حضرتش حظوظ معنوی می‌بردند. افسوس که نور حیاتش را دشمنان حیات ایران خاموش کردند. سخنانش نگفته ماند و آثارش نهفته و تألیفاتش ناقص از جملهٔ آنها کتابیست که در علم رجال نوشته‌اند. از نخستین صلای مشروطیت ثقة‌الاسلام طرف ملت را التزام نمود. و تا جان در تن داشت دست از مسلک خود برنداشت. هیچگاه از همراهی با حرکات ملی و از اظهار صلاح اندیشی‌های خود باز پس ننشست. تلگرافاتی که مرحوم در تاریخ ۱۳۲۷ بسمت نمایندگی ملت آذربایجان در اواخر انقلاب از باسمنج به محمد علی میرزا مخابره نموده (و طبع گردیده) مسلک و مشرب اورا در یک فارسی شیرینی که مخصوص نگارش او بود نشان میدهند. ثقة‌الاسلام در آنموقع تمام کوشش این بود که پیش از ورود نظامیان روسی (که محاصره و قحطی شهر تبریزرا عنوان کرده‌بودند) شاه‌را از وخامت کار آگاه نماید. و چون طهران عناد کرد و لشکریان روس از حدود گذشتند ثقة‌الاسلام مؤثرترین تلگراف خود را کرده و در آن «الوداع ای زهد و تقوی» گفته روانه تبریز گردید. بعد از مدتی «رسالهٔ لالان» راکه حقایق خیالات اجتماعی و ملی ایرانی اورا در برداشت بقلم آورد و بعد از پندها و راهنمائی‌ها در خاتمهٔ مقال نوشت که اگر ما آذربایجانیها نیز غفلت نمائیم «اولین بادهٔ خذلان را از دست ساقی عدوان ما خواهیم نوشید» عجب آنکه اولین کسی که جلادان روس بعد از استیلای کامل خود در عاشورای سال ۱۳۳۰ بدار آویختند خود او بود!

شرح شهامت و قصهٔ شجاعت و شرافتی که این روحانی بزرگ در مقابله با مامورین روس و در پای دار نشان داده است خود حکایتی است و کتابی لازم دارد.

ثقة‌الاسلام با غرور در برابر دشمن و استحقار مرگ در پای دار به مرشدان جانه‌زن ریاکار نشان داد که:

در مدرسه کس را نشود دعوی توحید
منزلگه مردان موحد سر دار است!

(ش.)

باز یاد از کلنل محمد تقی خان

این غزل با تصنیف (ای دست حق پشت و پناهت بازا) در طهران ساخته شده در شب ۲۲ شعبان ۱۳۴۱ در تیاتر باقراف در کنسرت پر-ازدحامی از طرف خود عارف خوانده شده است. روی سخن به آقای سید ضیاءالدین است.

برای اینکه مگر از تو دل نشان گیرد
ز هر کنار گریبان این و آن گیرد
اگرچه راه به سوی تو کاروان را نیست
دل از هوس چو جرس راه کاروان گیرد
کجاست چون تو کز اشراف شهر تا برسد
به شیخ و مرشد و جنگیر و روضه‌خوان گیرد
وکیل و لیدر و سردسته دزد در یک روز
گرفته، داد ز دلهای ناتوان گیرد
چو اوفتاد به دست تو جان خصم امان
چه شد که دادی امان، تا دوباره جان گیرد
چو ارتجاع لگدکوب و پای‌مال تو شد
بدان که پای بگیرد اگر جهان گیرد
به فکر کهنه خیال کهن دوامی نیست
دوام ملک ز فکر نو و جوان گیرد
ضیاء دیده روشن‌دلان توئی و حسود
چو موش کور ز خودکی توان عنان گیرد

چه غم ز هرزه درائی و لابه‌گوئی، از آن
که سگ سکوت ز یک مشت استخوان گیرد
زمام ملک چرا گیرد آنکه می‌زیبد
که میل سرمه و سرخاب و سرمه‌دان گیرد
نه فاسق است در ایران ریاست وزرا
که او به تجربه سرمشق از زنان گیرد
به قرن بیست زن مردکش‌سپس، نباش
برو زن! آتش تنگت به دودمان گیرد
قوام سلطنت این دور دور تست بکن!
که انتقام از این دور آسمان گیرد
پس از شهادت کلنل کمان مبر عارف
سکون گرفته و در یک مقر مکان گیرد

غزل جمهوری

غزل زیر را عارف بعد از مراجعت کردستان بمناسبت جنبش جمهوری ایران سروده، و در یک کنسرت عالی با ازدحام که در شب چهارشنبه ۵ شعبان ۱۳۴۲ در طهران بنام جمهوری ایران داده شد در ماهور خوانده و بی‌اندازه مؤثر و شورانگیز گردید. بعد از این غزل عارف «مارش جمهوری» را (رجوع به تصنیفات) خوانده و بعد غزل تالی را خواند.

غزل اول (ماهور):

به مردم این همه بیداد شد ز مرکز داد
زدیم تیشه بر این ریشه هرچه بادا باد
ازین اساس غلط این بنای پایه بر آب
نتیجه نیست به تعمیر این خراب‌آباد

همیشه مالک این ملک ملت است که داد
سند به دست فریدون قباله دست قباد

مگوی کشور جم، جم چکاره بود و چه کرد
مگوی ملک کیان کی گرفت کی بکه داد

به زور بازوی جمهور بود کز ضحاک
گرفت داد دل خلق کاوهٔ حداد

شکسته بود، گر امروز بود، از صد جای
چو بیستون سر خسرو ز تیشهٔ فرهاد

کنون که میرسد از دور رأیت جمهور
به زیر سایهٔ آن زندگی مبارک باد

پس از مصیبت قاجار عید جمهوری
یقین بدان بود امروز بهترین اعیاد

خوشم که دست طبیعت گذاشت در دربار
چراغ سلطنت شاه بر دریچهٔ باد

به یک نگاه اروپا بباخت خودرا شاه
در این قمار کلان تاج و تخت از کف داد

تو نیز فاتحهٔ سلطنت بخوان عارف
خداش با همه بد فطرتی بیامرزاد

خرابه کشور مارا هر آنکه باعث شد
کزین سپس شود آباد خانه‌اش آباد

به دست جمهور هر کس رئیس جمهور است
همیشه باد در انظار راد مردان راد

غزل دوم (بیات ترک):

سوی بلبل دم گل باد صبا خواهد برد
خبر مقدم گل تا همه جا خواهد برد

مژده ده مژدهٔ جمهوری ما تا همه جای
هاتف غیب به تأیید خدا خواهد برد

سر بازار جنون عشق شه ایران را
در اروپا چه خوش انگشت‌نما خواهد برد

کس نپرسید که آن گنج جواهر کز هند
نادر آورد شهنشه به چه جا خواهد برد

تا که آخوند و قجر زنده در ایرانند این
تنگ را کشور دارا به کجا خواهد برد

زاهد ار خرقهٔ سالوس به میخانه برد
آبروی همهٔ میکده‌ها خواهد برد

شیخ طرار به تردستی یک چشم زدن
اثر از مصحف و تسبیح و دعا خواهد برد

تاج کیخسرو و تخت جم اگر آبروئی
داشت آن آبرو این شاه گدا خواهد برد

باد سردار سپه زنده در ایران عارف
کشور رو به فنا را به بقا خواهد برد

قسمت دوم

مطایبات (یا در دریّات) عارف

«دردریات بیافم من ازین پس که شده
در دریات ادبیات فلفلحلحح»

(رجوع به قصیدهٔ فلفلحلحح)

عارف چنانکه در مقدمهٔ کتاب نیز اشاره شده است با وجود اطوار حزن‌آور و چهرهٔ گریان و سینهٔ سوزانی که همیشه دارد، باز هرگز از مزیت مزاح و استعداد هجو و مطایبه محروم نبوده و این استعدادرا در بعضی از پارچه‌های ذیل بفصاحتی تمام نشان داده است. عارف این قبیل قطعات و قصاید را از بابت تفنن و تردماغی گاه‌گاهی نوشته و خودش اهمیتی بانها نداده و اغلب آنهارا لقب «دردریات» (که از عبارات مصطلح اوست) میدهد. ولی خوانندگان خواهند دریافت که قیمت بعضی از اینها کمتر از غزلیات و قصاید جدی او نیست. اغلب اینها چنانکه ملاحظه خواهد شد در سالهای ۱۳۳۹—۱۳٤۰ در طهران ساخته شده‌اند (ش.)

هیئت کابینه تکیهٔ دولت (طهران ۱۳۲۹ ؟)

نشسته بودم دوش از درم درآمد یار
شکن بزلف و گره برجبین عرق بعذار
خراب چون دل من چشم و خشمش اندر چشم
نشست پشت به من کرد روی بر دیوار
بگفتمش ز چه تندی کنی و بدخوئی
ز خوبرو نتوان دید فعل ناهنجار

جواب گفت تو سر زیر بال و پر داری
بدام فکر فرورفتهٔ چو بوتیمار
تو حال تشنه چه دانی که بر لب جوئی
ز حال مست کی آگاه میشود هشیار
کجا بفکر وطن مرغ مانده در قفس است
که کرده ترک وطن خوگرفته با آزار
به عمر خویش تو خوش بودهٔ به استبداد
بیا ببین که ز مشروطه شد جهان گلزار
ولیک ترسم کز دست خائنین گردد
همین دوروزه مبدل به گلخن این گلزار
بگفتمش به صراحی دراز دستی کن
بشرط اینکه ببندی زبان ازین گفتار
تورا چه کار به مشروطه یا به استبداد
تو واگذار کن این کارها بصاحب کار
چو دیک ز آتش قهر و غضب بجوش آمد
ز روی درد بجوشید همچو رعد بهار
به خنده گفت که ای رند بی‌خبر از خویش
بمسخره گفت که ای مست شب بروز خمار
ز حال مملکت و ملک کی تورا خبر است
نشستهٔ تو و بردند یار را اغیار
وطن چو نرگس مخمور یار رنجور است
علاج باید شاید نمیرد این بیمار
بدست خویش چو دادی براهزن شمشیر
بیایدت که دهی تن به نیستی ناچار

گرفت چون زکفت دزد تلچماق چماق
دگر نه دست دفاعت بود نه راه فرار
امیر قافله لختی بایست دزد رسید
بدار لحظهٔ ای ساربان زمام و مهار
شده‌است هیئت کابینه نکبهٔ دولت
که شمر دیروز امروز میشود مختار
عروس قاسم روزی رقیه میگردد
لباس مسلم میپوشد عابد بیمار
همانکه هنده شدی گاه میشود زینب
یزید هم زن خولی شود چو شد بیکار
کسی ندیده که یک نوعروس صد داماد
کجا رواست که تابین یکی و صد سردار
فغان و آه ازین مردمان بی‌ناموس
امان ز مسلک این فرقهٔ کله بردار
ز اعتدالی خالی اگر جهان نشود
همیشه رنجبران را شود تهی انبار
کجائی آنکه بپایان رنج پیمودی
بیا ببین به خر خویش هر کس است سوار
ز حرف حق زدن عارف نکن دریغ امروز
چه باک از اینکه در این راه میزنند بدار!



سلیمان نظیف—(استانبول ١٣٣٦)

ز من بگو به سلیمان نظیف تیره ضمیر
که ای برون تو چون شیر و اندرون چون قیر

برون زگرد شود اولیا؟ معاذالله!
تنور میشود از چوب ساخت؟ گوش مگیر
ز ترک غیر خریت ندید کس زینهار
چو گرد ترک شود خر بیار و معرکه گیر
دیار بکر تو میخواستی بماند بکر
زدند مسقط رأس تورا رنود به کیر
تو تا خیال دفاع از دیاربکر کنی
نکرده عطف عنان رفت ازکفت ازمیر
فغانت از سر درد است چونکه میدانم
فغان کند به ته دیک چون رسد کفگیر
اگر به مجلس صلح جهان به ترکان راه
نداده‌اند، ز ایرانیان بود تقصیر؟
نوشته دست قضا حکمتان که: «محکومید
بمرگ» پنجه نشاید فکند با تقدیر
هر آنکه زندگیش بار عار آرد و ننگ
نهال عمرش برکنده به بود از زیر
همیشه روح تمدن ز ترک منزجر است
ز من مرنج حقیقت چو بشنوی بپذیر
تورا که کودک دیروزی است دولتتان
کجا رواست که شوخی کند بدولت پیر
عشیرتی که ندارد درفش و عار و تبار
رسیده است ز دزدی به کاخ و تاج و سریر
بدولتی که ز چندین هزار سال بدید
حوادثات و در ارکان او نشد تغییر

تورا به وجدان (دانم اگرچه نیست ترا)
روا ست کان به چنین دولتی کند تحقیر ؟
نژاد ایران با ترک آنچنان ماند
که کس شبیه نماید حریر را به حصیر
خیال آذرآبادگانت اندر سر
فتاده بود تو زین پس بدین خیال بمیر
ز خال لب‌شکن طره چین زلف بسر
خیال کرده که تا هندوچین کنی تسخیر
دگر کمان تو زه زد زهی خجالت و شرم
کمان بدار کماندار سخت بی‌تدبیر
رها نمی کنمت تا که کام من بخشی
گرفتمت که نکردی خیال عالم‌گیر
اگرچه حافظ بخشید از غلط بخشی
به خال ترک سمرقند را ز عصری دیر
عجب مدار که منهم به یک کرشمهٔ چشم
ز بعد صلح اگر سهم ما شود کشمیر
دهم بغمزهٔ ترکان هر آنچه باداباد
که این حقیر متاعی است یادگار حقیر
توگفتی : «ایرانی بگرفته راه ترکستان
نمیرسد بسوی کعبه زآنکه نیست بصیر»
بدان که کعبهٔ ایران دوتا ، یکی بلخ است ،
یکی همانکه برون شد ز شست‌تان چون تیر
ازین دو من بیکی میرسم تو راحت باش
مراست هاتف غیبی درین امید بشیر

تورا به کعبه چو سگ راه نیست ، ترکستان
نگاهدار و ببر راه و پس سر ره گیر
چنان بدست شما گشت مفتضح اسلام
روا بود که یهودی کند ورا تکفیر
نکرده‌اید خرابش چنانکه گر روزی
محمد(ص) آید بتواندش کند تعمیر
مسیح بسکه شکایت زنان به ختم رسل
نمود ، حضرت از حجب سرفکند بزیر
پس از تفکر بسیار داد پاسخ و گفت
«که نیستند مرا امت این گروه شریر
بدانکه رهبر این قوم هیز چنگیز است
بخواه اورا در هر جهنمی است اسیر
کزو بپرسم زن قحبه این چه دستوری است
که دادهٔ تو باین قوم وحشی بدشیر ؟»
چو گشت حضرت (نروو)(۱) مسیح خودرا باخت
فرار کرد کمیسیون از فقیر و اسیر
من و تمامی حضار مجلس از مجلس
گریختیم چو روبه برون ز حملهٔ شیر
فرار کردم و گفتم هزار لعنت حق
به ترک و بر پدر ترک از صغیر و کبیر
نظام سلطنت از خویشتن بترک فروخت
خری خرید خری پشت ریش و چشم ضریر
اگر مخارج پالان زیاده از خر کرد
کدام زین دو خرند ای ادیب شوخ و شهیر

(۱) عصبانی = Nerveux

ازین دو خرتر خر آنکسی بود بجهان
که سرسری شمرد خسروان عالم‌گیر
تورا به نادر گیتی‌ستان چه‌کار ایَ دون
برو بکار خود ای کرد با بسر تزویر
دهان پاک برد نام شاه اسمعیلؒ
که نیست طعمهٔ هر مرغ لاشخوار انجیر
خدا نکرده اگر من سلیم داکویم
نبد سلامت از من نمیشوی دلگیر؟
ادیب باید طرز ادب نگه دارد
نه هرچه لایق ریشش بود کند تحریر
تورا جسارت توهین بدولت ایران
نبود اینهمه بعرضه‌گر نبود سفیر

سلیمان نظیف از ادبا و نثرنویسان معروف ترک است و از رجال حکومت عثمانی بود. چون اصلاً از جوار کردستان است پس به اغلب احتمال خون ایرانی دارد. تأثیر این خون در علائم صورت و طرز تفکر و احساسات بسیار شاعرانهٔ او آشکار است ولی از طرف دیگر قریحه و عادت ترک دارد و آثار آن نیز از طغیان فکری ویغمای ادبی گاه‌گاهی او پیدا است. در سال ۱۳۳۶هجری سلیمان نظیف در اسلامبول روزنامهٔ «حادثات» مینوشت. در این موقع نمایندگان ایران درپاریس تصحیح حدود میخواستند(!) سلیمان نظیف از این خبر عصبانی شده و درچندین نمرهٔ «حادثات» بر هر آنچه ایران و ایرانی بود سخت ناخت آورد ومعنویات‌ملت ایران‌را معروض یغمای قلم ترکانهٔ خود ساخت! دراینموقع عارف در استانبول بود و این قصیده‌را در جواب نیشهای قلمی نویسندهٔ ترک ساخت اگر کسی عبارات زشت و هجومهای یغمائی‌نظیف‌را که در مقابل‌خیال ایران هرگز حفظ نظافت ننموده است بخواند خواهد فهمید که جوابش همین

است که عارف داده. سلیمان نظیف، بااینهمه، از جملهٔ ادبای معدود عثمانی است که با زبان و ادبیات ما نیک آشنائی دارد بنابراین طبعاً مزاجش با رقت و تمدن شرق الفتی دارد. امروز در دیار عثمانی «توران‌پرست» هائی هستند که از آدم و حوا گرفته تمام ملل عالم را ترکی‌نژاد میکنند! اگر این عتیقه شناسان و تاریخسازان «تورک» همتی نمایند در آینده بشر جهانی دیگر خواهد داشت و مردم خواهند فهمید که تمدن آن نیست که مصریها اهرام از سنگ تراشیدند و یونانیها مجسمه از مرمر بلکه آنست که چنگیز مناره از کلهٔ انسان ساخت!

اکنون نیز چند نفر مشغول ساختن تاریخ و عید و عادات و سن و سال برای «آذربایجان» نوزاد خودرو یعنی باکو و حوالی آن هستند! ترکی زبان بودن آذربایجان حقیقی هم روغنی به چراغ این ترکبازان تازه میافزاید. اشارهٔ عارف براین خیال در تصنیف شهناز خودش نیز از همین راه است و در همین تاریخ قصیدهٔ فوق. (ش.)

خرنامهٔ عارف (طهران ۱۳۴۰)

خواندم امروز من نسیم شمال
خوانده ناخوانده کردمش پامال
در دریات سید اشرف را
نامهٔ سر به پا مزخرف را
ای نسیم سحر باستعجال
کن سؤالی تو از نسیم شمال
بی تخریب کله‌های عوام
از چه داری تو جد و جهد تمام

روزنامه‌است یاکه این شعر است
یا ظلسمات باطل السحر است
روزنامه نه‌خوانچه وخوان است
که در او ماهی و فسنجان است
گوئیا ای مدیر خر گردن
منفعت بردهٔ ز خر کردن:
«ای بدان شیعه مردی ار گاید
زنی آن زن اگر پسر زاید
گر خورد سیب و سرخ رو گردد
سرخ روی و سیاه مو گردد»
این همه ترهات بی سروپا
ماست دروازه از کجا به‌کجا
ای خر از این خران چه میخواهی
تو ز خود بدتران چه میخواهی
اهل این ملک بی‌لجام خرند
بخدا جمله خاص و عام خرند
سربسر کشوری که یک آدم
یافت نتوان در او زنش گادم
این همه خرمگر تورا بس نیست
خر چه‌جوئی بغیر خرکس نیست
شاه و کابینه و وزیر خرند
از امیرانش تا فقیر خرند
حشمت الدوله گر کنی باور
هم دروغی مقدس است هم خر

یکچنین خورده داغ باطله نیست
خرتر از این وزیر داخله نیست
گرچه کش در زمانه باشد کش
هم‌خراست هم‌مقدس هم‌جاکش
خواست زن قحبه حاکم شیراز
شود از پرده شد برون این راز
خواست شاهنشهی بدو پرخاش
کردو گفت «ای پدرسگ کلاش
کوپک‌اوغلی» وحرفهای کلفت
زآنچه ناید بگفت با وی گفت
گفت «شاها اگر گنه‌کارم
هر چه خواهی بکن سزاوارم
اینکه شرمنده در حضورم من
ز اندرون یک کنیز کورم من
این کنیز تو از تو نان خواهد
سگ ازین خانه استخوان خواهد»
کار ایران چه سرخود و یله شد
که کنیزی وزیر داخله شد!
از «مقامات» های عالیه خر
برسد تا وزیر مالیه خر
از معارف گرفته تا به علوم
کار یک مشت خر بود معلوم
آنکه دارد ریاست وزراء(۱)
به خداوند خالق دو سرا

(۱) رجوع شود بتاریخ این هجویه.

زین خران جملگی بزرگتر است
میتوان گفت یک طویله خر است
از خریت هویت است ورا
دیپلوم از خریت است ورا
مؤتمن کم خر از برادر نیست
که کهر از کبود کمتر نیست
هردو از یک‌شکم و یک کمرند
از پدر بالسویه ارث برند
شحنه و شیخ تا عسس همه خر
زن و فرزند و هم‌نفس همه خر
مرشد و شیخ و پیر، پیر و دلیل
باز دارند خلق را ز سبیل
سر بازار تا خیابان خر
شهر و ده کشور و بیابان خر
از مکلاش تا معمم خر
فعله و کارگر مسلم خر
واعظ و روضه‌خوان و منبر خر
هم ز محراب تا دم در خر
از صف پیش تا به آخر خر
از مقدم الی موخر خر
از معلم گرفته تا شاگرد
عقل ایرانیان بود همه گرد
خانهٔ داریوش مالا مال
روضه‌خوان است و سید و رمال

دسته و سینه زن علامت خر
با علامت الی القیامت خر
در کدامین طویلهٔ از دیر
دیدهٔ خر به خود زند زنجیر
گر نبودیم ما ز خر خرتر
نشدی کار ما از این بدتر
روسبی در میانهٔ همه زن
از خریت به فرق خود قمه زن
نیست بالله این عزاداری
که کنی گریه مردم آزاری
قحبه بی خانمان و خانه کنی
دسته در کوچه‌ها روانه کنی
خر به بازار و کوچه بی‌افسار
جفته انداز ریاد اولی الابصار
مصر چون یوسف است از زندان
شد برون ماند اسیر این ایران
سر به سر مستقل عراق و عرب
تو بزن بر سر از غم زینب
شام صبح سعادتاش بدمید
گریه کن بهر بارگاه یزید
فقط امروز بی کله سر ما است
هی بزن نعره کربلا غوغا ست
اندر این خانه غیر خر زینهار
لیس فی الدار غیره دیار

بهر دفع خریت و موهوم
گویم و خواهدت شدن معلوم
بالشویک است خضر راه نجات
بر محمد و آله صلوات
ای لنین ای فرشتهٔ رحمت
کن قدم رنجه زود بی زحمت
تخم چشم من آشیانهٔ تست
هین بفرما که خانه خانهٔ تست
زود این مملکت مسخر کن
بار گیری این همه خر کن
یا خرابش بکن و یا آباد
رحمت حق به امتحان تو باد!

یک غزل ناتمام عارف

جان از غم دوست رستنی نیست
زین دام هلاک جستنی نیست
آن فتنه که خواستی و برخواست
تا نه‌نشینی نشستنی نیست.
بکسست علاقهٔ که اش من
پنداشتمی کسستنی نیست
از کردن توبه توبه کردم
این توبه دگر شکستنی نیست
آن سبزهٔ عشق کو نخورد آب
از چشمهٔ چشم رستنی نیست

عمری که در نتیجه‌اش عمرم حرام شد عارف هزار شکر گذشت ارچه بد گذشت



«شمع ایستاده شاهد نشسته می ریخته صراحی شکسته زاهد در خواب
مستی بیخبر از ملک هستی ...»
(سعدی)

از قحبه و هیز عشق و عفت
زینهار مجو که جستنی نیست

پدرنامهٔ عارف

(طهران منزل علی بیرنگ و بتأثیر یک حکایت او ۱۳۴۰)

بار آورندهٔ شجر بی ثمر پدر
ای زندگانیت همه با درد سر پدر
ای مایهٔ فلاکت و خون جگر پدر
ای تربیت کنندهٔ اولاد خر پدر
ای کرده چاک دامن ناموس مادرم
هرشب گرفته تنگ برش در برابرم
پنداشتی که مرده وگر زنده‌ام خرم
مردم ز شرم اینکه چه سان سر برآورم
ای من شده شهید ره کیرخر پدر
ای زآدم بهشت فرو شد ترا نسب
عمری فکندهٔ تو مرا در غم و تعب
ای برخلاف علم و ادب همچو بولهب
گشتم ز دست جهل تو حمالة الحطب
در زیر بار زنده‌گیم همچو خر پدر
شاگرد خانه پادو بازار کردیم
پابست زن اسیر طلب کار کردیم
بی‌علم و بی‌سواد و خر و خوار کردیم
جز خانهٔ خود از همه جا بی‌خبر پدر

نفرین بخانواده و خان تو نان تو
جانم بلب رسید پدرجان بجان تو
آتش بخانمان تو و آشیان تو
رفتم بکشوری که نیابم نشان تو
آیم دمی که از تو نبینم اثر پدر



دلاکیهٔ عارف

(طهران ۱۳٤۰)

رفت یک شخصی که بتراشد سرش
در بر دلاک از خود خرترش
لنگ بر زیر زنخ انداختش
تیغ اندر سنگ روئین آختش
بر سرش پاشید آب از قمقمه
او نشسته همچو سلطان جمجمه
پس به کون خویش مالید آینه
گفت خوش بین باش به زین جای نه
تیغ را مالید بر قیشی که بود
پیش تخمش در رکوع و در سجود
تیغ خودرا کرد تیز آن دل دو نیم
گفت بسم الله الرحمن الرحیم
آن سر بی‌صاحب بدبخت را
یا سر چون سنگ خارا سخت را
کرد زیر دست و مالیدن گرفت
بعد از یک‌سو تراشیدن گرفت

اولین بارش چنان ضربی به سر
زد کز آن ضربت دلش را شد خبر
گفت آخ استاد ببریدی سرم
گفت: «راحت باش تا من سرودم
پنبه می‌چسبانمش تا خون ریش
از سر خونین نریزد روی ریش»
پنبه می‌چسباند یک لختی دگر
بر سر لختش زدی ضرب دگر
باز فریاد از دل بر خون کشید
تا بجنبد چند جارا هم برید
هی بریدی آن سر هی از جیب خویش
پنبه می‌چسباند بر آن زخم ریش
پوست از آن سر همه تاراج کرد
صفحهٔ سر دکهٔ حلاج کرد
تا رسید آنجاکه سر تا سر سرش
قوره زاری شد سر بار آورش
گفت «سر این سر از بی‌صاحبی است
زآن تو پنداری کدو یا طالبی است
تا تو دلاکی یقین دان مرده‌شوی
جمله سرها را برد بی گفتگوی»
تیغ دادن بر کف دلاک مست
به که افتد شاهی احمد را به دست
آن کند زخمی سر و این سر برد
سر ز سرداران یک کشور برد



قصیدهٔ علیجان (۱۳۴۰)

به دوست خودم علی بیرنگ:

البته از عهد طفولیت تاکنون هزار مرتبه دیده و اگر انشاء الله خدا عمر بدهد زنده بمانید تا هزار سال دیگر هم در ایران خواهید دید در کوچه و بازار ایران دراویش باشکال و الوان مختلف ، باصداهای مهیب و دست کوفتن و بدهن کف بلب آوردن و حبس کردن نفس یاول کردن یکدفعه آواز مدح حضرت مولارا خوانده علیجان علیجان بعشق مولا مشغول گشت و گدائی می کردند.

مولوی میگوید:

عشق‌هائی کز پی رنگی بود   عشق نبود عاقبت ننگی بود

پس چه بهتر که عشق بمولا علی آنهم بی‌رنگ باشد حالا که چنین است مجذوب تو من محبوب تو من علیجان! البته هنگام خواندن این عریضه و این قصیده که در مدح حضرت مولا علی بیرنگ گفته شده است همچو تصور کنید عارف این درویش بیابانی علی علی جویان محبوب من گویان مدح مولارا وسیلهٔ گذران خود قرار داده درکوچه و بازار همدان (گردش کنان) مشغول گشت وگدائی است و یکمشت هم بچهٔ کون لخت از قبیل «ایران جوان» که در آن کتاب معهود دیده‌ام و از نظر هیچوقت محو نمیشود دنبال کون او افتاده (که عارف میرود از پیش و جمعی در پی عارف) میتوانید یک همچو منظرهٔ ذوقی خیالی تشکیل داده از روی حضور قلب و خیال جمع این قصیدهٔ مرا بخوانید تا بدانید چقدر خیال من با شما است.

قربانت: (ابوالقاسم عارف)

در مدح حضرت مولانا علی بیرنگ:

ای تو چون هوشنگ و هوشیار علیجان
گویمت این نکته هوش دار علیجان

موقع تنهائی همچو ذات خداوند
جفت نداری چوکردگار علیجان
گر تو شدی یار غار خوش گذرد بر
آنکه شود با تو یار غار علیجان
از دو نفر تا سه با تو راه توان رفت
آوخ اگر آن سه شد چهار علیجان
گاه چو خم عسل لبالبی از شهد
گاه تو چون برج زهرمار علیجان
گاه تو شیرین‌تر از شکر که دیگر
تلخ ترستی ز زهرمار علیجان
گاه تو چون قاطر چموش لگد زن
گاه چو دلدل تو راهوار علیجان
نیست کسی کز تو بر دلش ننشسته
حرف سه پهلو و گوشه‌دار علیجان
روده درازی و چس نفس که مستی
این شده بر حضرت شعار علیجان
هر که گرفتار صحبت تو شود شب
چاره ندارد جز انتحار علیجان
تیغ زبان تو بهر آنکه کند قطع
حرف تو بدتر ز ذوالفقار علیجان
چون بود اوضاع هیئتی که تو در وی
صدرنشین مصلحت گذار علیجان
وای بر آن مجمعی که باشی و در وی
راه نباشد پی فرار علیجان

وای بر آنکس که در میانهٔ مردم
با تو شود یار و همجوار علیجان
وای به حال کسیکه از تو بترسد
یا که تو بر وی شوی سوار علیجان
بخش کنی فحش و حرف تلخ تو در شب
صد نفر ار شد نه سرشمار علیجان
دلبر شربت فروش باش و شکر لب
سرکه فروشی بنه کنار علیجان
لیک به مردانگی و غیرت و همت
یکه حریفی و تک سوار علیجان
راستی این داستان به دهر نبیند
راستی از چرخ کجمدار علیجان
مملکت اشرافی و من و تو به ذلت
مال حلال و سلیقه‌دار علیجان
کارگر و رنجبر به زحمت ، و راحت
مفت‌خوران نکرده کار علیجان
مرد رعیت به پشت گاو چو خر ، شیخ
تن ندهد زیر بارکار علیجان
تا بود عمامه بار دوش ، گروهی
سور چرانند و خر سوار علیجان
کرده قناعت ز زندگی تو و من هم
هر دو به یک شام و یک نهار علیجان
آمده از آسمان برای من و تو
سورهٔ و اللیل و النهار علیجان

باز به این زندگی من و تو نداریم
راحتی از دست روزگار علیجان
ابره اگر یافتیم آسترش نیست
آستر ار شد نبد نوار علیجان
ما دو گریبان پاره پاره نپوشیم
پیرهن شیک و تکمه‌دار علیجان
جامهٔ بیچارگی پوش پوشیم
چشم ز دیبای زرنگار علیجان
کوری چشم کسی که خواست نبیند
ما و تو باشیم نونوار علیجان
دانم ایام هجر چون گذرد چون
می گذرد روز روزه‌دار علیجان
چرخ امانم نداد چند صباحی
گیرم یک گوشهٔ قرار علیجان
کرد طبیعت مرا به کوه و بیابان
دربدر از روی اضطرار علیجان
بسکه به فکر اندرم ندانم امسال
آمد و کی رفت کی بهار علیجان
بود بهارم شبی که چون شفق صبح
صبح شفق بودیم کنار علیجان
دست به گل چون برم نمانده بدستم
جای سلامت ز دست خار علیجان
جان بلب آمد مرا ز بسکه رذالت
دیدم از ابنای روزگار علیجان

باکه توان گفت درد خویش در این ملک
وزکه توان بود امیدوار علیجان
شاه و وزیر و وکیل و حاکم و محکوم
رشوه بگیرند و رشوه‌خوار علیجان
عالم و جاهل به یک ردیف در انظار
خادم و خائن به یک قطار علیجان
عصر تمدن به‌بین و دور تجدد
از فکلی‌های لاله‌زار علیجان
ملت وجدان‌کش و زبون و ریاکار
باربر غیر و بردبار علیجان
باربر انگلیس و کارگر روس
مردم بی‌قدر و اعتبار علیجان
جمعی ماهانه ز انگلیس بگیرند
جرگی از روس جیره‌خوار علیجان
جمع کثیری دوان به راه سفارت
دولا دولا شتر سوار علیجان
شاه و گدا دزد میر و عسس مست
مملکت از هر طرف دچار علیجان
آنچه بجا مانده برد شه به اروپا
به‌به از این شاه و شاهکار علیجان!
گنج جواهر ز شاه بازگرفتن
مهره گرفتن بود ز مار علیجان
مجلس ننگین، وکیل خائن و قاتل
دولت و کابینه لکه‌دار علیجان

هیزا طبیعت، محیط فاسد و مسموم
بشکند این چرخ کهنه‌کار علیجان
چشم سیاهی کند طپد دل من از
وحشت این قیرکون حصار علیجان
لعنت بر یارم و دیارم لعنت
بر پدر شهر و شهریار علیجان
لعنت بر کشور جم و کی لعنت
بر پدر تاج و تاجدار علیجان
نفرین بر کشور غم‌آور و نفرین
بر غم و غمخوار و غمکسار علیجان
تف بتو تف بر من و تفو بتو ای پست
مردم ننگین و شرمسار علیجان
لعنت بر روح آنکه مملکتی کرد
جغد نشین و خرابه‌زار علیجان
لعنت بر کور آن پدر که از او ماند
جهل و جهالت به یادگار علیجان
نفرین بر آن پسر که گر بکند بر
همچو پدر روزی افتخار علیجان
لعن بر اشراف و مفتخور کن و لعنت
بر پدر شیخ لاشخوار علیجان
ملت محکوم مرگ و محو و زوال است
گفتم و گویم هزار بار علیجان
آنقدر از دست غم شدم عصبانی
فکر فکورم بود فکار علیجان

کاش مرا نافریده بودکه عمری
شاکیم از آفریدکار علیجان
کر قدم فرصتی به دست برآرم
از فلک و چرخ دون دمار علیجان
کر تو و من متفق شویم عدو را
بایدش آویختن به دار علیجان
از خودی خود خداکواه برونم
چون شتر مست و بی‌مهار علیجان
قطع کنم کرچه در مکالمه باشد
طول سخن به ز اختصار علیجان
جرک رفیقان یکان یکان بیکانی
عرض ارادت ز جان نثار علیجان
زود رسان زودتر جواب بده نیست
طاقت اوقات انتظار علیجان
نامه به مازندران نوشتی بنویس
عرضه ز من بر حسن برآر علیجان
هم به آشان هم اوشان حسینقلی را
هردو به غربت بهم سپار علیجان
عارف ممنون ز حشمت الملک این مرد
هست حقیقت بزرکوار علیجان

علی بیرنک (پسر حاجی کاظم حریری اسکندانی) از آزادیخواهان بنام آذربایجان است. در تمام مدت انقلاب مشروطه در هر دوره داخل انقلاب وقت شده و رولهای بسیار بزرک برداشته و در آن راه از حبس و زجر و تبعید آنچه بود دیده و کشیده سالها از خانهٔ پدری برکنار و

دیار بدیار بوده است. علی از تاجرزادکان و تاجران کاردان تبریز بود بسی اعتبار و درهم و دینار داشت ولی همه‌را کذاشت و کذشت. اغلب همراهان و یاران علی در سال ۱۳۳۰، بدست مامورین تزاری روسیه روی دار رفتند و جان بجانان دادند. علی در نتیجهٔ تجربه‌ها و رنجها و شکنجه‌های هفده سال انقلاب ایران اکنون صورتی دارد سوخته و فرسوده و فکری پخته و آزموده. شیرین می‌نویسد و شیرین میکوید. فکرهای عالی را در بیانات ساده ولی بسیار نافذ و مؤثر نیک میپروراند. اورا دیدن و متأثر نشدن کاریست بس دشوار. علی تاریخ ادبیات ایران‌را زیاد مطالعه کرده، در ضروب، و امثال و حکایات و اشعار مهارتی دارد. بسی از شبهای دراز و تنهای خودرا با مثنوی مولانا راز و نیاز میکند. علی خوش میخندد و سخت میکرید. و کمتر کسی است که با خندهٔ او بی‌اختیار نخندد و با کریه‌اش ملول نکردد. چون علی کذشته از چشمهای اشک آلود نطقی دارد که باعماق دلها نفوذ مینماید و مقاومت محالست! در نتیجهٔ پراکنده و کسسته کشتن دوستان و بی حقیقت درآمدن دیکران علی در این دو سه سال اخیر اعتزال نموده و در بروی مردم بسته است. معارفه‌اش با عارف در ۱۳۳۸ در رشت شروع کرد. در ۱۳۴۰ تقریباً یکسال در طهران اغلب شبان و روزان را با عارف بوده است بعد از سفر عارف بکردستان علی نیز نخست بمازندران و سپس بواسطهٔ فوت پدر بزادکاهش تبریز عزیمت نمود. علاقهٔ علی و عارف تماماً از روی فکر و مسلک است و نسبت بهم محبتی دارند بی‌حدود. و الان که تاریخ کتابت این قسمت یعنی ۱۳۴۳ هجری است عارف بعد از یکسال و نیم اقامت طهران و سفرکردستان برای دفعهٔ اول به آذربایجان رفته و در تبریز در منزل علی اقامت دارد. (ش.)

در راه کردستان (۱۳۴۰)

آقای حشمت الملک از رؤسای کردستان بود. در طهران عارف را بسمت مهمانی و اقامت چندی در کردستان دعوت کرد و باهم در سال ۱۳۴۰ حرکت کردند. آنچه در طهران دیدم این مرد در بارهٔ عارف از هیچگونه خدمت و مهربانی مضایقه نداشت. عارف همیشه قدرشناس و وفادار است ولی بهمان اندازه هم عصبانی و حساس، گاهی با جزئی غفلت طرف وگاهی هم شاید بیجهت می‌رنجد. درقصیدهٔ فوق «علیجان» عارف از حشمت الملک خوب گفته.

(ش.)

حشمت الملک آنکه عنوانش
پیش من اینکه خواندمی خانش

روز از صحبتش به تنگم و شب
عاجز از قل قل قلیانش

مزهٔ حرف بی‌رویه زدن
شیره کرده است زیر دندانش،

گاه خواهد کند سکوت و لیک
چانه خارج بود ز فرمانش

راه طهران الی به کردستان
این چه خواهی ز یزد وکرمانش

غرقه در قلزم کثافت را
کی کند پاک آب بارانش،

کاش کالسکه راه آهن بود
که بمردیم در بیابانش

کمالی

در آخر غزلی که مطلعش
«مرا عقیدهٔ پیرار و پارسالی نیست»
بشوخی این بیت را نیز گفته بودم:

میانهٔ شعرا زشت و کر و بد پک و پوز
کچل عفن متفرعن‌تر از کمالی نیست

بعد از اینکه شنیدم بگوش ایشان رسیده است گذشته از اینکه از من دل تنگ شده‌اند در مستی مراهم تهدید کرده بودند که عارف‌را خواهم کشت اگر راجع به کچلی سر من چیزی گفته باشد این بود بنده هم از ترس جان خویش این دو شعر را ساخته‌ام که اگر تامین جانی از طرف ایشان حاصل شد و توانستم بی‌ترس حضورشان تشرف حاصل کنم بخوانم

ای کمالی قسم خودم بسرت — که چو طاس سپهر صاف بود
سرموئی گر از سرت از من — هر که گوید بدان خلاف بود

شوخی در میان شعرا عادتی است دیرین. میرزا حیدر علی کمالی بطوریکه عارف اشاره کرده است روی سرش از موی خالی است ولی داخل آن بهیچوجه خالی نیست. در طهران خدمتش رسیدم. قدی کوتاه سالی کهن ولی صورتی زنده و صحتی خوب و دلی جوان دارد و بقول شاعر شیرین سخن تبریزی اقای ایرج میرزا که نیز با ایشان سرشوخی دارند: کمالی مقتدای اهل حال است کمالی صاحب فضل و کمال است اشعارش علاوه بر شیرینی شیوهٔ دارند که مانند اشعار منو چهری ان شیوه بر انهار رنگ و اهنگ مخصوصی میدهد. قصاید و غزلیات حکیمانه و وطن‌پرستانهٔ عالی دارد. یکی از تازگیهای مخصوص بکمالی اشاره به‌اساطیر یونان و تاریخ جهان در بعضی از اشعار است که شعرای رومانتیک اوروپارا بخاطر می‌آورند. دیوانش در سال ۱۳۳۹ در استانبول

بهمت اقای ملک خان ساسانی چاپ شده. و یک نسخه ازانرا خود شاعر بعد از تصحیح با خط خودشان باین بنده اهدا کرده‌اند. (ش.)



غزال و ثوق الدوله (اصفهان ۱۳۳۸)

دو سال قبل در اصفهان بودم که روزنامهٔ گل زرد رسید که دران غزلی از فصیح رضوانی در خصوص وثوق الدوله با مطلع» ای ترک چشم مست تو شوخی است نازکن انهم بمردمان سروجان نیازکن » خوانده شد. خود و ثوق الدوله که رئیس الوزرای وقت بود از یک دو شعر آن استقبال کرده بود که اولین شعرش این بود «ای بر قبیلهٔ دل و دین ترک تازکن دست جفا بخرمن دلها درازکن » چون غزل رئیس‌الوزرا رئیس الوزرای غزلها بود گمان میکنم زیادتر از صدها شاعر متملق ایرانی انرا استقبال کردند که من‌جمله یکی هم ملک‌الشعرا بود. بنده‌را نیز خدا مرگ دهد چون ملا بودم طاقت سکوت در خود ندیدم. یاری بود که هزار جامهٔ صبوری از دست ماه سر زده از جیب پیرهنش چاک و منهم در عدادلات های پاچهٔ پارهٔ ایشان بشمار میرفتم. او مرا و ادارا باستقبال غزل حضرت اشرف کرد این بود که غزل «ای بارگاه حسن تو محمود ایازکن وی خسروان به‌پیش ایازت نیازکن...»را ساختم.

(رجوع کنید بغزلیات عارف). غزل دیگری هم در استقبال همان غزل اینست:

ای خانهٔ تو در برخ جنده بازکن
از در برون ...همه را جنده بازکن

از دست داده دامن عصمت برغم شوی
با دیگران به مهر ز شوی احترازکن

ای برده هر چه بود بدزدی و خلق‌را
محتاج قوت قالب و نان و پیازکن

هنگام احتیاج صدارت چهار وقت
پشت سر جناب مدرس نمازکن

این نیز بر قرار نماند غمین مباش
ای در قرار داد حقیقت مجازکن!

فلفلحلحح

غزل فلفلحلحح همان غزلی است که به‌جهت حضرت آیت‌الله کردستانی از بین راه که بطهران میآمدم ساخته (۱۳۴۱) و از همدان در ضمن کاغذ. یکه به ایشان نوشته بودم به سنندج فرستادم ولی‌سابقه دادن به‌این غزل ده مرتبه زحمتش بیشتر از نوشتن آن‌است با ایةالله بتماشای‌حوالی رفته بودیم که پیر مردی عامی و بیابانی دیدیم که خبرهای غریب میگفت از جمله اینکه چهل شب در قبرستان کهنهٔ که روز نیز جنبده و جاندار ازان گذر ندارد مشغول بعضی اوراد و اذکار بوده‌است. خود ایةکه منکر ناثیر منتر وطلسمات بود معلوم شد بسی ازینها دانسته و حتی در شبهای خوفناک خوانده است و بسیاری از آنهارا خواند که من تنها کلمهٔ فلفلحلححرا بخاطرسپردم . قطب الاسلام یک ملای پیرمرد بدبخت و شریفی است که اغلب علمای کردستان که امروز هرکدام عنوانی دارند شاگرد این بدبخت بوده‌اند ولی امروز از کثرت پریشانی جزئی امورات زندگانیش‌را آیه الله اداره میکند خود آیه الله هم بیشتر تحصیلاتش پیش قطب بوده است علت بدبختیش این است که طبعاً آزادیخواه و متجدد بوده در اول مشروط هم تأسیس مدرسهٔ جدیدی کرده است البته یک همچو ملائی بودنش بجهه دیگران خیلی اسباب ضرر است پس به‌همین جهات عموم علماء اورا تکفیر کرده از آنوقت هم دیگر نتوانسته است کمر راست کند روزی در مجلس اوحکایت

منقلی پیش آمد که چهار و پنج نفر نتوانستند یک منقل آتش کنند پس اگر در غزل به شعریکه منقل قطب‌الاسلام در او است برسید بدانید مقصود چیست.

خواهم از راه خرابات فلفلحلخ   طی کنم راه سماوات فلفلحلحح
آیت الله بود پیر من و مرشد من   فارغ از ذکرم و آیات فلفلحلحح
هیچ بی یاد تو غفلت نتوانم کردن   بخدا در همه اوقات فلفلحلحح
راه آورد سنندج بر یاران برمش   از تو این تحفه بسوقات فلفلحلحح
ذکر تسبیح و فلفلحلح و سبّحادهٔ شیخ   نیست جزو هم و خرافات فلفلحلحح
از فلفلحلح اگر کف بلب آری هرگز   نشود دفع بلیـآت فلفلحلحح
دارم آمید شود زاهل عمایم تنکین   دامن دار مکافات فلفلحلحح
منتظر جز عمل زشت نباشید زشیخ   هست اعمال به نیآت فلفلحلحح
کی به بینم که در مسجد جامع گشته   ریش و عمامه کراوات فلفلحلحح
مستقل خواهی اگر منقل قطب الاسلام   در پس پردهٔ هیهـات فلفلجلحح
در دریآت ببافم من ازاین پس که شده‌است   در دریـآت ادبیّـات فلفلحلحح

این سه شعر نیز بقایای غزلی است که فراموش شده:

ازین سپس من و کنجی و دلبری چون حور
دگر بس است مرا صحبت هپور و چپور
تو باشی و من و من باشم و تو شیشهٔ می
کمانچه باشد و نی تار رو تنبک و تنبور
به می مصالحه کردیم چشمهٔ کوثر
برو به کار خود ای واعظ تفنجور!

این غزل شاه‌دستوری ما فرمودیم را در ضمن کاغذی از کان‌شفا به طهران نوشته‌ام. (۱۳۴۱)

نامهٔ من برت از کان شفا می‌آید
محترم دار که این نامه ز ما می آید
از سیه‌کاری من گشته گریزان از من
شکوه‌ها دارد و در پیش شما می‌آید
گر بگوید سخن بی‌سر و پا گوش مکن
که به غمازی ما باد صبا می‌آید
هر که پرسد ز که این نامه رسیده است بگو
از شهنشه منش بی‌سر و پا می‌آید
بوی مهر از تو گمان کرده که می‌آید لیک
دید وقتیکه نیامد به صدا می‌آید
بوی عشق آید باز از من اگر یک روزی
دیدم از جنس بشر بوی وفا می‌آید
چون به دربار شه عشق رسی کرنش کن
کاندر آنجا به ادب شاه وگدا می‌آید
رخ نماید برباید دل و آید اما
با دو صد عشوه به یغما بر ما می‌آید
به کجا روکنم از دست خیالت هرجا
رخت بربندم با من همه جا می‌آید
اندرین کوه که من کرده مکان موسی‌اک
آید آنجا زکف افکنده عصا می‌آید
عارف آید برت آنروزکه صد سجدهٔ شکر
جای آری و بگوئی: «به خدا می آید»!

غلطنامه.

صفحه	سطر	غلط	صحیح.
	٨	معارفخانهٔ	معارفخواهانهٔ
١٤	١١	شر	سر
١٤	١٣	هزران	هزاران
٢٤	١٠	مقدار	مقدّرات
««	««	نارسی	نارس
٢٦	٦	افتات	افتاب
«	«	فروفتن	فرورفتن
٢٨	١٣	حاک	خاک
٢٩	١٢	بگوئم	بگوئیم
٣٥	٩	کارهد	کارد
٣٧	٢٢	سناش	شناس
٤٠	٨	تبازی	تیاتری
٤١	٨	جرایر	جراید
٤٧	١٢	پیشمان	پشیمان
٤٨	٢٤	ملکه دادان	ملک داران
٥٠	٢	نشسیند	نشیند
««	١٩	سنحتزین	سختترین
«	٢٣	بالعکسق	بالعکس
٥٤	٢٣	چنانکه	چنانکه
٥٥	٣	زورسیم	زروسیم
««	٧	بوده	برده
««	١١	اکتاف	اکناف
««	١٧	یلرزه	بلرزه
٦٠	٧	لکله	لگه
٧٣	٢٢	جاجی	حاجی

صفحه	سطر	غلط	صحیح.
۹۵	۱۲	اردرگاه	اردوگاه
۱٤۱	۱۹	کسرت	کثرت
۱٤۷	۹	زستش	زشتش
۱۵۰	۲۰	عزل	غزل
۱٦٦	۱٦	اللهی	الهی
۱۸۰	۱۲	اللهی	الهی
« « «	۱۷	بیغبری	بیغبر
۱۸۸	۹	سزاود	سزاوار
۲۰۸	۹	مغرشان	مغزشان
۲۱۳	۱۳	بزودگاد	بروزگار
۲۲۱	۸	عملاشان	عملاً نشان
۲۲۲	۹	بآزوری	بآرزوی
۲۷۰	۳	غزال	غزل

تصنیف‌های عارف

اینها همان تصنیف‌هائی هستند که در پی غزل‌های مؤثر و ممتاز عارف، در قلهٔ کوه‌ها، پای دره‌ها، دم ابشارها، لب رودها، سینهٔ چمن زارها، گوشه باغها و بستانها و ایوان خانه‌های ایران از شانزده سال بدین طرف از طرف زن و مرد با نغمه‌های دلکش در سرور و کدر خوانده شده و در سامعهٔ موسیقی ملت ایران موقع بس نازنینی احراز نموده و مخصوصاً در پیش بردن احساسات آزادی خواهی «رول» بزرگی بر داشته و به نیکوئی از عهدهٔ ان در آمده اند! این تصیف ها قیمت ادبی، احساسات عاشقانه، عشق آزادی، مهر وطن، ستایش درستکاری، تحریك فداکاری و دیگر صفات شاعرانهٔ عارف را در پیشگاه معنویت ملت ایران بهتر از مجسمه های زرین همواره جاویدان نگاه خواهند داشت. اینها اینیه‌های بسیار روشن و رنگارنگ صفحات حسیات انقلابی و اجتماعی دورهٔ تحول ملت ایرانند که احساسات این دوره را در زبان موسیقی در مقابل انظار دقت نسل آتی، انانیکه هنوز در پشت پدران یا در عالم نهاتند، مجسم خواهند نمود. اینها از غصه‌ها و دردها، زشتی‌ها ودرشتی‌ها، خیانتها و جنایتها، کردارها وگفتارها و بالاخره از فداکاریها و آرزوهای ملی در کلمه‌های مفید و مختصر و گوش نواز حکایتها خواهند کرد و گوینده اینها (ابو القاسم عارف) را بی شبهه در حافظهٔ ان نسل های جوان همیشه زنده خواهند داشت.

تاریخ تصنیف ساختن من

(بقلم خود عارف)

بودم انروز من از طایفه درد کشان

که نه از تاك نشان بود و نه از تاکنشان

نه تنها فراموشم نخواهد شد بلکه معاصرین دورهٔ انقلاب نیز

هیچوقت از خاطر دور نخواهند داشت که وقتی که من شروع به تصنیف ساختن و سرودهای ملی و وطنی کردم مردم خیال می کردند که باید تصنیف برای جنده‌های در بار یا «ببری خان» گربه شاه شهید مانند (گربه دارم الجه میرود بالای با جه میارد کله با چه گربهٔ مرایبشبش مکن بدش میاد) یا تصنیفی از زبان گناهکاری بگناهکاری در مضمون (شه زاده ظل السلطانم چشم و چراغ ایرانم شاه باباگناه من چه بود). که از یکنفر خطا کار تر از خود می پر سد گناه من چه بود ... الخ گفته شود. همچنین تضیفهای معمولی دیگر مانند:

ای خانم فرانسوی رونق دین عیسوی
تو که زیر شلورات توی آب و انبارت
دریچه باز داری چه قدر نازداری

و لیلا را بردند چال سیلابی لیلا دایه اش اوردند سیب وگلابی لیلا
لیلا گل است خیلی خوشگل است ...

ایضاً جوجه مال من مَن مال جوجه نصف شب که شد میرم توی کوچه
ایضاً ما شیخ و زاهد هلالی زمزمه کمتر شناسیم، دلا، هلالی زمزمه
ایضاً آسمان پر ستاره نیزه بازی میکند
پسر عمو دختر عمو نا مزد بازی میکند
ایضاً عروس مروس کجات بگذارم جوجه خروس لای پات بگذارم
ایضاً قافله از شیر شکر بارش است خانم منور جلودارش است ....
ایضاً بالای بانی، کفتر پرانی شصتت بنازم خوب می‌پرانی ....

از بیست سال قبل مرحوم میرزا علی اکبر شیدا که حقیقت درویشی را دارا و مردی و ارسته و صورتاً و معناً آزاد مردی بود، تغییراتی در تصنیف داد و اغلب تضیفاتش دارای اهنگهـای دلنشین بـود. مختصر سه تاری هم میزد و تصنیف را اغلب نصف شب در راز و نیازتنهائی درست می کرد. بعد بدل و جان باختهٔ رقاصه یهودی (؟) شد وآخر کارش بجنون کشید و از غرایب انکه الان که روز هیجدهم جمادی الاولی است ومن

مشغول نوشتن بودم یکباره غزلی از و که سالها بود فراموش شده بود بخاطرم رسید و دیدم که در مطلع ان خود اقرار بدیوانگی خود کرده است این نیز از صفای باطن او ست. اینك با یك دنیا افتخار غزلی را که از ایشان بیاد گار دارم می نگارم:

غزل مرحوم میرزا علی اکبر شیدا

در خم زلف تو از اهل جنون شد دل من
و اندران سلسله عمری است که خون شد دل من
در ازل با سر زلف تو چه پیوندی داشت
که پریشان شد و از خویش برون شد دل من
این همه فتنه مگر زیر سر زلف تو بود
که گرفتار بدین سحر و فسون شد دل من
سوخت سودای تو سر مایهٔ عمرم اید و ست
می نپر سی که در این واقعه چون شد دل من
بی نشان گشتم و جستم چونشان از دهنش
بر لب آب بقـا راه نمون شـد دل من
به تولای توای کعبهٔ ارباب صفا
پیش اهل حرم و دیر زبون شد دل من
زلف بر چهره نمودی تو پریشان و نگون
که سیه روز از ان بخت نگون شد دل من
درد بستان غمت خوانده چو یك حرف وفا
به صفای تو که دارای فنون شـد دل من
روی بنمـا و زمن هستی موهوم بگیر
سیر از زندگی دینی دون شد دل من
تا که از خال لبت نکتهٔ موهوم آموخت
واقف سر ظهـورات بطـون شـد دل من
ای صفا نور صفائی بدل شیـدا بخش
تیره از خیره گی نفس حرون شد دلمن

نیز یکدوره از یکی از تصنیفهای انمرحوم در خاطر مانده است:
ایا ساقیا زراه وفا بشیدای خود جفاکم نما که سلطان زلطف
ترحم کند بحال گدا (ایضاً)
نوای سر وناز به صد عز و ناز به بستان خرام که شد چهره‌ات چمن
را طراز (ایضاً)
ای که به پیش قامتت سر و چمن خجل شده (ای جانم ای به بم)
سر و چمن به پیش تو کوته و منفعل شده (ای جانم ای به بم)
تا بکی از غمت گدازم ای صنم بسوزم و بسازم
چکنم چکنم زعشقت چه سازم .... الخ

نبودن اشارات «نوت» بزرگترین بدبختی موسیقی ایران است و الا آهنگ‌های در دل شب پیدا کردهٔ شیدا از میان نمیرفت. همین تصنیف فوق ممکن بود هز ارسال دیگر باعث بقای اسم او بود. از دلتنگی های من یکی انکه در همین دورهٔ زندگانی خود من انچه را که بنام من میخوانند اغلب غلط است فقط چند نفری که اول انها شکر الله خان است بواسطهٔ اینکه اغلب در موقع ساختن تصنیف با من بوده اند توانسته اند از عهدهٔ ان بیایند. بعد از سفر استانبول و دیدن دار الالحان ترك و شنیدن اوازه‌های انها که می توان کفت مرکب از موسیقی ایران و عرب است بارزوی ان بودم که در بر کشتن بایران اسباب یك مدرسهٔ موسیقی را فراهم ادم ولی افسوس که مقدمهٔ آن شروع نکرده موضوعش از میان رفت. حتی پیش خودم خیال میکردم که «اوپرا» و یا «اپرت»ها ترتیب داده و بواسطهٔ همان شاگردان مدرسهٔ موسیقی بصحنه تماشا اورده باشیم که کمان دارم اگر بحیز فعلیت می امد از «آرشین مال الان» بد تر نمی شد.

باری مقصود از ذکر اسامی تصنیف‌های عامیانهٔ فوق، غیر از آن مرحوم شیدا، ان بود که بدانند اگر من هیچ خدمتی دیگر به موسیقی و ادبیات ایران نکرده باشم وقتی تصنیف وطنی ساخته ام که ایرانی از ده هزار نفر یکنفرش نمیدانست وطن یعنی چه. تنها تصور میکردند

وطن شهر یا دهی است که انسان در انجاز ائیده باشد چنانکه اگر مثلا یك کرمانی باصفهان میرفت و در انجا بروی خوش نمیکذشت با کمال دلتنگی میخواند (نه در غربت دلم شاد و نه روئی در وطن دارم اللهی بخت بر گردد ازین طالع که من دارم). جنگ حیدری و نعمتی هم از میان نرفته است و اهل یك محله با اهل محلهٔ دیگر مانند آلمان و فرانسه در سر (الزاس لرن) در خنگند خصومت بچه‌های چاله میدان یا لوطی های سنگلج در سر حرکت دادن نخل تکیهٔ حاجی رجبعلی موضوع بحث است. جنگ جهانگیر که مدتی است شروع کرده و در واقع هنوز خاتمه نیافته اسباب حیرت مردمان شده در صورتیکه این نفاقهای داخلی ما صدها سالست موجودند. امید است بهمت و الای کرسی نشینان بهارستان که زبان از تعریف یگان یگان انها عاجز است (!) این نیز انجام گیرد چنانکه درد های دیگر را بخوبی (؟) چاره کردند!

شکر خدا را بعد از مشروطه معنی وطن فهمیده شد! محل های فائدهٔ شخصی دوائر وکیل تراشی، حکومت فارس، ریاست تحدید تریاك خار و رامین و امثال اینها وطن های «مقدس» امروزند که سنگ انرا در روزنامه ها وکوچه و بازارها بسینه میزنند....!

روح حضرت رومی شاد که گفته است (این وطن مصر و عراق و شام نیست) (این وطن شهری است کورا نام نیست)!

اکنون که معنی وطن تا اندازهٔ معلوم گردید پس می توانم با قوت قلب بگویم!

اندر وطن کسی که ندارد وطن منم
انکس که هیچکس نشود مثل من منم
اندر لحد کسیکه بدرد کفن منم
از بهر آن وطن که نشد آن من منم
ان کوبه زندگیش معیشت زخون دل
وز بعد مرگ خویش ندارد کفن منم

ان کشور خراب کزو روح در عذاب
و ان مملکت که جان زوی اندر محن منهم
ان کس که عیش گاه جم و کیقبادو کی
از بهر او شده است چوبیت الحزن منم
انکس که در قمار در این دور روز گار
بد نقشیش ببرد سوی باختن منم
انکس که در میانه مردم بسوء خلق
بد خلقیش کشید سوی سوء ظن منم
انکس که همچو مور بلغز نده طاسن فکر
ا زدست حس خویش بود در لگن منم
ان مردبا تعصب و غیرت که زند گی
کرده است در فشار ز درد وطن منم
عارف قسم.بمی تو بمیری بذات عشق
اینها که گفته ام تو به ین مرگ من منم

من بی وطن انروز که شعر و سرودهای وطنی ساختم دیگران در فکر خود سازی بودند و کار شعر و شاعری با فتضاح کشیده بود

قبل از سفر مهاجرت و بدبختی های دنیا گردی مشغول تشکیل ارکست نمایش بودم که در تیاتر با قراف داده شد و چند روز بعد از آن مجبور بمسافرت گردیده طهران را وداع نمودیم، در همان او ان و زن واهنگ تصنیفی را که با میل اعلیحضرت برای جشن تا جگذاری با اینکه شاه انوقت شاه محبوب بود با وجود این با کمال بی میلی بدر خواست چند نفر ا زاجزای خلوت خصوصاً عین السلطان حاضر نموده و از ملك الشعراء که انوقت عالم صیمیتی با ایشان داشتم اکمال این تصنیف را که شروع انرا با بر گرد ان (گوی بساقی که می بیارد متصل و بی زبی بیارد از خم جمشید جم بر یزد در سر کاوس و کی بیارد) ساخته بودم، خواهش کردم او نیز اول از زیر این بار پهلو خالی کرده بعد ساخت که بر گردان دورهٔ اول ان این است (پادشها ملك جم خرابست پای

بداندیش در رکاب است خیز و به این کار چارهٔکن چارهٔ بیچارگان نواب است) ولی افسوس که در همان روز ملك بطمع این افتاد که عارف بشود و مراد رسایه بگذارد چون ایران سر زمین حسد است و تخمی جز رشک بار نمی آرد. غافل از اینکه اخوند شدن آسان و آدم شدن مشگل است با... دیگران نمی شود عروسی، کرد، و انگهی تصنیفی که زایندهٔدو فکر شد حکم بچهٔ را دارد که از دو نطفه باشد این است که «قحبه بمسجدا فکند طفل حرام زادهرا» با اینکه اغلب مردم این تصنیف را از من میدانند من انرا در جز و تصنیف های خودم ننوشتم و انرا طعمهٔ حاسدین قرار دادم که گفته اند (امیر غافله گاهی تغافلی شرط است که بی نصیب نمانند قاطعان طریق) چندی بعد در مجلسی با شکر الله خان که خداوند مضراب است در سر یکی از همین تصنیف های حرام زاده خود شان طرف شده حتی مرادزد شعر قلمداد کرده بودند! این است آتش بی انصافی و حقد و حسد که خشک و تررامی سوز اند و با بودن این آتش چگونه می توان امید ترقی علم و عرفان را پروراند؟! در صورتیکه خود شان تمام یك مقاله را که بعد از نمایش تیاتر با قراف برای تشویق من نوشته شده بود تحریف و سرقت نمودند. (دزد قباله دزد شنید ست هر کسی یارانَ حذر کنید زدزد مقاله دزد) از عایدات مهم این نمایش که زیاد بودتنها صد تومان بدست من رسید که خرجراه کرده و مسافرت نمودم!

شرح حوادث نا گوار این مسافرت تا بغداد کتابی از فساد اخلاق بعضی خائنین ایرانی خواهد بود. انوقت که ابوا بجمعی قشونها و خدمت های خیالی برای گرفتن پول «پروپاگاند» آلمان از طرفی و روس و انگلیس از طرفی دیگر ترتیب داده شده و «بر این خوان یغما چهدشمن چه دوست» بود من باکمال سختی خودرا قم و اصفهان و کرمانشاهان رسانده و در تمام این مدت پولی که گرفتم چهار و پنج لیره بود که در بر و جرد توسط مشهدی باقی از میرزا کریم خان گرفتم و در بغداد شنیدم گویا سر دار محیی هزار و پا نصد تومان بنام من از شونمان گرفته بوده است. البته این نوشته ها اگر وقتی طبع بشود اگر خطائی گفته باشم

لعنت و نفرین ایشان و دیگران مرامی گیرد. از قصر بمناسبت خود کشی
رفیق راه من عبد الرحیم خان حالت جنون پیدا کردم و نظام السلطنه یك
کالسکه گرفته مرا بغداد فرستاد انجاهم حیدر خان عمو اوغلی متحمل
مخارج من شده هفتهٔ دو مرتبه دکتر آلمانی بمنزل من آورده و در هر یك
دفعه نیز دو لیره حق القدم میداد. دو سه ماه یعنی تا موقعیکه بغداد بود از
هیچگونه یاری نسبت بمن مضایقه ننمود. در مراجعت بکرمانشاهان من هم
مجبور شدم چند ما هی از ترك یا آلمان حقوقی بگیرم و ان حقوق که برای
من معین شده بود کفایت مواجب یك نوکررا نمی کرد. در کرمانشاهان
تنها مرحوم حسین خان لهله که مجسمهٔ وطن پرستی بود و میرزا حبیب الله
خان خوانساری را دیدم که یك دینارنه از آلمان و نه از ترك نگرفته ومن
که زیر این بار تنگین رفته بودم بحسین لهله یاری می کردم و همواه
بخیال ان بوده ام که پولی حلالی گرد آورده و این جوه را بصاحبانش
رد نموده و من بحصه خود راضی نشوم مرهون منت اجانب بوده باشیم. ادر
ان موقع ترکها خیال حرکت بطهران داشتند و منهم تصمیم دادن کنسرتی
را کردم که این مبلغ را تهیه نمایم. خوشبختانه ترکها بدین خیال موفق
نشدند زیرا اشخاصی که بافکار و مقاصد انها از نزدیك اشنا هستند خوب
می دانند که اگر می آمدند چه میشد. آخر تا استانبول عقب نشینی کردیم
و در این سفر نظام السلطنه از هیچگونه مهربانی و انسانیت در حق من
کوتاهی ننموده مراد رکالسکه شخص جای داد و من این انسانیت ایشان
را هیچگاه فراموش نخواهم نمود اما اینکه من در مقابل بدی با یشان
کرد ام زراه نمك نشناسی نبود بلکه جهات دیگر داشت که از ان جمله
با ترکها ساختن ایشان بود ومن نتوانستم حقوق ملی خودمرا فدای دوستی
شخصی نمایم. در استانبول چه زحمت ها بما وارد آمد و از بی پولی چه
ها کشیدیم همدرد ها میدانند و کاغذی برای استعانت پیش ملك نوشته
جواب نگرفتم وبعد بواسطهٔ دوستی از یکی از تجار ایرانی قرض نمودم.
البتا مبلغی نیز از بابت حقوق بما دادند.»



صورت تصنیف های عارف که حتی الامکان بتاریخ و ترتیب نوشته
می شود.



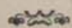
تصنیف اول: تقریباً در هیجده سالگی قبل از امدن بطهران گفته‌ام
(۱۳۱۵) این تصنیف در رشت بعشق یك ارمنی زاده گفته شده است.

دیدم صنمی سر و قدوروی چو ماهی
اللهی تو گواهی خدایا تونپاهی
افکنده بر خسار چومه زلف سیاهی
اللهی تو گواهی خدایا تونپاهی
گر گویم سروش نبود سر و خرامان
این قسم شتابان چون کبك خرامان
ور گویم گل پیش تو گل همچو گیاهی
اللهی تو گواهی خدایا تونپاهی
این نیست مگر آینهٔ لطف اللهی
اللهی تو گواهی خدایا تو نپاهی
صد بار گدائیش به از منصب شاهی
اللهی تو گواهی خدایا تو نپاهی



تصنیف دوم (در پرده شور): اول تصنیف که بعد از مرحوم شیدادر طهران
در ورود فاتحین ملت بطهران (۱۳۲۶) ساخته ام

ای امان از فراقت امان   مردم از اشتیاقت امان   از که گیرم سر اغت امان
(امان امان امان امان)
مژده ای جان که جانان آمد   یوسف ازچه بکنعان آمد دور مشروطه
خواهان آمد   (امان ... الخ.   )
عارف و عامی سر می نشستند   عهد محکم بساقی بستند پای خم تو بهرا
بشکستند   (امان ... الخ.   )



تصنیف سوم (در پردهٔ افشاری) در همان اوان ساخته شده

— ١ —

نمیدانم چه در پیمانه کردی (جانم) تو لیلی وش مرا دیوانه کردی
(جانم، دیوانه کردی جانم، دیوانه کردی خدا دیوانه کردی)
چه شد اندر دل من جا گرفتی (جانم) مکان در خانهٔ ویرانه کردی
(جانم ویرانه کردی جانم ویرانه کردی خداخدا ویرانه کردی)
ای تونمنای من ، یار زیبای من ، توئی لیلای من
مرا مجنون صفت دیوانه کردی (جانم دیوانه کردی ،
جانم ، دیوانه کردی ، خدا دلم دیوانه کردی.)

— ٢ —

(به ترتیب فوق)

زدی از هر طرف آتش چو شمعم مرا بیچاره چون پروانه کردی
پریشان روز عالم شد از انروز که بر زلف پریشان شانه کردی
ای یار سنگین دلم لعبت خوشگلم سر وپا در دلم
به فقیران نظر شاهانه کردی ... الخ

— ٣ —

(ایضاً به ترتیب دوره اول)

شدی نا اشنای من از انروز مرا از خویش و از بیگانه کردی
چه گفت زاهدا پیر خرابات که ترک سبحهٔ صددانه کردی
ای تونمنای من یار زیبای من توئی لیلای من
مرا مجنون صفت دیوانه کردی ... الخ
برندی شهره شد نام تو عارف که ترك دین و دل رندانه کردی.

تصنیف چهارم (افشار) (در گرگانه رود طالش ۱۳۲۷):

نکنم اگر چاره دل هرجائی را نتوانم و تن ندهم رسوائی را
نرود مرا از سر سودایت بیرون اگرش بکوبی تو سر سودائی را
همه شب من اختر شمرم کی گردد صبح مه من چه دانی توغم تنهائی را

چه خوش است اگر دیده رخ دلبر بیند نبود جز این فایده‌ای بینائی را
چه قیامت است اینکه تو از قامت داری بنگر به دنبالت عجب غوغائی را
به چمن بکن جلوه که تا سرو اموزد زقد توای سرورو ان رعنائی را
نه‌چو وامقی همچون من گیتی دیده‌است نه نشان دهد چرخ چوتوعذرائی را
همه جا غم عشق تو رفت و باز آمد چو ندید خوشتر ز دلم ماوائی را
توجهان پر از شهد سخن کردی‌عارف زتوطوطی اموخته شکرخائی را

تصنیف پنجم (سه گاه) در مسافرت طوالش همان سال.

— ١ —

افتخار همه آفاقی و منظور منی شمع جمع همه عشاق به هر انجمنی
بسر زلف پریشان تو دلهای پریش همه خوکرده چوعارف بهپریشان‌وطنی
زچه رو شیشهٔ دل می شکنی تیشه بر ریشه جان از چه زنی
سیم اندام ولی سنگ دلی سست پیمانی و پیمان شکنی
اگر درد من بدرمان رسد چه میشد
شب هجر اگر بپایان رسد چه میشد
اگر بار دل بمنزل رسد چه گردد
سر من اگر بسامان رسد چه میشد
سر من اگر بسامان رسد چه میشد
زغمت خون می گریم بنگر چون میگریم
زمژه دل میریزد زجگر خون می اید
افتخار دل و جان می آید یا ربی پرده عیان می آید.

— ٢ —

تو اگر عشوه بر خسرو و پرویز کنی همچو فرهاد رود در عقب کوه کنی
متفرق نشود مجمع دلهای پریش تو اگر شانه بر ان زلف پریشان‌نزنی
ز چه روشیشه دل می شکنی تیشه بر ریشهٔ جان از چه زنی
سیم اندام ولی سنگ دلی سست پیمانی و پیمان شکنی

ست پیمانی و پیمان شکنی
بچشمت که دیده از صورتت نگیرم
اگر میکشی و گرمیزنی به تیرم
تو سلطان حسن و من کمترین فقیرم
گزندم اگر ز سلطان رسد چه میشد
گزندم اگر ز سلطان رسد چه میشد
ز غمت خون میگریم بنگر چون میگریم
ز مژه دل میریزد ز جگر خون می آید
خون صد سلسله جان میریزد بسر کشتهٔجان می آید

تصنیف ششم (افشار):
یکسال بعد از مسافرت طوالش ورشت در طهران بجهة خانم تاج السلطنه ساخته ام.

(خانم مزبور فوق از دختران ناصر الدین شاه است در طهران شنیدم مشار الیها کتابی در توصیف احوال در بار پدرش تألیف نموده و در ان از سوائق و اسبابی که اورا بدبخت نموده است نیز صحبت کرده. اگر چنانچه این کتاب در خور شهرت ان نوشته شده باشد البته از نقطهٔ نظر تاریخ قیمت بزرگی دارد و امید است وقتی چاپ گردد — شفق.)

شعر اول این تصنیف این بود «کند افتخار از تو تاج کیانی» چون دیدم این توهین بزرگی است نسبت به یك تاجی که ان سالهای در از تاج افتخار و شرافت ملتی بوده است که بدبختانه بواسطه جهالت ان شرافت ملی خودرا فراموش کرده است مثل اینکه هیچوقت فراموش‌ام نخواهد شد. والحق فراموش شدنی هم نیست، که موقع عقب نشینی از جنگ روس‌ها بعضی از ژاندارم و مجاهدین نزدیك بی ستون که رسیدند تمثال بی مثال داریوش را که نام و نشان اش از افتخارهای دیرین این ملت حقناشناس است، بنا کردند به شلیك و قریب چند صد فشنگ

بر ان کوه با شکوه خالی نمودند کوهی که وقتی کمر چرخ در مقابل عظمت ان خم بود ...! تا وقتی که‌یکنفر سوئدی یا آلمانی رسیده و فریاد زد که چه دشمنی با شرافت ملی و تاریخی خود دارید این بود دست کشیده و «رفتند بجائی که عرب رفت و نی انداخت».

باری برای اینکه روزی هدف ملامت بعضی ایرانیهای بار یك بین نباشم مصرع را (تو ای تاج تاج سر خسروانی) نوشتم ولی اگر توهین هائی را که از سالها بدین طرف بدین تاج وارد امده و اشخاص نا لایق انرا بر سر کرده، ملاحظه نمائیم خواهیم دید در مال مصرع اولی مبالغه نیست.

— ۱ —

توای تاج، تاج سر خسروانی شد از چشم مست تو بی پا جهانی
تو از حالت مستمندان چه پرسی تو حال دل درد مندان چه دانی
خدا را نگاهی بما کن نگاهی برای خدا کن به عارف خودی اشنا کن
دو صد درد من از نگاهی دوا کن
جیبم طبیبم عزیزم، توئی در مان دردم زکویت برنگردم
به هجرت در نبردم به قربان تو گردم.

— ۲ —

زمژگان دو صد سینه اماج داری دل سنك در سینهٔ عاج داری
سر فتنه و عزم تا راج داری ندانم چه بر سر توای تاج داری
به کوی تو غوغای عام است چه دانی که عارف کدام است
میت در صراحی مدام است نظر جز بروی تو بر من حرام است.
توشاهی توماهی اللهی گواهی
تو یکتا در جهانی تو چون روح و روانی
ز سر تا پا توجانی خدای عاشقانی

تصنیف هفتم (دشتی):

این تصنیف در دورهٔ دوم مجلس شورای ایران در طهران ساخته شده است. بواسطهٔ عشقی که حیدر خان عمو اوغلی بدان داشت میل‌دارم این تصنیف به یادگار انمرحوم طبع گردد.

هنگام می و فصل گل وگشت (جانم گشت و خداگشت و) چمن شد
در بار بهاری تهی از زاغ و (جانم زاغو، خدا زاغو) زغن شد
از ابر کرم خطهٔ ری رشک ختن شد
دلتنگ چو من مرغ (جانم مرغ) قفس بهر وطن شد
چه کجر فتاری ایچرخ چه بدکر داری ایچرخ سر کین داری ایچرخ
نه دین داری نه ائین داری (نه ائین داری) ایچرخ

— ٢ —

(به ترتیب فوق)

از خون جوانان وطن لا له دمیده از ما تم سر وقدشان سر و خمیده
در سایهٔ گل بلبل ازین عصه خزیده گل نیز چو من در غمشان جامه‌دریده
چه کجر فتاری ... الخ

— ٣ —

(به ترتیب دورهٔ اول)

خوابند وکیلان و خرابند وزیران بردند بسرقت همه سیم و زر ایران
ما را نگذارند به یك خانهٔ ویران یا رب بستان داد فقیران ز امیران
چه کجر فتاری ... الخ

— ٤ —

(ایضاً)

از اشک همه روی زمین زیر و زبر کن
مشتی گرت از خاک وطن هست بسر کن
غیرت کن و اندیشهٔ ایام بتر کن اندر جلو تیر عدو سینه سپر کن
چه کجر فتاری ... الخ

— ٥ —

(ایضاً)

از دست عدو نا له من از سر در داست
اندیشه هر انکس کند از مرگ نه مرداست
جان بازی عشاق نه چون بازی نرداست
مردی اگرت هست کنون وقت نبرداست
چه کجر فتاری ... الخ

— ٦ —

(ایضاً)

عارف ز ازل تکیه بر ایام ندادست جز جام، بکس دست چوخیام ندادست
دل جز بسر زلف دلارام ندادست صد زندگی تک بیك نام ندادست
چه کجر فتاری ... الخ



تصنیف هشتم (سارنگ — ابو عطا):

در موقعیکه شاه مخلوع به تحریك روسها وارد گموش تپه شده بود (١٣٢٨) ساخته شده.

دل هوس سبزه و صحرا ندارد (ندارد) میل به گلگشت و تماشا ندارد (ندارد)
دل سر همراهی با ما ندارد (ندارد)، خون شود این دل‌که شکیبا ندارد (ندارد)
ای دل غافل نقش تو باطل خون شوی ایدل خون شوی ایدل
دلی دیوانه داریم، ز خود بیگانه داریم
ز کس پروا (جانم پروا، خدا پروا) نداریم
چه ظلمها که از گردش اسمان ندیدیم بغیر مشت دزد همره کار وان ندیدیم

در این رمه بجز گرگ دگر شبان ندیدیم به پای گل بجز زحمت باغبان ندیدیم
بکوی یار جز حاجب پاسبان ندیدیم

— ۲ —

(به ترتیب فوق)

خانه ز همسایه بد در امان نیست حب وطن در دل بدفطر تان نیست
سگ بکسی بی‌سببی مهربان نیست رم کن از آن دام که آن دانه دارد
ای دل غافل ... الخ
دلی دیوانه داریم ... الخ
چه ظلمها ... الخ

— ۳ —

یوسف مشروطه ز چه بر کشیدیم آخ که چون گرگ خود اورادریدیم
پیرهنی در بر یعقوب دیدیم هیچ ز اخوان کسی حاشا ندارد
ایضاً ...

— ٤ —

چند ز پلتیك اجانب بخواهید تا بکی از دست عدو در عذابید
دست بر ارید که مالك رقابید مرد بجز مرگ تمنا ندارد
ایضاً ...

— ٥ —

همتی ایخلق گر ایران پرستید از چه در این مرحله ایمن نشستید
منتظر روزی ازین بد تر ستید؟ صبر ازین پیش دگر جا ندارد
ایضاً ...

— ٦ —

گرنبری رنج تو انگر نگردی این ره عشق است دلا بر نگردی
شمع صفت سوز که تا کشته گردی عارف بیدل سر پروا ندارد
ایضاً ..

تصنیف نهم (افشار)

وقتیکه محمدعلی میرزا شکست خورده فرار نمود و باز بروسیه بر گشت (۱۳۲۹) نوشته شده است.

بجهة قدرت السلطنه

— ۱ —

نه قدرت که باوی نشینم نه طاقت که جز وی ببینم
شداست آفت عقل و دینم ای دلارا، سرو بالا!
کار عشقم چه بالا گرفته بر سر من جنون جا گرفته
جای عقل عشق یکجا گرفته جای عقل عشق یکجا گرفته
آفت تن فتنهٔ جان رهزن دین دزد ایمان
ترک چشمت نی زپنهان آشکار، آشکار (آشکار) ای نگارا
خانهٔ دل به یغما گرفته خانهٔ دل به یغما گرفته
سوزم از سوز دل ریش خندم از بخت بد خویش
گریم از دست بداندیش خواهمش بینم کم و بیش
گریه راه تماشا گرفته گریه راه تماشا گرفته

— ۲ —

به صبح رخ همچون شب تار ز مو ریختی مشک تاتار
درازی و تاریکی ای یار ای پری روی عنبرین موی
زلف از شام یلدا گرفته کارم آشفته گی‌ها گرفته
عشقت اندر سراپا گرفته عشقت اندر سراپا گرفته
چشم مستت همچو چنگیز ترک خونخوار است و خونریز
گشته با خلقی دلاویز زینهار، زینهار، (زینهار) ای نگارا
آتش فتنه بالا گرفته آتش فتنه بالا گرفته
بر دل ریشم مزن نیش زآه مظلومان بیندیش

کن حذر از آه درویش   کوئیت دل ای جفاکیش
سختی از سنگ خاراگرفته   سختی از سنگ خاراگرفته

— ۳ —

ز عشق تو ای شوخ شنگول   شد عقلم چو سلطان معزول
چه خوش خورد از اجنبی گول   یار مقبول عقل معزول
قدرت عشق عجب پاگرفته   دشت و کهسار و صحرا گرفته
همچو مشروطه دنیاگرفته   همچو مشروطه دنیاگرفته
آفت تن فتنهٔ جان   رهزن دین دزد ایمان
ترک چشمت نی زپنهان   آشکار، آشکار (آشکار) ای نگارا
خانهٔ دل به یغما گرفته   خانهٔ دل به یغما گرفته
سوزم از سوز دل ریش   خندم از بخت بد خویش
گریم از دست بداندیش   خواهمش بینم کم و بیش
گریه راه تماشا گرفته   گریه راه تماشا گرفته

— ٤ —

تو سلطان قدرت نمائی   مکن جان من، با گدائی
چو عارف تو زور آزمائی   شوخ و مهوش ای پریوش
کو بکوی تو مأوا گرفته   ترک دنیا و عقبی گرفته
با غمت خانه یکجا گرفته   با غمت خانه یکجا گرفته
چشم مستت همچو چنگیز   ترک خونخوار است و خونریز
کشته با خلقی دلاویز   زینهار، زینهار، (زینهار) ای نگارا
آتش فتنه بالا گرفته   آتش فتنه بالا گرفته
بر دل ریشم مزن نیش   زآه مظلومان بیندیش
کن حذر از آه درویش   کوئیت دل ای جفاکیش
سختی از سنگ خاراگرفته   سختی از سنگ خاراگرفته

تصنیف دهم (دشتی)

در موقع اولتیماتوم روس (۱۳۲۹)، و بدبختی ایران و رفتن (شوستر) ازین مملکت و فریاد (یا مرگ یا استقلال!) شاگردان مدارس و جمع شدن مردم جلو بهارستان بالاخره در همچو روز هیجان و بدبختی ما نیز از اقامت طهران صرف نظر کردیم (دلم ز شهر چو دیوانه رو بصحرا کرد) و با رفیق خودم محمد رفیع خان به بهجت آباد حرکت کردیم. و این تصنیف را در آنجا ساخته بنام شوستر امریکائی شبهائی و روزهائی با ساز شکر الله خان خوانده و در خواندن آن چه مصیبتی داشتیم فراموش شدنی نیست.

(این نیز از آن تصنیفهای عارف است که مانند برقی در آفاق احساسات ملی ایران شعله زد. (مستر مورگان شوستر) باقدامات دولت دمکراتی وقت در سال ۱۳۲۸ برای اصلاح امور از هم پاشیدهٔ مالیهٔ ایران از امریکا جلب شده و او نیز در واقع ترتیبات اساسی برای این کار داده بود و امید میرفت که اول مالیه بعد نظام و معارف ما رو بترقی نماید. یکباره دولت مستبدهٔ (تساری) روس یادداشت معهود خودرا داده و در ضمن شرایط ستمکارانه خروج فوری شوسترا درخواست نمود! از زخمهائی که دولت روس به قلبگاه ملت ایران زده است این یکی ازکاریترین آنها است. آخر این درندگی ها با دار زدن احرار آذربایجان ختام یافت! با اینکه نیکلا با زن و بچه‌اش در چند سال بعد گرفتار انتقام ملت روس شده و در آتشی که سالها بود آزادیخواهان را در آن میسوخت خود افتاده و سوخته و استخوانش خاکستر شد . . . باز التیامی تمام به ریش دلهای ملت ایران روی نداد و نخواهد داد . . . خون این جریحه خشک شدنی نیست!

پرفسر براون در لاحقهٔ که به ترجمهٔ تاریخ روزنامه‌های ایران الحاق نموده در صحیفهٔ ۲۵۱ این تصنیف عارف را درج کرده و عکس اورا نیز طبع نموده است. —ش.)

— ۱ —

ننگ آن خانه که مهمان ز سر خوان برود (حبیبم)
جان نثارش کن و مگذار که مهمان برود (برود)
گر رود شوستر از ایران شود ایران بر باد (حبیبم)
ای جوانان مگذارید که ایران برود (برود)
بجسم مرده جانی   تو جان یک جهانی
تو گنج شایگانی   تو عمر جاودانی
خدا کند بمانی   خدا کند بمانی!

— ۲ —

شد مسلمانی ما بین وزیران تقسیم
هر که تقسیمی خود کرد به دشمن تقدیم
حزبی اندر طلبت بر سر این رأی مقیم
کافریم ار بگذاریم که ایمان برود
بجسم مرده جانی . . . الخ

— ۳ —

مشت دزدی شده امروز در این ملک وزیر
تو در این مملکت امروز خبیری و بصیر
دست بر دامنت آویخته یک مشت فقیر
تو اگر رفتی از این مملکت عنوان برود
ایضاً . . .

— ٤ —

شد لبالب دگر از حوصله پیمانهٔ ما
دزد خواهد به زمختی ببرد خانهٔ ما

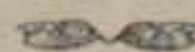
ننگ تاریخی عالم شود افسانهٔ ما
بگذاریم اگر شوستر از ایران برود
ایضاً . . .

— ۵ —

سگ چوبان شده باگرگ چو لیلی مجنون
پاسبان گله امروز شبانی است جبون
شد بدست خودی این کعبهٔ دل کن فیکون
یار مگذار کز این خانهٔ ویران برود
ایضاً . . .

— ٦ —

تو مرو گر برود جان و تن و هستی ما
کور شد دیدهٔ بدخواه ز همدستی ما
در فراقت به خماری بکشد مستی ما
نالهٔ عارف از این درد به کیوان برود
ایضاً . . .



تصنیف یازدهم (بیات زند)

که بدبختانه بیات ترک معروف است درصورتیکه روح ترک از چنین آواز و این آهنگ خبر ندارد و قول میدهم آنرا در هیچ یک از ممالک و حتی بادیه‌نشینهای ترک نخواهید شنید. دور نیست که بعضی از ایرانیان بیگانه پرست در موقع استیلای ترکها برای اینکه شاید این آهنگ بگوش یکی از سلاطین مغول خوش آمده است از راه تملق آنرا باسم ترک خوانده‌اند. از این میشود پی برد به دستگاه‌هائیکه مانند ماوراء النهر، روح الارواح، مهدی ضرابی، نوروز عرب باسامی عربی موسومند، حتی اگر حجاز را که شبیه‌ترین آوازها بلحن عرب است یک

ایرانی و یک عرب بخواند خواهیم دید که هرگز بهم شبیه نیستند. مملکتی که تاریخ عمومی ملی خودرا بطوریکه لازم است وقایه نکرده البته تاریخ موسیقی نخواهد داشت! دراینکه شعر و موسیقی از دیر باز در ایران‌دارای شکوه و عظمت بوده است شبهۀ نیست. و زمان سلطنت خسرو پرویز و افسانه‌های « باربد » شاهد این دعوی است. و احتمال اینکه اغلب نغمه-های معروف را عرب از ایران گرفته است بیشتر از عکس آنست. در واقع ذوق بمن اجازه نمیدهد که زیادتر از دو آوازه بعربها اسناد دهم که یکی از آن دو «ارجوزه» است که در جنگ میخواندند و دیگری «هدی» که با آن نغمه شتر میراندند. آوازهای ایرانی از صدها سال باین طرف در فشار متعصبین نادان فراموش شده و در واقع ارباب صنعت موسیقی درایران با آن‌همه تحقیرها که دیده و باسم «مطرب» دریک مفهوم استحقار نامیده شده‌اند، و برای سلامت نگهداشتن کاسۀ تار کاسۀ سر شان در دست یک مشت اشرار یا اخوندهای بیعار شکسته است، جسارتی بکار برده‌اند که تاکنون این نغمه‌هارا در سینه نگهداشته و اقلا قسمتی‌را نگذاشته‌اند از میان برود. موسیقی هزار یک احترامی‌را که در اوروپا دارد در ایران نداشته و موسیقی شناس در جزو رقاص عمله موت، روضه‌خوان وبالاخره مطرب مانند بعضی از شعرای قدیم نوکران حضرت اشرفها و اسباب کیف و تردماغی آقایان بودند. در دورۀ مشروطه نیز بعزت موسیقی چندان نیفزود جوانی‌را که شخصاً می‌شناسم و سابقه‌اش معلوم است و شاید فردا نازالملک یا چشمک السلطنه یا قرالدوله لقب گیرد برای اینکه از اسم او مردم پی به سابقۀ او نبرند چنانکه اغلب لقب‌داران حالشان اینست ولی این جوان که شغلش ضرب گرفتن بود داخل ژاندارمری‌شد وبعد رفته در قم رئیس نظمیه انجا شد و تارزنی راکه گذرانش همان تارش بود برای خوش آیند عده اخوندهای از شمر بدتر محکوم به حبس نموده و تارش‌را که رباب جان او بود شکست . . . . . !

موسیقی قدیم و حتی بعضی از آلات موسیقی ایران در سایۀ این بی‌احترامی ازمیان رفته است و تنها اثری از آنها در داستان‌ها و در اشعار وغیره مانده است. خواجه میفرماید (رباب و چنگ ببانگ بلند میگوید که گوش هوش بفتوای اهل راز کنید) من میگویم کمانچه مانده و سنتور و تار تا زود است بحکم شرع پر هر سه زود باز کنید. بعد از مرحوم محمد صادقخان که خلاق سنتور بود سنتور از بین رفته و تنها کسی که انرا هنوز نگهداشته است سماع حضورست که مربی و معلم بی‌نظیری است: پس از جیب سماع حضور بر سنتور! ای اهل ذوق بفتوای من نماز کنید. کمانچه هم که دارد جای خودرا به «ویالن» میدهد. و شاید عاقبت‌اش بعد از حسین‌خان و باقر خان همان باشد که عاقبت دیگر افتخارات و اثار ملی ما، و زبانحالش اینست:

منم که سر دل از سینه گوش زد کردم
بجز شکایت از دست بد چه بد کردم
دمی ز پا ننشستم نگفتنی گفتم
فغان ز چرخ به حدی که میرسد کردم
ز کیقباد و جم و داریوش و کیخسرو
یکان یکان به نظرها رسانده ردکردم
ثنا و مدح سلاطین تاج‌بخش عجم
به بزم دوست بکوری خصم بد کردم
برای خاطر اثبات حرف خود این یک
غزل ز گفتۀ عارف بکف سند کردم

ولی افسوس کسی گوش بگفتۀ او نکرد و آخر گفت:

آنچه از پیر مرا خاطر و از استاد است
گفتم، افسوس که در گوش‌تو همچون باد است

تار هم بعد از مرحوم میرزا حسینقلی چراغش تقریباً خاموش شد
که با اینکه حالا معمولتر آلت موسیقی ایرانی است باز بزرگترین استاد
آن‌که قرنها لازم است که دست طبیعت پنجهٔ بدان قدرت بوجود آرد
ازمیان رفت. پنجهٔ که هر وقت بحرکت می‌آمد قرار ازکف و آرام از
دل سامع می ربود و مانند صورت بر دیوار بقول عرب کان علی روسهم
الطیر بی‌اختیار مجذوب سکوت می‌گردید.

کاسهٔ تار بعد ازو زید   که ادران عنکبوت بندد تار

قدر دانی درمیان ماها نیست. پنج سال قبل در موقع اقامت در استانبول
احتراماتی‌راکه عثمانیها به جمیل تنبورچی که وفات‌کرده بود، نمودند
مرا متحیر ساخت. چه مقاله‌ها که ننوشتند، چه تقدیرها که نکردند. در
ایران کسی نفهمید که میرزا حسینقلی که بود و کی مرد و اورا در
کدامین دخمه دفن کردند   تو گوئی فرامرز هرگز نبود!!!
این است وضع کشور حقناشناس ما.

روزگار تار پس از مرگ وی چنان تیره وتار شدکه امروز، که
در ایران بازار پارتی بازی گرم است. بواسطهٔ نداشتن پارتی «زبان بریده
بکنجی نشسته صم بکم».

بدبختانه امروزها بواسطهٔ باز شدن پای بعضی جوانان مقلد باروپا
موسیقی ایران دارد از مد می‌افتد. آقایان می‌گویند موسیقی ایران حزن
انگیز است. و حال انکه در اروپا نیز اپراهای بزرگ اغلب غم‌انگیز هستند
اگر دقت شود اوازهٔ ایرانی طبیعی‌ترین اوازهاست. هر وقت از خوانندهٔ
خواستیم تعریف کنیم می گوئیم مثل بلبل چه چه میزند در تمام دنیا خواندن
این حیوان کوچک اسباب تعجب مردان بزرگ بوده است. و آواز ایرانی
شبیه‌ترین آوازهاست بصدای این حیوان. کار ایرانی همواره تقلید است.
مثلا قفقاز که نغمه‌ها و عادات و مذهب آنها ایرانی و نژاد قسم بزرگ
سکنهٔ آن آریائی‌است یک اپرای ترکی باسم «آرشین مال آلان» درآورد و

در ایران نیز رواج پیداکرد در صورتی که آوازه‌های آن تماماً ایرانیست
و لازم بود بجای تماشای (پیس) دیگران خودمان اپراها ترتیب می‌دادیم
باری این تصنیف‌را بعد از تصنیف شوستر ساخته پنج ششماه فاصله
است مابین این تصنیف و تصنیف شوستر. ان در اوایل زمستانی که پس
از اولتیماتوم روسها و موفقیت بانجام خیالات خودشان که یکی از آنها
خارج شدن شوستر از ایران بود. و این در اوایل ماه دوم بهار همان سال
با یک حالت یاس و ناامیدی گفته شده است.

تصنیف در بیات زند که بدبختانه معروف به بیات‌ترك است

باد فرح‌بخش بهاری وزیـد
پیرهن عصمت گل بر درید
نالهٔ جان سوز ز مرغ قفس
تا به گلستان رسید (تابه‌گلستان رسید)
قهقههٔ کبک دری   بود چو از خود سری   پنجهٔ شاهین
چرخ   بی درنگ   زد بچنگ   رشتهٔ عمرش برید
تا به قفس اندرم   ریخته یکسر پرم   بایدم از سر گذشت
شاید از این در پرید
کشمکش و گیر و دار اگر گذارد
کجروی روزگار اگر گذارد
پای گل از باده پر کنم دماغی
نیش جگر خوار خار اگر گذارد
این دل بی اختیار اگر گذارد
گوشه کنم اختیار اگر گذارد
ز آه دل آتش زنم بعمر بدخواه
دیدهٔ خونابه بار اگر گذارد



تصنیف دوازدهم (۱۳۳۰؟)

تصنیفی در ده سال قبل در پردهٔ ماهور ساخته بودم در اصفهان گمان میکردم میرزا حبیب اصفهانی که یکی از خوانده‌گان نامی بود او آن تصنیف‌را دارد معلوم شد آنهم بدتر از من فراموش کرده است دور اول آن اینست:

بلبل شوریده فغان میکند
شکوه ز آشوب جهان میکند
دامن گل گشته ز دستش رها
ناله و فریاد و امان میکند

تصنیف سیزدهم (دشتی) (۱۳۲۸؟)

تاریخ این تصنیف خوب در نظرم نیست همین قدر میدانم وقتی این تصنیف ساخته شد که ناصرالملک نایب السلطنه اروپا بود طولی نکشید مراجعت کرد و بعضی از ایرانیهای پاک نژاد صورت تصنیف‌را با پارهٔ راپرت‌های جعلی توسط پست شهری بسلطنت آباد فرستاده مجد السلطنه پسر مقتدرالملک که رئیس تشریفات و سابقهٔ دوستی با من داشت مرا ملامت کرده شرح فرستادن راپرت‌هائی‌را که از من داده شده بود و ایشان جلوگیری کرده بودند داده همین قدر دوستانه بمن گفت ملتفت خودت باش من هیچ واهمه از شنیدن این صحبت نکرده بنابر عقیدهٔ که آن اوقات بحضرت والا سلیمان میرزا داشته آنچه‌را که شنیده بودم بایشان گفتم حضرت والا مرا بوحشت انداخت فرمود خیلی بد شد خوب در خاطر دارم که گفتم بجهة من بد شد یا برای جمعیت و فرقه گفتند برای تو بد شد خوب است هرچه زودتر از طهران حرکت کرده بیک طرفی بروید دیگر چطور بروم هیچکس جز خودم نمیدانست این بود هرچه لباس داشتم دادم به یکنفر دموکرات بفروشد تصور میرفت که اقلاً صد تومان پول

آنها خواهد شد و برای مخارج مسافرت کافی است رفیق دموکرات سی تومان داد رفیق دیگری‌را برای مطالبهٔ تتمهٔ وجه فرستادم جواب گفته بود سی و هشت فروختم هشت تومان آنرا حق العمل بر داشته‌ام. ساعتی داشتم که از پانصد تومان کمتر ارزش نداشت مصطفی خان پسر قوام الدوله با هزار خواهش که قبول نمی‌کردم بعنوان یادگار بمن داده بود آنرا هم بیک قیمت نازلی فروخته این شعر خواجه بنظرم آمد (چون نقش غم ز دور به بینی شراب خواه) به (کافهٔ) لاله‌زار رفته سرمست از آنجا بیرون آمده برای محبت فراموش نشدنی که یکوقتی از غلامعلی درشکه‌چی نسبت بخود دیده بودم و در اینجا ذکر کردم تا بدانند محبت از هر جائی و از هر کسی که بشود قابل تقدیس است:

وقتی که ناصر الملک امر به (یپرم) برای دست‌گیری من میدهد چند روز در جائی نهان بودم غلامعلی با هزار زحمت سراغ مرا از دوستان گرفته خودرا بمن رسانده با یک حال پریشان و لهجهٔ ساده مملو از صمیمیت و محبت به من گفت: «آقا جان در این خراب شده برای چه ماندهٔ من یک جفت اسب درشکه دارم سوار شو از طهران خارج شده در یکی از شهرهای ایران بدون اینکه کسی شناسائی پیدا کند زیست کرده درشکه‌را من کرایه میدهم با آن پول چند صباحی زندگی می کنیم تا به‌بینیم چه خواهد شد».

با غلامعلی قرار گذاشتم که فردا صبح درشکهٔ خودرا حاضر کرده مرا بهرجائی که میخواهم برساند.

در صورتیکه از زمانی که پا بدایرهٔ آزادی خواهی گذاشته ترک بعضی راه‌هارا کرده یا اینکه واگذار برفقای مقدس (؟) خود کرده بودم! بجهة اینکه من زیاد دیده آنهائیکه بعنوان مشروطه طلبی عنوانی پیدا کرده بودند لازم بود آنها هم به‌بینند. باز راهٔ خانهٔ خانم سرتیپ معروفه‌را پیش گرفته با محترم نامی که اندامی زیبا داشت و یک دو مجلس که اورا دیده

بودم محرمانه دلم‌پیش او بود و او نمیدانست رفته اورا برداشتم وبدستیاری او یک‌سر رفتم منزل دوست عزیزم استاد علی محمد معمار باشی که تاکنون نظیر اورا در عالم دوستی ندیده‌ام (در جای دیگر نیز اسمی از او بمیان خواهد آمد).

شب‌را مانده صبح زود رفیق محترم من تا حضرت عبدالعظیم بلکه تا سر زنجیر با من همراهی کرد و زنجیر محبتش‌را بگردنم محکم نموده مراجعت کرد.

— ۱ —

گریه‌را بمستی بهانه کردم
شکوه‌ها ز دست زمانه کردم
آستین چو از چشم بر گرفتم
جوی خون بدامان روانه کردم
از چه روی چون ارغنون ننالم
از جفایت ایچرخ دون ننالم
چون نگریم از درد چون ننالم
دزد را چو محرم بخانه کردم

دلا خموشی چرا   چو خم نجوشی چرا   برون شد از
پرده راز (پرده راز پرده راز)   تو پرده پوشی چرا؟

— ۲ —

همچو چشم مستت جهان خراب است
از چه روی روی تو در حجاب است
رخ مپوش کاین دور انتخاب است
من تورا بخوبی نشانه کردم
باغبان چه گویم بمن چه‌ها کرد
کینه‌های دیرینه برملا کرد

دست من ز دامن گل رها کرد
تا بشاخ گل آشیانه کردم

دلا خموشی چرا   چو خم نجوشی چرا   برون شد از
پرده راز   (پرده راز پرده راز)   تو پرده پوشی چرا؟

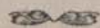
— ۳ —

شد چو ناصر الملک مملکت دار
خانه ماند و اغیار لیس فی‌الدار
زین سپس حریفان خدا نگهدار
من دگر بمیخانه خانه کردم
بهتر است هستی ز خود پرستی
نیستی به است عارفا ز هستی
فارغم ز هستی قسم بمستی
تکیه تا بر این آستانه کردم

دلا خموشی چرا   چو خم نجوشی چرا   برون شد از
پرده راز   (پرده راز پرده راز)   تو پرده پوشی چرا؟

دو دور از این تصنیف افتاده، در کردستان تمام آن تصنیف را پیش یکنفر دیدم ولی فراموش کردم که نسخهٔ آنرا از او گرفته بفرستم یک دورش الان بخاطرم آمد می‌نویسم و آن یک دور این است:

مرده بهتر آنکو هنر ندارد
نالهٔ دروغی اثر ندارد
شام ما چو از پی سحر ندارد
گریه تا سحر عاشقانه کردم



تصنیف چهاردهم (افشار) (۱۳۲۹ ؟)

بعد از جدائی از دوست وفادارم استاد محمدعلی معمار که در فوق ذکر از ایشان شد میان قم و اصفهان ساخته‌ام. (این تصنیف با ترجمهٔ ترکی آن و با مقدمهٔ مختصری در استانبول در مجموعهٔ ادبیات نمره ۱۲ سال ۱۹۲۰ بامضای اینجانب چاپ و مورد بسی تقدیر گردید از شاه‌کارهای عارف است ـــ ش.)

از کفم رها شد مهار دل
نیست دست من اختیار دل
هیز و هرزه گرد ضد اهل درد
گشته زین در آن در مدار دل
بی‌شرف تر از دل مجو که نیست
غیر ننگ و عار کار وبار دل
خجلتم کند پیش چشم از آنک
بود بهر من در فشار دل
بسکه هرکجا رفت و بر نگشت
دیده شد سفید ز انتظار دل
عمر شد حرام باختم تمام
آبرو و نام در قمار دل
بعد از این ضرر ابلهم مگر
خم کنم کمر زیر بار دل
هر دو ناکسیم گر دگر رسیم
دل بکار من من بکار دل
داغدار چون لاله‌اش کنم
تا بکی توان بود خار دل

همچو رستم از تیر غم کنم
کور چشم اسفندیار دل
خون دل بریخت از دو چشم و من
خوشدلم از این انتحار دل
افتخار مردم در درستی است
وز شکسته‌گی است اعتبار دل
عارف اینقدر لاف تا بکی
شیر عاجز است از شکار دل
مقتدر ترین خسروان شدند
محو در کف اقتدار دل



تصنیف پانزدهم (حجاز)

در سال ۱۳۳۶ در موقع اقامت استانبول بتاثیر جنگ ساخته شده. (عارف در ساختن این تصنیف از مقاصد ترکها بیخبر بود و بسی نگذشت که ازین شبهه درآمد و همان وقت تصنیف تالی «شور» را نوشت ش.)

— ۱ —

ترک چشمش او فتنه کرد راست
بین دو صدا ز این (خدا) فتنه فتنه خواست
(خدا فتنه خواست)
ای صبا زبردست را بگوی
دست دیگری (خدا) روی دستهاست
(جانم روی دستهاست)

حرص بین و آز بنجه کرده باز بهر صعوه باز
بیخبر ز سر بنجهٔ قضاست
(خدا بنجهٔ قضاست امان بنجهٔ قضاست)

ما خرابیم چو صفر اندر حسابیم چو صید اندر طنابیم
جهانرا آب‌برد ومابخوابیم شد عالم غرق‌خون مست‌از شرابیم
همه بدخواه خود از شیخ و شابیم

— ۲ —

در حقوق خویش نعره‌ها زدیم
کس نگفت که این (خدا) ناله از چه جاست
(جانم ناله از چه جاست)
هان چه شد که فریاد میکنند
بس حقوق بین الملل کجاست
(وای ملل کجاست)

سر بسر جهان برده رایگان
تنگ دیدگان بین طمع که باز چشمشان بماست
(خدا چشمشان بماست جانم چشمشان بماست)

ما چه هستیم عجب بی‌پا و دستیم چه شد مخمور و مستیم
همه عاجزکش و دشمن پرستیم
ز نادانی و غفلت زیردستیم
به رغم دوست با دشمن نشستیم

— ۳ —

فکر خود کنید ملت ضعیف که این همه هیاهو سر شماست
(وای سر شماست)

هر که بهر خویش نیشه میزند ویلهلم و ژرژ یا که نیکلاست
(خدا که نیکلاست)

مانده در کمند ملتی نژند حس در این نژاد
داستان سیمرغ و کیمیاست (خدا مرغ و کیمیاست مرغ و کیمیاست)

وقت جوش است چه شد دل پرده پوش است
خمود است و خموش است
بنال ای چنگ هنگام خروش است
به بیع قطع ایران در فروش است
ز دشمن پر سرای داریوش است

— ٤ —

کفر و دین بهم در مقاتله است پیشرفت کفر در نفاق ماست
(خدا در نفاق ماست)

کعبه یک خدا یک کتاب یک اینهمه دوئیت کجا رواست
(وای کجا رواست)

بگذر از عناد باید اینکه داد دست اتحاد کز لحد برون (خدا)
دست‌مصطفی‌است (خدا دست‌مصطفی‌است امان‌دست‌مصطفی است)

وقت کار است دل از غم بی‌قرار است غم دل بی شمار است
مدد کن ناله دل اندر فشار است
مرا زین زندگی ای مرگ عار است
غمش چون کوه و عارف بردبار است

تصنیف شانزدهم شور

در اواخر ۱۳۳٦ در استانبول در نتیجهٔ معلوم شدن خیالات ترکها نسبت به آذربایجان ساخته شده.

— ۱ —

چه شورها که من بپاز شاهناز میکنم
در شکایت از جهان به شاه باز میکنم
جهان پر از غم دل از (جهان پر از غم دل از)
زبان ساز میکنم (میکنم)
ز من مپرس چونی دلی چو کاسهٔ خونی
ز اشک پرس که افشا نمود راز درونی
(نمود راز درونی نمود راز درونی نمود راز درونی)
اگرچه جان ازین سفر بدون درد سر
اگر بدر برم من بشه خبر برم من
چه پرده‌های نیرنگ زشان به بارگاه شه ددم من
(ز شان به بارگاه شه ددم من)

— ۲ —

حکومت موقتی چه کرد به که نشنوی
کشوده شد در سرای جم به روی اجنبی
بباد رفت خاک وکاخ (بباد رفت خاک وکاخ) و
بارگاه خسروی (کاخ خسروی)
سکون ز بیستون شد چو قصر کن فیکون شد
صدای شیون شیرین به چرخ بوقلمون شد
(بچرخ بوقلمون شد بچرخ بوقلمون شد بچرخ بوقلمون شد)

شه زنان بسر زنان و موکنان
بگریه گفت کو سران ایران دلاوران ایران
چه شد که یک نفر مرد نماند از بهادران ایران
(نماند از بهادران ایران)

— ۳ —

کجاست کیقباد و جم خجسته اردشیر کو
شهان تاج بخش و خسروان باجگیر کو
کجاست گیو پهلوان (کجاست گیو پهلوان)
و رستم دلیر کو (رستم دلیر کو)
ز ترک این عجب نیست چه که اهل نام و نسب نیست
قدم به خانهٔ کیخسرو این ز شرط ادب نیست
(این ز شرط ادب نیست) (این ز شرط ادب نیست)
ز آه و تف اگرچه کف زنی چو دف
بزن بسر که این چه بازی است که دور ترک بازی است
برای ترک سازی عجب زمینه سازی است
(عجب زمینه سازی است)

— ٤ —

زبان ترک از برای از قفا کشیدن است
صلاح پای این زبان ز مملکت بریدن است
دو اسبه با زبان فارس (دو اسبه با زبان فارس)
از ارس پریدن است (خدا جهیدن است)
نسیم صبحدم خیز بگو به مردم تبریز

که نیست خلوت زردشت
(جای صحبت چنگیز) (جای صحبت چنگیز)
زبانتان شد از میان بگوشهٔ نهان
سیاه پوش و خاموش ز ماتم سیاوش
گر از نژاد اوئید نکرد باید این دورا فراموش
(نکرد باید این دورا فراموش)

— ۵ —

مگو، سران فرقه جمعی ارقه مشتی حقه باز
وکیل و شیخ و مفتی مدرس است و اهل آز
بدین سیاست آب رفته (بدین سیاست آب رفته)
کی شود بجوی باز (خدا بجوی باز)
ز حربهٔ تدین خراب مملکت از بن
نشسته مجلس شوری بختم مرگ تمدن
(بختم مرگ تمدن) (بختم مرگ تمدن)
چه زین بتر ز بام و در به هر گذر
گرفته سر بسر خریت زمام اکثریت
گر این بود مساوات دوباره زنده‌باد بربریت
(دوباره زنده‌باد بربریت)

— ۶ —

بغیر باده زادهٔ حلال کس نشان نداد
از این حرام‌زادگان یکی خوش امتحان نداد
رسول زاده ری به ترک (رسول زاده ری به ترک)
از چه رایگان نداد (رایگان نداد)

گذاشت و بهره برداشت هر آنچه هیزم تر داشت
بجز زیان ثمر از این «اجاق ترک» چه برداشت
باخود این چه ثمر داشت (با خود این چه ثمر داشت)
بغیر اشک و دود هر آنچه هست و بود
یا بنود بی اثر ماند ز سودها ضرر ماند
برای آنچه باقی است ببین هزارها خطر ماند
(ببین هزارها خطر ماند)



تصنیف هفدهم (سه‌گاه)

در استانبول محلهٔ «ششلی» در خانهٔ یک ارمنی که منزل کرده بودم وقتی که صحبت استقلال ارمنستان را شنیده و جشن و شادی اهل‌خانه را دیدم ساخته‌ام.

(۱۳۳۸)

— ۱ —

بماندیم ما مستقل شد ارمنستان
(ارمنستان ارمنستان شد ارمنستان)
زبردست شد زیر دست زیردستان
(دستان زیردستان زیردستان)
اگر ملک جم شد خراب گو به ساقی
(گو به ساقی تو باش باقی تو باش باقی)
صبوحی بده زان شراب شب بمستان
(بده بمستان، بده بمستان)
بس است مارا هوای بستان

که گل دو روز است در گلستان
بده می که دنیا دو روز بیشتر نیست
مخور غم که ایران ز ما خرابتر نیست
بدان ملتی کز خرابیش خبر نیست
(جانم خبر نیست)

آه که اگر آه پر بگیرد — دامن هر خشک و تر بگیرد
بی‌خبرانرا خبر رساند — ز شان بر ما خبر بگیرد

— ۲ —

(بترتیب فوق)

ز دارالفنون بجز جنون نداریم
معارف نه مالیه نی قشون نداریم
برفت حس ملت آنچنان که گوئی
بتن جان بجان رگ برگ خون نداریم
بغیر عشق جنون نداریم
چه خون توان خورد که خون نداریم
نداریم اگر هیچ هیچ غم نداریم
ز اسباب بدبختی هیچ کم نداریم
وجودی که باشد به از عدم نداریم
پند پدر گر پسر بگیرد
دامن فضل و هنر بگیرد
ما ز نیاکان نشان چه داریم
تاکه ز ما آن دگر بگیرد

—۳—

(بترتیب بند اول)

بسر نی کله لیک فوج فوج سردار(۱)
بهر ده یراغ اسب بین شرو سالار
ز دربار دولت پی فروش هر روز
لقب با جوال می برند خرک وار
پسر اگر شام شب نداریم
چه بد است ار لقب نداریم
تهی تو بسان دهل پر از صدائیم
همه شاه وارث چه باک اگر گدائیم



تصنیف «جان برخی آذربایجان» را عارف بعد از سفر استانبول و دریافتن خطری که از حدود غربی بسوی ما متوجه است، سروده. آذربایجان با اینکه زبانش ترکیست، احساسات، تاریخ، ادبیات، دین و عاداتش ایرانی است. و غلبه زبان ترکی بموجب مهاجرت ترکان (ایرانی‌شده) و همجواری با ایالاتی که نیز معروض هجوم و مهاجرت ترکها بوده‌اند می‌باشد. ایران مجبور است اذربایجان‌را مانند دل و یا دیده‌ای که در خطر تیر دشمن است محافظه نماید. طریقه حراست اذر-بایجان باید هم جسمانی باشد و هم روحانی یعنی بهمان درجه که لازم است توپهای کروپ و سرداران دشمن‌کوب در حدود آذربایجان صف کشیده منتظر فرمان باشند باضعاف آن نیز باید معارف فکر و روح و زبان ایرانی را در تمام زوایای این خاک زنده نماید. و بواسطهٔ مدارس تازه وکافی جوانان این قطعه‌را بدون اتلاف وقت حاضر کند و حتی در مدارس ابتدائی اناث و ذکور معلمات و معلمین قابل از ایالات فارسی

(۱) رجوع کنید بتاریخ تصنیف!

زبان ایران بکار وا دارد. و اگر در ادای این تکلیف مهم یعنی تزکیه وتعلیم
نفوس، غفلت رود پیش راه ترکیگریرا بهیچوجه نمیتوان گرفت. و
ادبیات جدید و اشعار و رمانهای دلنواز ترکی هم چنین کتابهای بی‌شمار
علمی که در پنجاه سال اخیر در این زبان تألیف شده‌اند فضای اذربایجان
را خواهند پر کرد و آنگاه دیگر آب رفته بجوی نخواهد برگشت!
عارف «دیپلومات» و یا مورخ نیست ولی هوش طبیعی بسیار تیز او
خطر بزرگ آذربایجان‌را خوب درک کرده است. تصنیف شهناز نیز
در همین اوان گفته شده.

چاره آذربایجان دست ایران و روح ایران نیز از ایرانیان هوشمند
و پاک‌اندیش است و اگر احساسات و عملیات این گونه ایرانیان معطوف
بر این مسئله بزرگ نباشد از وزرای کهنه یا وکلای یاوهٔ طهران کاری
ساخته نخواهد شد که بهترین آنها بجای کار در مهمترین موقع فشار
شعری پوسیده بعنوان «آذربایجان پیراهن تن دولت!» گفته خاموش شده
و بدترینشان نیز در موقع حس هیجان و عصیان از ساکنین آنسامان
با عبارت «عضو فلج» انرا محکوم بقتل خواهد نمود. . . . آذربایجان
برای آزادی و آبادی ایران ثقة‌الاسلام‌ها خیابانی‌ها وکلنل‌ها قربانی
داده است و خواهد داد. ایران نیز باید این فرزند خلف‌را دست حمایت
بر سرش نهد و هر ایرانی برای دلدادن باذربایجان فداکار، در خواندن
این تصنیف موثر با عارف هم‌آواز باشد. اکنون که این سطور را در
«برلن» می‌نگارم عارف در تبریز است و یقین دارم آذربایجان این فرزند
وفادار ایران را در مهمانی بس گرامی و بسیار ارجمند میدارد.

(رجب ۱۳۴۳ــش.)

تصنیف هیجدهم (رهاب)

هنگام قیام آذربایجان و ریاست وزرائی وثوق‌الدوله که گفته بود
آذربایجان عضو فلج ایرانست (۱۳۳۸)

جان برخی آذربایجان باد
این مهد زردشت مهد امان باد
(مهد امان باد)
هر ناکست کو عضو فلج گفت
عضوش فلج گو لالش زبان باد
(لالش زبان باد)
کلید ایران تو   شهید ایران تو   امید ایران تو
درود بر روانت از روان پاکان باد
(از نیاکان باد)
ای ای ای   فدای خاکت جان جهان باد
صبا ز من بگو باهل تبریز
که ای همه چو شیر شرزه خونریز
ز ترک و از زبان ترک پرهیز
زبان فرامش نکنید   بگفت زردشت کزاب
خموش آتش نکنید   خموش آتش نکنید



تصنیف نوزدهم (دشتی)

یک صباح در خیابان «پرا»ی استانبول: دختر پریشان زلف! عارف
مبهوت! (استانبول ۱۳۳۸)

شانه بر زلف پریشان زده ای به به به
دست بر منظره جان زده ای به به به
آفتاب از چه طرف سر زده امروز که سر
بمن بی سرو سامان زده ای به به به
صبح از دست تو پیراهن طاقت زده چاک

تا سر از چاک گریبان زده ای به به به
من خراباتیم از چشم تو پیداست اگه دی
باده در خلوت رندان زده ای به به به
تن یک لائی من بازوی تو سیلی عشق
تو مگر رستم دستان زده ای به به به
رخ چون آیهٔ رحمت ز می افروخته‌ای
آتش ای گبر بقران زده ای به به به
عارف اینگونه سخن از دگران ممکن نیست
دست بالاتر از امکان زده ای به به به

تصنیف بیستم (بیات ترک) (۱۳۳۸)

موقعیکه از اسلامبول بطهران آمدم و از طهران بدیدن دوست عزیزم محمد کریم خان گزی میرفتم در کمال تنهائی در بیابان فراخ (مورچه‌خورد) اصفهان که شکارگاه صفویه بوده، به فکر وحشیت و بی‌حقیقتی جنس بشر افتاده و در همان صحرا عاصی شده دیوانه‌وار گفتم:

رحم ای خدای دادگر کردی نکردی
ابقا به فرزند بشر کردی نکردی
بر ما در خشم و غضب بستی نبستی
جز قهر اگر کار دگر کردی نکردی
طاعون وبا قحطی بگو دنیا بگیرد
یک مشت جو گر بارور کردی نکردی
آتش گرفت عالم ز کور بو البشر بود
صرف نظر گر زین پدر کردی نکردی
گیتی و هرچه اندر ز خشک و تر بسوزان
شفقت اگر با خشک و تر کردی نکردی

یک دفعه عالم بی‌خبر زیر و زبر کن
جنبندهٔ راگر خبر کردی نکردی
این راه خیری بدنهادم پیش پایت
با جبرئیل از خیر و شر کردی نکردی
این اشرف مخلوق زشت و بی‌شرف‌را
با جنس سگ همسر اگر کردی نکردی
جز خر کسی تن زیر بار غیر ندهد
کرامتی جز شیعه خر کردی نکردی
ملک کیانی‌را قجر چون دست خوش کرد
کوتاه اگر دست قجر کردی نکردی
ایران هنرور را بذلت اندر آرد
عارف اگر کسب هنر کردی نکردی

عارف این تصنیف فوق‌را تغییر داده و در نهضت جمهوری ایران در نمایش شب چهارشنبه ٦ شعبان ۱۳٤۲ که شاید پر ازدحام‌ترین نمایش‌های عارف بوده است در طهران خوانده است و آن بقرار ذیل است:

رحم ای خدا دادگر کردی نکردی
ابقا با عقاب قجر کردی نکردی
از این سپس میدان شاهان جهان‌را
گر از حلب تا کاشغر کردی نکردی
پیش ملل شرمندگی مان‌گشت زین روی
مارا ازین شرمنده‌تر کردی نکردی
در کینه خواهی خرابی‌های ایران
مارا به شه‌گر کینه‌ور کردی نکردی
در سایهٔ این شاخ هرگز گل نروید
با تیشه قطع این شجر کردی نکردی

از تارک شاه قدر قدرت اگر دور
این تاج با دست قدر کردی نکردی
با مجلس شوری ز عارف گو جز اینکار
فردا اگر کار دگر کردی نکردی

این تصنیف بعد از غزل «سوی بلبل بوی گل باد صبا خواهد برد.»
خوانده شده (رجوع بغزلیات)

تصنیف بیست و یکم (افشار) طهران (۱۳۴۰)

امروز ای فرشتهٔ رحمت بلا شدی
خوشگل شدی قشنگ شدی دلربا شدی
پا تا بسر کرشمه و سر تا به پای ناز
زیبا شدی لوند شدی خوش‌ادا شدی
خود ساعتی در آینه اطوار خود به‌بین
من عاجزم از اینکه بگویم چه‌ها شدی
به به چه خوب شد که گرفتار چون خودی
گشتی و خوب‌تر که تو هم مثل ما شدی
مارا چه شد که دست بسر کرده‌ای مگر
از ما چه سر زد اینکه تو پا در هوا شدی
دانم تورا مقام نبوت نه در خود است
گر شرک یا که کفر علی‌الله خدا شدی
نامت شفای هر مرض عاشقان شد است
ای مایهٔ حیات حدیث کسا شدی
هر کس بدل زیارت کویت کند هوس
مشهد مدینه مکه شدی کربلا شدی

تصنیف بیست دوم (دشتی) تصنیف کلنل (طهران ۱۳۴۰).

گمان میکنم درمیان تمام تصنیف‌های عارف سه تا هستندکه چون هریکی در محزون‌تر و یأس‌انگیزتر دوره‌ای از ادوار انقلاب ایران واقع شده‌اند همچنان مؤثرترند و دلسوزتر و از ته دل عارف درآمده‌اند. یکی از این سه تصنیف: «از خون جوانان وطن لاله دمیده . . . » است که در فجر انقلاب بیاد اولین قربانیهای آزادی سروده شده است. و آن وقتی بودکه خاک وطن از خون جوانانی که در مقابل دولت استبدادی جنگیده و افتاده بودند رنگین شده بود.

دومی تصنیف «شوستر» آمریکائی است که در زمانی نوشته شده است که حکومت تساری روس دربر انداختن اساس استقلال ایران بواسطهٔ اولتیماتوم معهود از سیاست خود پرده برداشت و پای بگلوگاه ماگذاشت سومی نیز تصنیف کلنل است که در نظر عارف آخرین مدافع حقیقی حقوق ملی ایران بود و با آن دشواری برای وطن کارکرد و با آن آسانی هم بر افتاد. تا وقوع جنگ بهانهٔ ایرانیان مداخله‌های بیگانه بود و در نتیجهٔ جنگ کهمارا بحال خودمان گذاشتند ،امیدهائی در دلها رخ‌مینمود و چون کاری از پیش نرفت پس معلوم شد که دشمنان داخلی کمتر از روس و انگلیس نبوده‌اند. از این بودکه چندتن از آزادیخواهان دریافتند که چاره جز یک تغییر اساسی نخواهد بود. نخست کمیتهٔ آهن شروع کرد بعد قیام آذربایجان و رشت سرزد و اخیراً نهضت خراسان. آقایان «رجال» فهمیدند خبر چیست و آنها نیز در این مسئله که برای آنها مسئلهٔ حیات و ممات بود همدست گشتند و چون زر و زور داشتند غلبه نصیب آنان شد و در اندک مدتی حرکات تازهٔ انقلاب محکوم بسکوت گردید. متجدد بزرگ ایران خیابانی ، انقلابی نامی حیدر خان و نظامی بزرگ کلنل تقی‌خان پشت سرهم مقتول گشتند. شاید افول کلنل برای عارف که عمرش بمصائب گذشته است بزرگترین مصیبت‌ها بود. کار عارف بعد از

مرگ این جوان همیشه آه و فغان و اشک دیده‌اش همواره ریزان است خودش میگوید :

«نداشت عارف جز این دو چیز وقف توکرد
مدام سینهٔ سوزان و دیدهٔ تر خویش»

عقیدهٔ و ایمان قطعی عارف اینست که اگر کلنل زنده می‌ماند و کار می کرد ایرانرا نجات می‌داد. و از روز مرگ او تاکنون بهمان طورکه در اشعارش وعده داده است دمی از ماتم او غافل نبوده.

بنده کلنل‌را ندیده‌ام ولی آنچه تاکنون از دوست و دشمن شنیده‌ام جمله‌گی دلیل بزرگواری و شرافت و وطن دوستی این ایرانی پاکدلست آلمانها که جنگیان مادرزادند از شجاعت و شرافت کلنل جوان ایران که در حدود غربی نشان داده است، همواره باحترام یاد میکنند. کلنل بعد از قیام، اطراف خراسان‌را توحید و تأمین کرده و اردوی منظمی از ژاندارمها ترتیب داد. و بر ضد حکومت وقت صف بر آراست ولی پیش از آنکه جنگ بزرگی بشود خود با چند تن در نقطهٔ دور از مراکز هجوم کرده و از بدی حادثه هدف تیر گردیده مقتول شد. این واقعه در نزدیکی قوچان در ماه صفر ۱۳٤۰ وقوع یافت. اینک برای اشاره بتاریخ زندگانی او سطور ذیل‌را عیناً از جزوه‌ای که بقلم خودش در تحت عنوان «جواب داد خواهی محبوسین طهران مندرجه در شمارهٔ ۹۲۰ روزنامهٔ نیم رسمی ایران از طرف نایب سرهنگ محمد تقیخان پسیان» نوشته و نشر کرده است اقتباس می نمائیم: «من مهاجر هستم یعنی اجداد من پس از جنگ ۱۲٤۳ هجری و مجزی شدن قفقاز از ایران زیر بار رعیتی خارجه نرفته از همه چیز خودشان صرف نظر کرده و خودرا بآغوش وطن آباء و اجدادی انداخته‌اند پدران و پدر بزرگان من همه (سوگلیهای) رجال نامی ایران مثل میرزا تقیخان امیر، حسنعلیخان امیر نظام وغیره بوده‌اند من خود در ۱۳۰۹ در تبریز متولد شده و از سنهٔ

۱۳۱۷ تا ۱۳۲۳ در آنشهر ابتدا در منزل و مکتب و سپس چند ماه در اولین مدرسهٔ آنشهر که باسم لقمانیه معروف بود بتحصیلات فارسی و عربی و منطق و مقداری از علوم جدیده و السنهٔ خارجه اشتغال داشتم در ششم جمادی‌الاولی ۱۳۲٤ برای تکمیل تحصیلات بطهران آمده و در ۱۸ جمادی‌الثانی همان سال داخل مدرسهٔ نظامی شدم و مدت پنج سال در آن مدرسه تحصیل می‌کردم و هنوز یکسال دیگر باختتام دورهٔ مدرسه مانده بود که (رفرم) افواج قدیم شروع شده و وزارت جنگ من و نه نفر رفیق دیگر مرا برخلاف میل و رضای خودمان از مدرسه خواسته و برتبهٔ نایب دویمی داخل خدمت نمود (۱۳۲۹). دو سال در تشکیلات فوق الذکر خدمت کرده و بتدریج تا درجهٔ سلطانی نایل گردیدم لیکن نظر باینکه رؤساء از دادن حساب پول‌هائی که میگرفتند خودداری مینمودند و بیچاره (مستر شوستر) آمریکائی مثل پیشکار حالیهٔ مالیهٔ خراسان از آدم حساب میخواست و حساب دادن کار عاقلانهٔ نبود حساب داده نشد او هم دیگر پول نداد و اساس قشون جدیدالتشکیل برهم خورد گویا مقصود واقعی هم همین بود زیرا در این ترتیب مقصود کاملاً بعمل نمی‌آمد و ترتیب خودمانی از هر حیث رجحان داشت خصوصاً موقعیکه حتم بود عذر خود شوستر هم خواسته خواهد شد؛ در این وقت بریاست گروهان و معاونت باطالیان در اطراف قزوین جزو اردوی اعزامی بر علیه حبیب‌الله خان‌کرد بودم در مدت ششماه فقط دو ماه حقوق گرفته یکماه آنرا نیز بزیردستان گرسنهٔ خود مساعده دادم که هنوز هم قبض‌ها پیش من و پول نزد آنهاست و شاید اغلب بدرود زندگی کرده باشند آنهارا برائی الذمه مینمایم حقوق چهار ماههٔ ما پیش کی وکجاست ؟! الله اعلم بحقایق الامور. پس از تلگرافات عدیده و عدم وصول جواب بمرکز آمدم و البته تکلیفم معلوم بود که بایستی کنج خانه بنشینم طولی نکشید که از طرف معلم مدرسهٔ خود آقای کلنل (کسترزیش) به یگانه صاحب منصب

با شرف و ایران دوست یعنی آقای ژنرال یالمارسون فقید که نام با شرفش در قلب هر سرباز صمیمی ایران مادام‌الحیاة نقش ثابتی خواهد بود معرفی شده (اول ربیع الثانی ۱۳۳۰) باسم صاحبمنصب داوطلب مدت ششماه در یوسف آباد بسمت معلم و متعلم و مترجم خدمت کردم و با اینکه قرار نبود قبل از طی دورهٔ مدرسهٔ صاحب منصبان ژاندارمری کسی از داوطلبان صاحب رتبه شود خدمات من دقت صاحبمنصبان سویدی‌را جلب کرده و در اول ماه ششم جزو شاگردان دورهٔ اول مدرسه بدرجهٔ که در قشون داشتم نایل گردیده بسمت آجودان مترجمی و ریاست گروهان‌سیراب مأمور راه همدان شدم راهیکه در آنوقت از اشرار و غارتگران مسدود و کلنل (مریل) آمریکائی با عدهٔ ژاندارم شوستری بواسطهٔ اشتغالْ بغارت دهات نتوانسته بودند از عهدهٔ امنیت برآیند و یا اینکه نخواسته بودند و عدم امکان عبور مال‌التجاره در آن راه اسباب شکایت بزرگ همسایهٔ شمالی شده هر ساعت و دقیقه باعزام قوای امپراطوری تهدید مینمود یکسالْ در این راه خدمت کرده و اغلب شبهارا بواسطهٔ عدم اعتماد بقراولان اردو تا صبح مشغول سرکشی پاسبانان و محافظین بودم در اثنای این خدمت مکرر از طرف صاحب منصبان سویدی که در آنوقت هنوز اروپائی بوده و با زیردستان از روی بیغرضی و بیطرفی رفتار می‌نمودند درجهٔ یاوری پیشنهاد شده لیکن از طرف ژنرال بواسطهٔ عدم تناسب سن قبول نشد.
تا اینکه بالاخره پس از اینکه صاحبمنصبان مختلف پیشنهاد مزبوررا تکرار کردند قرار شد مجدداً بطهران رفته و پس از اختتام دورهٔ مدرسه بدرجهٔ یاوری نایل گردیدم. در چهاردهم ذیقعدة‌الحرام ۱۳۳۱ داخل مدرسهٔ صاحب منصبان ژاندارمری شده یازدهم ربیع‌الثانی ۱۳۳۲ در مدرسهٔ مزبور مشغول تعلیم و تعلم بودم در جریان دورهٔ مدرسه در ازاء خدمات راه همدان باعطای یکقطعه مدال طلای نظامی از طرف وزارت جلیلهٔ جنگ مفتخر گردیدم هنوز یکماه باختتام دورهٔ مدرسه مانده بود که ماموریت بروجرد

پیش آمد و من بریاست یک «اسکادران» صاحبمنصب جزء در جزء اردوی اعزامی مامور شدم. در اولین جنگ با الوار با یازده تن از عدهٔ خود مجروح شده (۲۳ ربیع‌الثانی ۱۳۳۲) لیکن نقطه ماموریت را از دست نداده و قبل از واگذار کردن فرماندهی بصاحبمنصب دیگری از انجا حرکت نکردم پس از بهبودی زخم در اغلب جنگهای بروجرد شرکت داشته و در عرض دوماه بطوری جلب دقت رئیس جدید خودرا نمودم که مجددا رتبهٔ یاوری در خواست شده و مورد قبول افتاد (۱۷ ج۲ ۱۳۳۲) پس ازان بموجب تقاضای رئیس رژیمان قزوین بجای ماژور (تورل) بریاست باطالیان همدان منصوب گردیدم (۲۰ رجب همان سال) و ازان تاریخ تا چهاردهم محرم ١٣٣٤ در انجا ماموریت داشتم و در طول این مدت شاید سه ماه در شهر همدان نبوده و دمی آسوده نغنوده بودم که جنگ عمومی اوضاع‌را تغییرداده و حسب الامر رئیس رژیمان و رئیس کل ژاندارمری و شاید مقامات عالیتر بحمله «مصلا» اقدام کردم (١٤ محرم ١٢٢٤) و بحمدالله باعده بسیار نا قابلی چون قصد و نیتی جز خدمت بوطن و رهائی مملکت از مظالم، قشون (تزاری) نداشتم به طرد و دفع دشمن موفق گردیدم (تفصیل این حمله در کتاب موسوم به «جنگ مقدس از بغداد تا ایران» بزبان المانی بطبع رسیده). لیکن بواسطه عدم اتحاد و تذبذب و عدم صمیمیت هیئت رئیسه و احزاب مختلفه و فقدان اسلحه استقامت در مقابل قوای عظیمه ممکن نگردید و حرکت الاستیکی شروع شد و بالاخره سقوط بغداد و مسدود شدن راه مارا مجبور بعقب نشینی دائمی نمود در مدت این کشمکش چه‌کشیده و چه دیدم غیر قابل تصور و حقیقه غیر ممکن التقریر و تحریر است. همین قدر باید متذکر شعر عربی منسوب به حضرت زهر اسلام الله علیها شده و بگویم «صبت علی مصائب لوانها — صبت علی الایام صرن لیالیا»!

ایا من خدمتی در جهان جنگ کرده و یا نکردهام بایست بکتب
مطبوعه در المان و ممالک بیطرف مراجعه نمود زیرا اگر من شرح
بدهم شاید حمل بر خودستائی و رجز خوانی شود در صورتیکه مقصودی
جز بیان حقیقت و شرح مختصری از گذارشات زندگانی خود نداشته
و فقط میخواهم هموطنانم بدانند که من ،کیستم و کجائی هستم و حرف
حسابم چیست. مخصوصا در جنگهای پیش قراولی «تویسرکان» اسلحه
و مهمات من عبارت از اشعار رزمی شاهنامه بود که بدان وسیله افراد
«چلبک»را بجنگ و کشته شدن در راه وطن عزیز ترغیب و تحریص
میکردم خلاصه در نتیجه بعضی اقدامات و حوادث که از ذکر آنها صرف
نظر کرده و نمیخواهم یکبار دیگر بر جراحات قلبم نمک پاشیده باشم
اضطراراً از کار کناره گیری کرده از دست بعضی همقطاران بی‌حقیقت
و دورو خودرا خلاص کرده بدون اینکه در نقطه درنگ و توقف کنم
برای معالجه ورم کبد بالمان رفتم (ششم شعبان ۱۳۳۵) هنوز معالجه
باتمام نرسیده بود که استماع خبر موحش دیاله و در خون خود شنا کردن
افراد رشید و با وفایم دنیارا در جلو چشمم تیره و تار ساخته برای اینکه
خودی بانها رسانیده و اقلاباهم جان داده باشیم بسوی حلب و موصل
شتافتم. (۲۵ ذیحجه ۱۳۳۵) ولی افسوس افسوس! صد هزار افسوس!
اب بیرحم نعش‌های ان شهدای بیگناه‌را بسرعت امواج وحشت اور خود
همه‌جا غلطانده و باستراحتگاه قعر دریا رسانیده بود و دیگر برای من
حتی دیدن آب خون الود نیز میسر نمیشد بلی «من از بیگانکان هر
گز ننالم که با من هر چه کرد ان اشنا کرد»! مایوس ببرلین مراجعت
کردم (۲۰ محرم ۱۳۳۶). برای اینکه هیچ دخالتی در کارها نداشته
و ضمنا وقت خودرا بی‌خود نگذارنده باشم با اینکه ضعف اعصاب و چشم
و کلیتا علت مزاج مانع از قبول خدمت هوانوردی بود بتصور وصول!مقصود
داخل این خدمت شدم. (۱۰ شعبان ۱۳۳۶) لیکن پس از ختم شناسائی

میکانیکی و سی و سه مرتبه طیران سخت مریض شده و نتوانستم تعقیب
نمایم. در خواست انتقال داده به‌قسمت پیاده منتقل گردیدم (۳ شوال ۱۳۳۶
و تا حدوث (رولسیون) و موقع متارکه جنگ مستمراً در خدمت بودم.
ضمناً ریاضیات عالیه و موسیقی نیز تحصیل میکردم چنانچه با وجود اطلاعات
ناقصه دوائر مختصری از سرودهای ژاندارمری و اشعار ملی ایرانی با نوت
بطبع رسانده و باسامی: «سه سرود ملی و هفت آواز محلی ایرانی» با
مختصر مقدمهٔ بزبان آلمانی ازخود بیادگار گذاشته‌ام که یکی از آنها فوق‌العاده
طرف توجه موسیقی‌دانهای آلمان شده بود ونیز عدهٔ زیادی از رکلمانهای
مختلفه‌را ترجمه و حاضر طبع نموده بودم که بواسطهٔ عدم استطاعت طبع
آنها ممکن نشده و تا امروز هم مقتدر نگردیده‌ام بالاخره از یک طرف
زندگی روز بروز گرانتر شده و از طرف دیگر مختصر وجه پس اندازی
که در مدتهای متمادی خدمت جمع آوری شده بود باتنهی رسیده ونزدیک
بود که کار بفلاکت و ذلت برسد (عدهٔ از دوستان آلمانی حاضر همراهی
و مساعدت شده و حتی معلم انسان دوست من آقای (ژباستیان بک) حاضر
شده بود محلی در دارالفنون (لایپسیک) برای من تهیه کرده و یا اینکه
با خود بجنوب آمریکا ببرد و همچنین مسیو (اکسترم) سویدی توسط
مادام چلسترم خانم رئیس رژیمان متوفی من مرابه سوئد دعوت کرده بود
که هر قدر بخواهم در آنجا مهمان باشم مخصوصا نوشتجات دوستان
اروپائی که مقارن حرکت میرسید تمام مملو از احساسات دوستانه بوده
و حتی دو نفر حاضر شده بودند که هر قدر قرض بخواهم بدهند و
وتتی پس بدهم که مقتدر باشم همه‌را باستغنای طبیعی و جبلی ایرانیت
رد کردم) پنجهزار مارک بقیة السیف دارائی خودرا هزار فرانگ سویس
خریده بامید خدا حرکت کردم (۲۸ صفر ۱۳۳۸) در سویس مجبور
شده چهار هزار فرانک دیگر قرض کردم پس از شصت و یک روز
مسافرت در موقع ورود به بندرا انزلی (۲۹ ربیع‌الثانی ۱۳۳۸) که از

هر طرف جیب و بغلم را می کاویدند چند قرانی بیشتر نداشتم آنهم بمصرف انعام حمالهائی رسید که مثل ملک الموت دور صندوقهای لباسم را گرفته و میخواستند من و صندوقهارا باهم ببرند، حقیقتاً تفتیش انزلی یکی از یادگاریهای فراموش نشدنی دورهٔ زندگی من است و گویا زمامدار آنوقت تمام این اوامررا از روی اصول مشروطیت و مطابق با قوانین اساسی مملکتی صادر میکرده است و کسی هم اسم آن کابینه‌را کابینهٔ سیاه نمی گذاشت !!! لاجرم از یک خانم روسی که همسفر بود مبلغی قرض کرده با اتوموبیل به‌تهران حرکت کردیم پس از ورود بمرکز (۳ جمادی الاولی ۱۳۳۸) با اینکه بکلیه صاحبمنصبان و اشخاص مهاجر خرج معاودت داده شده ولدی الورود بخدمتی گماشته شده بودند بعلت غیر معلومی (شاید معلوم‌است ولی از ذکرش صرف نظر می کنم) با اینکه نسبت بدیگران قدیمی تر و برای اشغال مقام ریاست رژیمان و غیره مستحق‌تر بودم و اقلاً بایستی بخاطر برادر و پسر عموی شهیدم از من دلجوئی میشد بدون اینکه ذرهٔ از طرف دولت و حتی دوستان صمیمی ملی کسانیکه در بارهٔ آنها از هیچ قسم فداکاری مضایقه نکرده بودم مساعدتی ابراز شود مدت پنجماه یعنی تا تاریخ سقوط کابینهٔ سفید آقای وثوق الدوله بیکار ماندم (در این مدت مشغول ترجمهٔ بعضی از کتب مفیده بودم از جمله (تاریخچهٔ یک کنیز) تصنیف، لامارتین که مقداری از آن در پاورقی روزنامهٔ آگاهی بطبع رسیده و هم چنین یک سرگذشت واقعی باسم: سرگذشت یک جوان وطن دوست شروع کردم که چنانچه عمری باقی باشد و باتمام موفق شده بطبع برسانم شاید قابل توجه باشد و خواندگان بر نویسندهٔ مظلوم آن رحمت و شفقت آورند بلا فاصله پس از تغییر کابینه آقای کفیل تشکیلات شاید بصلاح دید مشاور بدکینهٔ خود-شان گویا بتصور اینکه حضرت آقای مشیرالدوله نسبت بخانوادهٔ مامرحمت مخصوص داشته و در دورهٔ زمامداری خودشان حتی‌الامکان عدل و

انصافرا کنار نخواهند گذاشت و می دانستند که ما البته بحضرت معظم له تظلم خواهیم کرد باکمال عجله من و پسر عمویم‌را احضار کرده وهمان روز احضار توسط خودم امر بنوشتن حکم عمومی راجع باستخدام مجدد ما (با اینکه کسی مارا خارج نکرده بود) فرمودند که شخصاً بوزارت برده و بامضای معاون برسانند (توضیح اینکه هنوز وزراء معین نشده ولی قطع بود که آقای مشیرالدوله رئیس‌الوزراء خواهند بود) لیکن بعلت مجهولی این تصمیم باین شدت مدتها بعقب افتاده و حتی اگر باصرار دوستان من همه روزه به‌تشکیلات نرفته شخصاً تعقیب نمیکردم و جراید نمی‌نوشتند ممکن بود که مسئله بکلی مسکوت عنه مانده و باز وا ویلان و سرگردان باشیم باری بالاخره حکم نمرهٔ ۱۷۶ مورخهٔ (غرهٔ ذیقعده ۳۸) در حدود (۶ ذی-حجه ۳۸) بامضاء رسید و بنده‌را با بودن یاور محمدحسین میرزا در مشهد و اطلاعاتیکه از وضع ژاندارمری خراسان و تسلط کامل والی وقت داشتند بدون هیچ اسم و رسمی بفلاخن گذاشته بسمت خراسان پرتاب کردند و برای تشکیلات جدید قوای خراسان امید واریها دادند (شانزدهم ذی حجه ۱۳۳۸) برای اینکه بفهمانم در مقابل احکام مطیع صرف بوده و از خودرائی ندارم با اطلاع بمراتب فوق حرکت کرده به‌مشهد رسیدم و حسب الامر والی وقت اداره را از کفیل تحویل گرفته مشغول کار شدم (۲۵ ذی حجه ۳۸) از بدو تصدی دچار یک سلسله اشکالات ومسائل لاینحلی گردیدم که دائما مرا در زحمت داشته و آنی راحتم نمی گذاشته از جمله مسئله حقوقات معوقه بود که با وجود اینکه بودجهٔ ژاندارمری همه ماهه مرتباً از طرف ادارهٔ مالیه پرداخته شده بود حقوق چندین برج افراد نرسیده و مبلغ معتنابهی نیز اشخاص خارج طلبکار بودند و خیلی چیزهای دیگر که شرحش کتاب مفصلی لازم دارد عجب‌تر از همه اینکه همه میدانستند حقوق نرسیده ولی هیچکس نمیدانست کی چقدر طلب دارد و در شعبهٔ محاسبات ورق پارهٔ هم نبود که شخص بآن رجوع کند

رئیس سابق علاوه بر اینکه خودش‌را مسئول هیچکس نمی‌دانست بوسایل ممکنه از صاحب منصبان دیگر نیز حمایت نموده و نمی گذاشت از روی تحقیق طلب افراد نظامی و غیره معلوم شود و بامزه‌تر اینکه همه روزه بایستی من که دخالتی در ایام گذشته نداشته و دیناری از بابت بودجهٔ گذشته اخذ نکرده بودم از صبح تا غروب با یکمشت طلبکار دست بگریبان شده و روزی ده بیست جواب رسمی باحکامی که راجع بپرداخت طلب این و آن میرسید بنویسم با همهٔ اینها و با اینکه از همه طرف کوشش و جدیت می‌شد که عملیات من بی‌نتیجه مانده و ترتیبات اداره کما فی السابق در هم و بیچیده بماند در مدت قلیلی اموراترا بجریان طبیعی انداخته شعبات فاقده‌را تاسیس و شعباتی‌راکه اسماً موجود بودند صورت خارجی داده و نتیجهٔ زحمات خودم‌را مشهور مخالف و موافق نمودم پس از فراغت از اصلاحات ابتدائی هم خودرا بر آن مصروف داشتم که حقوقات معوقه‌را وصول و بذوی الحقوق برسانم خود همین مسئله بود که مرا بیشتر بدبخت کرده و بیشتر از پیش دچار مشکلات نمود جوابهای واصله از مقامات عالیه با اینکه اغلب مساعد بود لیکن همان روی کاغذ و ابداً اثر عملی دیده نمی‌شد و حتی جزء بقیه بودجهٔ اولین برج تصدی که نقداً دریکجا پرداخته شد دیگر حوالجات ماهیانه مطابق معمول اداره داده نشده و بر خلاف تمام قوانین حوالجات بودجهٔ ژاندارمری برای وصول به‌حکومتها فرستاده شده در خواستهای عاجزانهٔ من بجائی نرسید بدیهی است راه انداختن چرخهای یک ادارهٔ خراب با نبودن پول غیر ممکن و محال بود خصوصاً با آن بدحسابی که دیگر هیچکس معامله باعتبار نکرده اعضاء اداره را کلیتاً بچشم آدم‌های متعدی و غار تگر می‌نگریستند بالاخره چارهٔ منحصر بفرد خودرا در کناره‌گیری دیده و در عرض دو ماه از شدت گرفتاری سه مرتبه مستقیماً بایالت و مرتبهٔ چهارم توسط کفیل تشکیلات بوزارت داخله استعفا داده و نمی‌دانم بچه علت هر چهار مرتبه مقبول

نیفتاده و بمواعید گذشت زیرا یقین دارم هیچکس در خیال استفاده نبود. خلاف تمام قوانین حوالجات بودجهٔ ژاندارمری برای وصول به‌حکومتها به‌سابق اضافه شده و همه روزه در اداره محشر و غوغائی داشتم من در ادارهٔ خودنه فقط رئیس بلکه بواسطهٔ عدم اعتماد ببعضی از اعضاء و عدم اطلاع برخی دیگر خدمات مختلفه‌را شخصاً انجام داده و در مقابل فقط بهمان حقوق ریاست قناعت می‌نمودم هر پیشنهادیکه بمرکز ادارهٔ خود می‌فرستادم یا جواب نرسیده و یا جواب منفی با نزاکتی میرسید و دیگر تعقیب نمی‌گردید و بخوبی حس می کردم که مقصود از اعزام من بخراسان اصلاح ژاندارموی نبوده وکسی در خراسان طالب انتظام حقیقی امور نمی باشد بلکه مقصود این بودکه در دست پنجهٔ قادری اسیر مانده و وجود معطله شده بالاخره به‌بی کفایتی معرفی و مفتضح شوم و اینکه می گفتند بواسطهٔ عدم رضایت از رئیس قدیم بنده احضار شده‌ام باور کردنی نباید باشد زیرا برای کسیکه از ریاست ژاندارمری خلع گشته ریاست قشون پیشنهاد نمی کنند باری الکلام ما قل و دل»

پیام کلنل با این جمله ختام می‌یابد: «مرا اگر بکشند قطرات خونم کلمهٔ ایرانرا ترسیم خواهد نمود و اگر بسوزانند خاکسترم نام وطن‌را تشکیل خواهد داد. مشهد لیلهٔ ۱۳ سرطان ۱۳۰۰ (محمد تقی)».

عارف این تصنیف‌را در کنسرتی که در طهران داد بعد از غزل دشتی (دل هیچگه ز عشق تو دل ناگران نبود باوا گران عشق تو بر ماگران نبود....) با صدا و تأثری که بدلها نفوذ می‌نمود خواند.

(ش.)

—۱—

گریه کن که گر سیل خون‌گری ثمر ندارد
نالهٔ که ناید ز نای دل اثر ندارد
هر کسی که نیست اهل دل ز دل خبر ندارد

دل ز دست غم مفر ندارد   دیده غیر اشک‌تر ندارد
این محرم و صفر ندارد
گر زنیم چاک   جیب جان چه باک   مرد جز هلاک
هیچ چارهٔ دگر ندارد   زندگی دگر ثمر ندارد

— ۲ —

شاه دزد و شیخ دزد و میر وشحنه و عسس دزد
دادخواه وان‌که او رسد بداد و داد رس دزد
میر کاروان کاروانیان تا جرس دزد
خسته دزد بسکه داد زد دزد
داد تا بهر کجا رسد دزد
کشوری بدون دست رد دزد
بشنو ای پسر   ز این وکیل خر   روح کارگر
میخورم قسم خبر ندارد   که این وکیل جز ضرر ندارد

—۳—

دامنی که ناموس عشق داشت می درندش
هر سری که سری ز عشق داشت می برندش
کو بکوی و بر زن به برزن همچو گو برندش
ای سرم فدای همچو سرباد   یا فدای آن تنی که سر داد
سر دهد زبان سرخ برباد
مملکت دگر   نخل بارور   کاو دهد ثمر
جز تو هیچ یک نفر ندارد   چون تو با شرف پسر ندارد

—٤—

ریشه‌ای خیانت ز جنگ مرو اندر ایران
ریشه کرد زان شد دو نخل بارور نمایان
یک وثوق دولت یکی قوام سلطنت ز ان

این دو بدگهر چه‌ها نکردند   در خطا بدان خطا نکردند
آن چه بدکه آن بما نکردند
چرخ حیله‌گر   زین دو بی‌پدر   ناخلف پسر
زیر قبهٔ قمر ندارد   آن شجر جز این ثمر ندارد

—٥—

تصنیف بیست چهارم (بیات اصفهان)

این تصنیف بیات اصفهان‌را به تکلیف حیدر آقا رضا زاده به جهت نمایش اخیر درکمال کسالت و پریشانی حال در ماه رجب ۱۳٤۱ در طهران ساخته و وزن و آهنگش‌را در منزل خود ایشان پیدا کرده‌ام.

—۱—

تا رخت مقید نقاب است
دل چو پیچه‌ات به پیچ و تاب است
مملکت چو نرگست خراب است
چارهٔ خرابی انقلاب است
یا درستی اندر انتخاب است
سنگدل بت آینه رو باش
با بدان چو سنگ با سبو باش
خانمان نگون کن عدو باش
تا عدوی مملکت به خواب است
ریشهٔ بدان   برکن از جهان   گشته امتحان
تو این بدان   (تو این بدان، تو این بدان، تو این بدان)
هست امید ریشه تا در آب است
امان که خصم خیره گردد   درانتخاب چیره گردد
بدان که روزگار ملت   چو طرهٔ تو تیره گردد
شحنه مست و شیخ بی‌کتاب است

— ۲ —

سر بسر ز دشت و یزد و کرمان
فارس تا به صفحهٔ صفاهان
از عراق و خطهٔ خراسان
ز اشک رنجبر بروی آب است
عقل نیست جان در عذاب است
عبرت از گذشته‌ات گرفتن
بایدی بس است خورد و خفتن
رستم انتخاب کن که دشمن
کینه جو چو افراسیاب است
جمله پیچ و خم   کار ملک جم   چون رخت صنم
ز بیش و کم (ز بیش و کم، ز بیش و کم، ز بیش و کم)
این دو پشت پردهٔ حجاب است
امان ز اجنبی پرستی   فغان ز روزگار پستی
مباد دست کس کند با   دو طره‌ات دراز دستی
زانکه دست غیر در حساب است

تصنیف بیست سوم (شور)

در مسافرت اول ذی‌حجه ۱۳۴۰ بکردستان بعد از آنکه احساسات طبقات زحمت کش ایرانرا نسبت به‌آقا سید ضیاء الدین دیدم این را ساختم. در طهران مخالفین کابینهٔ «سیاه» اسنادی نماند که از اینجهة بمن ندهند ولی من تصور می‌کنم اغلب اینها آنهائی بودند که سید نفی و یا زجرشان کرده بود! علت طرفداری من از سید ضیاء اول این است که از طبقه عامه بمقام وزارت رسیده و طلسم اعیانی‌را درهم شکست. دوم آنکه بواسطهٔ فعالیت و جدیت خود نمونهٔ بزرگی از اینکه لیاقت یکوزیر یا

مدیر چیست نشان داد و برای آبادی کشور قدمهای بزرگ برداشت و شالودهٔ کارهای مفید ریخت که دوست و دشمن معترفند. سوم آنکه داغ باطله باشراف زد و میرفت گریبان مارا از دست این طبقه رهانماید. افسوس که کارش ناقص ماند. می گویند سیاست خارجی او خوب نبوده چون دشمنان‌اش زیادند و تهمت در ایران فراوان است و آسان پس من در واقعیت این اسناد شبهه خواهم نمود. اگر وقتی این اسناد صورت حقیقی پیدا کرد البته گفته‌های خودمرا پس گرفته و سیدرا خائن نخواهم شناخت.

— ۱ —

ای دست حق پشت و پناهت بازآ
چشم آرزومند نگاهت بازآ
وی تودهٔ ملت سپاهت بازآ
قربان کابینه سیاهت بازآ
سرخ و سفید و سبز و زرد و آبی
پشت گلی و قهوهٔ عنابی
یک رنگ ثابت زین میان کی یابی
ای نقش هستی خیر خواهت بازآ
بازآکه شد باز   بادزد دمساز   یکعده غماز
کرسی نشین دور از بساط بارگاهت بازآ

— ۲ —

کابینهٔ اشراف جز تنگی نیست
این رنگهارا غیر نیرنگی نیست
دانند بالای سیه‌رنگی نیست
قربان آن رنگ سیاهت بازآ
از گرگ ایران پاره کن تا اشرار

دلال تا یوسف فروش دربار
از دزد تا یعقوب آل قاجار
افتاده در زندان چاهت بازآ
کردی تو رسوا هر فرقه‌را شیخ و مکلا
عمامه شد سیلی خور طرف کلاهت بازآ

—٣—

این آن قوام السلطنه است ایمن شد
زن بود در کابینه مرد افکن شد
اسکندر اشراف بنیان کن شد
ای آه دلها خضر راهت بازآ
چون افعی زخمی رها شد بد شد
گرگ از تله پاد رهوا شد بد شد
روبه گریزان از بلا شد بد شد
جز این دگر نبود گناهت بازآ
ز اشراف بی‌حس ز اشرار مجلس ما با مدرس
سازیمشان قربانیان خاک راهت بازآ

—٤—

ایران سراسر پایمال از اشراف
آسایش و جاه و جلال از اشراف
دلالی نفت شمال از اشراف
ای بی شرف گیری گواهت بازآ
کابینه‌ات از آن سیه شد نامش

هر روسیاهی را تو بودی دامش
بر هم زدی دست بد ایامش
منحل شد از چند اشتباهت بازآ
بذری فشاندی تخمی نشاندی رفتی نماندی
بازآکه تاگل روید از خرم گیاهت بازآ.

—مارش خون—

(طهران—شمر ١٣٤١)

—١—

خون چو سرچشمهٔ آب حیات است
پیش خون نقش هر رنگ مات است
خون مدیر حیات و ممات است
خون فقط خضر راه نجات است
رنگ خون رنگ میمون مینوست
دشت بی لاله دیدن نه نیکوست
گل بدر بار خون تهنیت گوست
قوهٔ مجریه کاینات است
خسر و خون—گرشبیخون—آورد چون لاله گلگون
سازد از خون—شهر و بیرون—دشت و هامون (دشت و هامون)
گر از این دل خود سرخود خون نریزم
همه خون خودم از مژه بیرون نریزم

— ٢ —

گل اگر شبنم از خون بگیرد

از سموم خزانی نمیرد
تا ابد رنگ هستی بذیرد
خون نگهدار ذات و صفات است
شیر اگر خون نکرده حرامت
ای پسر شیر پستان مامت
زنده با نقش خون باد نامت
نقش این زندگی‌را ثبات است
خون چو در یک ملتی نیست، کیست یا چیست ؟!
نیست باد آن ملتی کز هستی غیری کند زیست ـــ ز انکه فانی است
چو خوش آنکه ز خون آسیا بگردد!

—۳—

شهر خون، قریه خون، رهگذر خون
کوه خون، دره خون، بحرو بر خون
دشت و هامون زخون سر بسر خون
رود خون، چشمه خون تاقنات است
خون بخون ریختن باید انگیخت
خون فاسد زهر فاسدی ریخت
طرحی از نو زخون بایدی ریخت
کاین کهن پی بنا بی‌ثبات است
ای هوا خواهان خو نخواه، اه، صد آه
تیره چون آه دل مظلوم باید صبح بد اندیش و بد خواه
چون زمام بدست معاندین دون است
ره چارهٔ ما همگی بدست خون است

—٤—

تا شده تنگ نام نیاکان
جز بخون شستن این تنگ نتوان
مشکل از هر جهة کار ایران
خون خود حلال، این مشکلات است
صد فلاطون ز ماهیت خون
خورده خون سر نیاورده بیرون
داندش چون خداوند بیچون
کافرینندهٔ حسن ذات است
عارف اربد نام گردد، چون تو نامش
انچه خون در زندگانی، خورده ان خون همچوان زندگانی حرامش
دل غرقه بخون شد یار غار عارف
نه قرار دل وی ونی قرار عارف

مارش جمهوری طهران (۱۳٤۲)
(در کنسرت معروف جمهوری شب چهارشنبه ٦ شعبان ۱۳٤۲)

—۱—

روی دلکش موی دیجور   روی اندر موی منشور
دست کز این غرفه این حور   کوکشد جز دست جمهور
ساقی از این دور خسته   ساغر زرین شکسته
مطربا ای پی خجسته   پاره کن این سیم ناجور
دل شکستی دل شکستی زین پس دگر باجان رنجوران مکن
بازی توای چشم مخمور.



—٢—

ساز از نو بازکن ساز یک نوای تازه بنواز
چون در آمد شور شهناز تار را کن کوک ماهور
پایهٔ جم جایگاهی دور کیوان بار گاهی
وان قدر قدرت گواهی وسمه بود و ابروی کودی
ترک نغمهٔ خسروانی بایدت در زندگانی
از سروش از سروش آسمانی نغمه‌های روح بخش پهلوی بشنواز دور.

—٣—

سلطنت کو رفت کو رو نام جمهوریت از نو
همچو خور افکند پرتو بخ که شد نور علی نور
دور باید شد ز اوهام بایدی بر چیدن این دام
سلطنت را همچو بهرام زنده باید کرد در گور
دور شاهی را چو دجال واژگون گشته است احوال
سر زد اقبال سر زد اقبال از رایت فتح آیت مهدی جمهوریت عصر منصور.

—٤—

نیست دوران قجر باد این شجر بی‌بار و بر باد
تا قیامت داد گر باد با زوی پر ز ور جمهوری
کار ایران رو بره باد نام شاهی روسیه باد
زنده سردارسپه باد با غریو کوس و شیپور
تودهٔ ملت نمیراد دامن غفلت نگیراد
تا ابد شد تا ابد شد مقهور ملت از سلطنت و شاه و شاهنشاه و ز امپراطور.

